

حریر سرخ

niceroman.ir

نویسنده: کوثر ب

حریر سرخ

نویسنده: کوثر ب

با ناامیدی از در ساختمان بیرون زد.

لعنت بر این شانس!

خودش را به آب و آتش زده بود تا شاید بتواند کاری پیدا کند اما هر جا که می رفت تا نام رشته اش را می گفت برایش لب و دهان کج می کردند و ردش می کردند. نگاه غمگین و بی حسش را به آسمان دوخت و نالید: بزرگیت رو قربون وقتی من رو خلق کردی درد و بد اقبالی رو هم ضمیمش کردی...

آهی کشید و دست های سردش را در جیب پالتوی رنگ و رو رفته اش فرو برد و گام هایش را به مقصد خانه تند کرد. خانه که چه عرض شود باید گفت جهنم... جهنمی که باید ذره ذره میان شعله هایش بسوزی و دم نرنی...

وارد کوچه ی باریکشان شد و روبروی در زنگ زده و آهنی خانه ایستاد. کلید را از جیبش بیرون کشید و در قفل چرخاند.

از حیاط کوچکشان گذشت و از چند پله ای که به سالن منتهی می شد بالا رفت.

خم شد و بند اسپرت های کهنه اش را باز کرد و از پا بیرون کشید.

هنوز وارد خانه نشده بود که صدای خمار و در هم شکسته ی مرد در گوشش پیچید : اومدی گور به گور شده؟

با دستی لرزان موهای فر و مشکی اش را به زیر روسری اش راند و وارد سالن شد.

نگاهش را چرخاند و بر روی اویی که جلوی بساطش لم داده بود مکت کرد...

_سلام...

_علیک... کدوم گوری بودی؟

حریر سرخ

لب های ترک خورده اش را با زبان تر کرد و با کمی مکث جوابش را داد: رفته بودم دنبال کار...

خنده ی تمسخر آمیز مرد باعث شد اخم هایش در هم کشیده شود...

_ کار یا هرزگی؟... کدومش دختر؟

شنیدن چنین حرف هایی برایش دیگر عجیب نبود اما درد داشت... پدرش است اما برایش هیچ گاه پدری نکرده و تا توانسته زهر به جانش ریخته... از پدر فقط ضرب تازیانه هایش را چشیده و دشنام هایش را شنیده نه محبت... مهر و محبت در این جهنم جایی ندارد.

چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد. اصلا دلش نمیخواست دوباره تنش مهمان کمر بند پدرش شود پس سکوت بهترین تدبیر بود...

_ گمشو از جلو چشمام دختره ی پتیاره... اون از برادرت که کارش شده الواتی و عیاشی اینم از خودت که معلوم نیست داری چه غلطی میکنی... فقط برو دعا کن که گند کارات در نیاد چون بعدش زنده از این در بیرون نمیری...

این همه بی اعتمادی از کجا نشأت می گرفت؟

سوال سختی نیست... نه... اصلا سخت نیست... همه ی اینها به خاطر خیانت زنی بود که نام مادر را به یدک می کشید... زنی که تا یکی بهتر از پدرش را دید، چشم به روی همه چیز بست و حرف شب و روزش فقط یه کلام بود... «طلاق»... این واژه برایش اصلا قشنگ نبود و نیست. این واژه ی چهار حرفی تمام آرزوهای کودکی و نوجوانی اش را با خودش چال کرد و به گور برد. این واژه بارها و بارها زبانش را نزد آشنا و غریبه کوتاه می کرد.

بغضی که در گلویش بالا و پایین می شد را قورت داد و راه اتاق کوچکش را در پیش گرفت.

دستی به چشمان نم دارش کشید و آن قطره های مزاحم را پاک کرد. به چنین رفتار هایی عادت کرده بود اما دختر است دیگر... عشق می خواهد و محبت... از گل لطیف

حریر سرخ

تر و حساس تر است. باغبانش اگر خوب نباشد پژمرده می شود و ریشه هایش می خشکد...

او که در این دنیا جز پدر دائم الخمار و برادرش کسی را نداشت پس انتظار زیادی نیست اگر کمی دلش محبت طلب کند و موهایش نوازش دستان پدر را بخواهند و دستانش در آرزوی حمایتی از جنس مردانگی باشند...

نگاه خسته اش را در اتاق کوچکش چرخاند. فقط یک موکت کهنه فرش زیر پایش بود و کمد چوبی و قدیمی ای در گوشه ی اتاقش جا گرفته بود. لباس هایش را از تن در آورد و درون کمد گذاشت. پشت چرخ خیاطی محبوبش نشست و با لذت دستی بر رویش کشید. رقص سوزن میان پارچه ها تنها کاری بود که می توانست کمی درد هایش را درمان کند. پارچه ی همسایه را برداشت و با دقت مشغول الگو زدن بر رویش شد. تنها آرزویش داشتن یک خیاط خانه ی کوچک بود اما انگار از آن آرزوهایی بود که هرگز بر آورده نمی شوند و حسرت بر دل می گذارند...

با صدای زنگ گوشی اش از جا بلند شد و سراغ پالتویش رفت. دست در جیبش کرد و گوشی ساده اش را از آن بیرون کشید...

با دیدن نام مهربان ترین حامی و دوستش لبخند بر لبش خانه کرد...

بی معطلی دکمه را فشرد و تماس را برقرار کرد...

_سلام الهام جان...

صدای پر انرژی و مهربان الهام در گوش هایش پیچید...

_سلام عشق جان... حال و احوال شما سیندر لا؟

با شنیدن نام سیندر لا تلخ خندید و جوابش را داد: خیلی خوبم خوشگل خانوم...

خوب نبود... نه... اصلا در این جهنم حالی برایش نمی ماند اما کمی دروغ گفتن که به جایی بر نمی خورد...

_اصلا دروغ گوی خوبی نیستی حریر... نکنه باز اتفاقی افتاده؟

با تداعی جنجالی که شب گذشته برادرش به راه انداخته بود و در آخر مشت و لگد هایی که بی رحمانه میهمان تنش شده بودند چشمانش بارید و لب هایش باز شدند: آره خوب نیستم... الهام دیگه خسته شدم... دیگه توان تحمل ندارم... انگار یکی دست گذاشته روی گلوم و جلوی نفسم رو گرفته... خسته شدم از نگاه های بی اعتماد آشنا و غریبه... خسته شدم از ترحم و دلسوزیشون... خسته شدم از این که پدرم دائما جلوی اون زهر ماری نشسته و تهشم دو تا مشت و لگد مهمون تنم می‌کنه... خسته شدم از اون حنیف که شب به شب میاد همون دو قرونی رو هم که از سوزن زدن در میارم با زور و تهدید می‌گیره و می‌ره... خسته شدم از اینکه به هر ریسمانی چنگ میزنم و تهش هیچی عایدم نمیشه...

الهام در جواب حرف هایش دلسوزانه گفت: الهی دورت بگردم گریه نکن انشالله همه چیز درست میشه... بیا کارگاه ور دل خودم هم یه چیزی یاد میگیری هم ماه به ماه دو قرون دستت میاد...

اشک هایش را پس زد و آن بغض لعنتی که مدت ها مهمان گلایش شده بود را پس زد و لرزان نالید: الهام جان ممنون از لطفت اما من واقعا تاب و توان نگاه های اون جماعت رو ندارم...

الهام ملامتش کرد: گور بابای اون جماعت... هر کس بخواد بهت چپ نگاه کنه یا زر مفت بزنه باید جل و پلاشش رو جمع کنه بره رد کارش...

آهی کشید و سر بر روی زانوهایش گذاشت و در همان حین جوابش را داد: بس کن الهام اونا تقصیری ندارند... مشکل از حنیف و کار های خلافتشه...

حنیف و کاراش ربطی به تو ندارن و مردم هم حق ندارن کارای اون رو به پای تو بنویسن و قضاوتت کنن... باشه اگه نمی تونی تحملشون کنی خودم برات دنبال کار می‌گردم...

لبخند بر روی لبش شکوفه زد و در دل قربان صدقه ی دوست مهربانش رفت. همین که خواست چیزی در جوابش بگوید، صدای فریاد حنیف مانعش شد. هول زده از جا بلند شد...

_ الهام جان بعدا باهات تماس میگیرم باید برم...

بی آنکه منتظر پاسخش بماند تماس را قطع کرد و چند قدم به سمت در اتاق برداشت اما در با ضرب باز شد و برخوردش با دیوار صدای ناهنجاری ایجاد کرد. ترسیده قدم های پیش آمده اش را به عقب برداشت و نگاهش را به حنیف دوخت. اخم های در هم و چشمان پر خشمش باعث شد از ترس پلکش بپرد. رد چند بخیه ای که بر روی گردنش خود نمایی می کرد او را ترسناک تر می کرد...

_ عین احمقا نگام نکن حریر میزنم دندوناتو خورد میکنم... صبح تا شب نشستی توی این طویله و کارت شده مفت خوری... گمشو برو یه چیزی بپز دارم از گرسنگی تلف میشم...

از صدای فریاد بلندش شانه هایش از ترس پرید. لعنت بر این ترس که همیشه زبانش را جلوی این مرد طلبکار لال می کرد.

لب گزید و بعد از مکث کوتاهی با صدایی آرام جوابش را داد: چیزی توی خونه نداریم...

حنیف عصبی دستی بر روی صورتش کشید و کلافه زیر لب زمزمه کرد: اه گند بزمن به این زندگی نکبت که هیچی توش پیدا نمیشه...

نگاه بدجنسی به دخترک کرد و با لحنی که در آن تهدید موج می زد گفت: برو هر چی کار کردی بردار بیار...

اخم هایش را در هم کشید و جسارت به خرج داد و صدایش را بالا برد...

_ بسه حنیف... بسه هر چی با زور و فریاد حرفت رو به کرسی نشوندی... من شب و روز سوزن میزنم تا دو قرون پس انداز کنم اما تهش باید دو دستی تقدیم تو کنم تا خرج عیش و نوشت کنی... کی میخوای دست از این کارات برداری؟... بس نیست کل محل از شاهکار های جنابعالی دم میزنن و بهمون پشت کردن؟

نگاه پر تمسخر حنیف اندام ریزه اش را رصد کرد و در آخر موهای بلندش به اسارت پنجه اش در آمد...

حریر سرخ

_خوشم باشه واسه من زبون باز کردی پتیاره خانم؟... نکنه دلت واسه کمر بندم تنگ شده یا هوس کردی دوباره زیر چشمت بادمجون بکارم؟

با ترس آب دهانش را قورت داد و تقلائی کرد تا خود را عقب بکشد...

_پا رو دم نذار... من کله خرم حریر میزنم آش و لاشت میکنم پس دیوونم نکن... نذار این صورت قشنگت رو خط خطی کنم و همون نیمچه شانسی هم که داری به فنا بره...

دستش را بلند کرد و بر روی مچ قدرتمندش گذاشت تا شاید کمی از درد موهایش کاسته شود. حنیف فقط بلد بود با تهدید و زور بازو خواسته هایش را تحمیل کند. او زبان آدمیزاد را نمی فهمید و فقط اوامر و خواسته های خودش برایش مهم بود، پس باید در برابر این حیوان وحشی سکوت می کرد تا جان سالم به در ببرد. آرام و مطیع جوابش را داد...

_باشه حنیف... باشه هر چی که تو بگی... تا الان که من غلام حلقه به گوشت بودم از اینجا به بعد هم روش...

مرد لبخند رضایتمندی زد و همانطور که رهایش می کرد آمرانه گفت: برو هر چی داری بردار بیار...

با نارضایتی باشه ای گفت و به سمت کمدش راه افتاد...

حنیف برادر نبود... حنیف جلاد روح و جسمش بود. حنیف همان ازرائیلی بود که ذره ذره جانش را می گرفت و نفس کشیدن را برایش تنگ می کرد.

غلتي در رخت خوابش زد و خمیازه ی بلندی کشید. نگاهی به گوشی اش انداخت و با دیدن چند تماس بی پاسخ از الهام ضربه ای بر پیشانی اش زد و در جایش نشست...

شماره ی الهام را گرفت و منتظر پاسخش ماند...

_چه عجب بلاخره بیدار شدی ترسیدم خواب به خواب بری...

حریر سرخ

ریز خندید و جوابش را داد : سلام خوشگل خانوم...خیالت تخت من تا حلوای تو رو
نخورم واسه خودم جولان میدم...

صدای عاصی شده ی الهام باعث شد لب هایش بیشتر کش بیاید : ورپریده بگو خدا
نکنه من هنوز جوونم و منتظر شاهزاده ی خر سوارم هستم...

شاهزاده ی خر سوار؟

حتما منظور دوست خل و چلش همان شاهزاده ی سوار بر اسب سپید است...

الهام همیشه بلد بود برای لحظه ای کوتاه هم که شده حال خرابش را خوب کند.

دمی عمیق گرفت و منتظر ماند تا کارش را بگوید.

الهام با لحنی که در آن هیجان مشهود بود گفت: مژدگونی بده حریر...

ابرویی بالا انداخت و با کنجکاوی لب زد: چی شده نکنه شاهزاده ی خر سوارت
اومده؟

دخترک با حرص جوابش را داد: برو بابا شاهزاده ی خر سوارم کجا بود...دیوونه
واست کار پیدا کردم...

به گوش هایش شک داشت که درست شنیده اند یا نه.کاش می شد باری دیگر حرفش
را تکرار کند...

ناباور زمزمه کرد: کار پیدا کردی؟

الهام با لحنی جدی جوابش را داد: آره درست شنیدی کار پیدا کردم اما یه مشکلی
هست...

با کنجکاوی پرسید: چی؟

الهام بعد از مکث کوتاهی گفت:هیچی...راستش باید حضوری راجبش حرف بزنیم
اینجوری نمیتونم بهت توضیح بدم...

حریر سرخ

با قدر دانی جوابش را داد: ممنون از لطفی که در حقم کردی عزیزم... امروز حتما میام کارگاه تا برام بیشتر توضیح بدی...

بعد از آن که از الهام خداحافظی کرد، رخت خوابش را جمع کرد و از اتاقش بیرون زد.

حنیف و پدرش هنوز خواب بودند و این بهترین موقعیت بود تا نزد الهام برود.

سلانه سلانه به سمت یخچال کوچکشان رفت و آرام درش را باز کرد. یخچال تهی از هر غذایی بود. پوفی کشید و درش را بست و تکه نان کهنه ای را که درون سفره بود برداشت و چند لقمه ای خورد تا جلوی ضعفش را بگیرد.

نگاهش را به الهام دوخت. ظاهرش همیشه مرتب و چهره اش از آن هایی بود که به دل آدم می نشست. او دختر مهربانی بود که تمام عمرش را صرف نگهداری از پدر بزرگ پیرش کرده بود. پدر و مادرش را سال ها پیش از دست داده بود و از دار دنیا فقط یک پدر بزرگ فرتوت و بیمار داشت که برایش جانفش را هم می داد. کارگاه بزرگش را هم از پدر بزرگش به ارث برده بود و همین او را از هر چیزی بی نیاز می کرد.

الهام ماگ قهوه را به دستش داد و پشت میزش نشست. برای گفتن حرف هایش تردید داشت. نمی دانست از کجا شروع کند و چگونه بگوید که غرور دخترک را جریحه دار نکند...

_ الهام جان مشکلی پیش او مده؟

با سوال حریر کمی دستپاچه شد. دستی به موهای رنگ کرده اش که از شالش بیرون ریخته بود کشید و با کمی مکث جوابش را داد: حریر این کاری که گفتم در شأن یه دختر جوون مثل تو نیست...

چشمان کنجکاو حریر او را نشانه گرفته بود و منتظر ادامه ی حرف هایش بود...

_ یه شرکت بزرگ محصولات آرایشی و بهداشتیه و حقوق خوبی هم به کارمنداش میده اما...

_ اما چی؟

الهام نگاه از دخترک گرفت و چشمانش را به میز دوخت و ناچار گفت: توی بخش خدمات نیاز به نیرو دارند...

دخترک لبخند غمگینی بر لب نشانده و گوشه‌ی پالتویش را میان انگشتان عرق کرده اش چلاند. چنین شرکت بزرگی حتما حقوق و مزایای خوبی برایش داشت و می توانست کمی از درد هایش را مرهم بزند فقط باید قید غرور و عزت نفسش را می زد. بی معطلی جوابش را داد: این که اشکالی نداره... فقط می‌خوام از شر حنیف و بابام راحت بشم پس برام فرقی نمی‌کنه چه کاری باشه...

الهام با چشمانی غمگین که نم اشک را در برداشت نگاهش کرد و گفت: حریر کاش پیش خودم کار می‌کردی...

بغض سمجی که گریبانش را گرفته بود قورت داد و همانطور که از جا بلند می‌شد جوابش را داد: الهام جان لطف کن و آدرس اون شرکتی رو که گفتی بده.

از تاکسی پیاده شد و کرایه را حساب کرد. چقدر مدیون و ممنون الهام بود که چند تراول ده تومانی به دستش داده بود تا در صورت نیاز از آنها استفاده کند. آدرسی که الهام داده بود را باری دیگر مرور کرد و متوجه شد که دقیقا مقابلش ایستاده است. مبهوت و ناباور به برج نگاه کرد. برجی با نمای سیاه و سفید در بهترین منطقه‌ی تهران... نه... امید می‌نمود که حریر در چنین جایی استخدام شود. او حتی در خواب هم خود را در چنین جایی تصور نمی‌کرد چه به اینکه یکی از کارکنان آنجا باشد. با اعصابی بهم ریخته و حالی خراب راهش را کج کرد تا از آنجا دور شود اما با صدای مرد مسنی که لباس‌های نگهبانی به تن داشت ایستاد: خانم با کسی کار دارید؟

معذب دستی به شالش کشید و جوابش را داد: می‌خواستم آقای علی مرادی رو ببینم... نگهبان متفکر دستی به ته ریشش کشید و با تردید گفت: ایشان مسئول خدمه‌ی شرکت هستند درسته؟

بله‌ی آرامی زیر لب گفت که نگهبان پرسید: اسم شریفتون؟

دستان عرق کرده اش را نامحسوس به پایین پالتویش کشاند. اه... لعنت بر این استرسی که به جاننش افتاده بود و تمام حواسش را به بازی می گرفت. با لرزشی که در صدایش مشهود بود جواب سوالش را داد: حریر پور سعادت هستم.

نگهبان بعد از مکث کوتاهی مؤدبانه گفت: بفرمایید طبقه ی پنجم ایشون منتظرتون هستن...

چشمی زیر لب راند و با گام هایی آرام وارد برج شد. گچ بری های زیبا، مبل های فیروزه ای رنگ، مجسمه ها و تابلو های گران قیمت، لابی برج را به بهترین شکل زینت داده بودند. همه ی آن ها را از نظر گذراند و حسرت را پشت چشمان مشکی اش پنهان کرد. وارد آسانسور شد و شماره ی طبقه ی مورد نظرش را فشرد. همیشه از آسانسور هراس داشت. این اتاق متحرک به او احساس خفگی و حالت تهوع می داد و همان چند لحظه ی کوتاه، جاننش را به لبش می رساند.

چند نفس عمیق کشید و باری دیگر موهای فر و مزاحمی را که بر روی صورتش می رقصیدند به زیر شالش فرو برد و با دستی لرزان زنگ واحد مورد نظرش را فشرد. طولی نکشید که در توسط مرد جوانی به رویش باز شد. مردی لاغر اندام با چهره ای کاملاً شرقی... چشمان ریز و دماغ عقابی اش همانی بود که الهام گفته بود. مرد با خوش رویی لبخندی زد و مؤدبانه گفت: سلام خانم بفرمایید داخل...

تشکری زیر لب کرد و با گام هایی آرام و لرزان داخل شد. وجود مرد مانع نگاه کنجکاویش برای دید زدن اطرافش میشد و این را به وقت دیگری موکول کرد.

_ از این طرف خانم...

اشاره ی مرد جوان به اتاقی که سر در آن نوشته شده «مسئول خدمه» بود. چشمی زیر لب راند و گام هایش را به آن سمت برداشت.

مرد جوان همانطور که پشت میزش

می رفت او را به نشستن دعوت کرد.

_ خیلی خوش اومدین خانم پور سعادت ...

معدب کمی در جایش تکان خورد و تشکری زیر لب کرد...

مرد لبخندی به رویش زد و تلفن روی میز را برداشت و در خواست قهوه داد...

_ خیلی اهل مقدمه چینی نیستم پس بهتره بریم سر اصل مطلب...

نگاه منتظرش را به مرد دوخت...

_ شما قراره از کادر خدمه باشید. وظیفتون نظافت شرکت به بهترین نحو ممکنه... به

جز شما سه خانم دیگه هم هستن که وظیفه ی مشابهی با شما دارند...

با کنجکاوی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

بخشید این رو میگم اما وقتی سه خانم دیگه هم هستن نیازی به من هست؟

مرد دستانش را در هم قلاب کرد و کمی خود را جلوتر کشید و در همان حین جوابش

را داد: شرکت بزرگه و خدمه از پس نظافتش برن میان و ما به نیروی بیشتری نیاز

داریم... رئیس به شدت روی نظافت شرکت حساس و سخت گیر هستن و ما هم تابع

دستور ایشان هستیم...

از گفتن سوال بی موردش، با خجالت سر به زیر انداخت و احمقی در دل به خود

گفت. اگر به او نیازی نبود که اصلا به چنین جایی راهش نمی دادند...

_ شرایط کار در این شرکت به این صورت هست که شما و دیگه خدمه بعد از پایان

ساعات کاری باید تمام شرکت رو نظافت کنید به جز اتاق رئیس... ورود شما به اونجا

ممنوعه و رئیس برخورد جدی با متخلفین می کنه... هیچ یک از خدمه ها حق ندارن

بدون اجازه ی ایشان به اتاقشون پا بذارن و این مسئله برای شما هم صدق می

کنه... حقوق شما در هر ماه یک و نیم میلیون هست و علاوه بر اون شام و ناهارتون

رو شرکت میده و در صورت نیاز وام هم بهتون تعلق می گیره... در صورت بروز

هر گونه هرج و مرجی در شرکت، از حقوقتون کسر خواهد شد... حق ندارید هیچ

حریر سرخ

یک از اطلاعات شرکت رو به بیرون درز بدید یا شایعه پراکنی کنید و باید بگم که با این کار ،حکم اخراجتون رو با دست های خودتون امضا کردید...

یک و نیم میلیون در ماه شاید در این زمانه پول ناچیزی باشد اما برای اوایی که شپش در جیبش خانه کرده است یک و نیم میلیون مبلغی نجومی و باورنکردنی به حساب می آمد و همین مسئله او را وسوسه می کرد تا همه ی شرایط را بپذیرد،حتی اگر به قیمت خورد شدن غرور و عزت نفسش باشد.

باید از یک جایی شروع می کرد و زندگی اش را می ساخت...شاید کار کردن در آن شرکت دقیقا همان مبدأ و نقطه ی شروعش باشد.

لب های ترک خورده اش را تر کرد و گفت: من تمام این شرایط رو بی هیچ کم و کاستی می پذیرم...

آقای مرادی خواست چیزی بگوید اما چند تقه ای که به در خورد مانعش شد...
_بفرمایید...

دستگیره ی در پایین کشیده شد و در پی آن زنی با سینی ای که در آن دو ماگ قهوه بود وارد شد.

قد کوتاه و اندام تپلش او را دوستداشتنی می کرد و در همان نگاه اول به دل می نشست...

زن نگاهش را بر روی حریر چرخاند و بدون اهمیت به وجودش همانطور که ماگ قهوه را بر روی میز می گذاشت گفت: آقای مرادی اگر اجازه بدید من امروز یکم زودتر مرخص بشم دخترم ناخوش احواله...

مرادی پوفی کشید و بی حوصله جوابش را داد: خانم اصغری من الان مهمان دارم شما بفرمایید هر وقت کارم تموم شد در این مورد صحبت می کنیم...

اصغری بی میل و ناراضی چشمی زیر لب راند و از اتاق خارج شد...

حریر سرخ

حریر خم شد و ماگ قهوه اش را برداشت. عطر قهوه زیر بینی اش پیچید و وجودش را غرق لذت کرد. جرعه ای از آن نوشید و از تلخی اش ابروانش بهم نزدیک شدند. تلخ بود درست مثل زندگی اش... زندگی او با طعم تلخ قهوه عجین شده بود و انگار قرار نبود هرگز شیرین شود. صدای مرادی مانع افکار نابسامانش شد...

پس اگر تمام شرایط رو می پذیرید فردا رأس هفت صبح اینجا حضور داشته باشید. یک هفته به طور آزمایشی اینجا کار کنید و بعد از اون اگر تونستید با شرایط کنار بیاید شما رو به طور رسمی استخدام میکنم...

نگاهش را در سالن کوچکشان چرخاند. صدای خر و پف پدرش خبر از خواب عمیقش می داد، اما حنیف در رخت خوابش نبود.

نفس آسوده ای کشید و پاورچین پاورچین به سمت اتاقش گام برداشت. هنوز دستگیره را پایین نکشیده بود که شالش از سرش کشیده شد. هینی کشید و با ترس به عقب برگشت. ابروان در هم پیچ خورده و چشمان غضبناک مرد باعث شد قدمی عقب بردارد و به در بسته ی اتاقش بچسبد. دستش را بر روی قلبش که بی وقفه می کوبید و انگار میخواست از سینه بیرون بزند گذاشت و در دل به خود امیدواری داد که قرار نیست اتفاقی بیفتد.

صدای فریاد حنیف در گوش هایش طنین انداخت...

باز چشم من و بابا رو دور دیدی، رفتی دنبال کثافت کاری دختره ی خراب؟
خراب!

اشک نیش زد بر چشمانش و قلبش برای هزارمین بار شکست.

انگشتان حنیف دور چانه ی ظریفش پیچیده شدو نگاه غضبناکش بر روی لب های رژ خورده اش چرخید...

واسه کی بزک دوزک کردی؟

لعنت بر گذشته اش!

حریر سرخ

لعنت بر گذشته ای که شد عامل تمام این بی اعتمادی ها... گذشته ای که احساساتش را در هم شکست و غرورش را خورد کرد... حماقتی که رسوایی به بار آورد و آبرویش را به تاراج برد. حنیف حق داشت... پدرش هم حق داشت... گذشته ای او تیره بود و انگار قرار نبود دست از سرش بردارد.

نگاهش به حنیف بود اما فکرش در گذشته...

با فشرده شدن چانه اش میان انگشتان حنیف، به خود آمد...

_ حریر خوب حواست رو جمع کن... بفهمم پات رو کج گذاشتی دمار از روزگارت در میارم... فکر نکن غلطی رو که سه سال پیش کردی فراموش کردم و ازش گذشتم... نه حریر من هرگز چیزی رو فراموش نمیکنم... من الان منتظر یه جرقه ام تا منفجر بشم و تو رو هم با خودم بسوزونم...

حنیف هر چه که بود و هر خلافی میکرد به کنار... او بر روی ناموشش تعصب شدیدی داشت و قلم می کرد پایش را اگر چپ می گذاشت.

اشک هایش انگار با هم مسابقه گذاشته بودند... لعنت بر این قطره هایی که ضعفش را رسوا میکردند. لرزان نالید: گذشته ای من رو تداعی نکن حنیف... من از حماقتم بیزارم... من یه اشتباه رو دو بار تکرار نمیکنم پس این همه القاب زشت بهم نسبت نده... تو و بابا با این حرفا روحم رو شکنجه می دید و روزی هزار بار من رو میکشید...

نگاه وحشی مرد کمی آرام شد انگار دلش به رحم آمد: چرا صبح تا شب بیرون جولون میدی؟

_ دنبال کار می گشتم...

حنیف پوزخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد...

_ سه سال پیش هم کار می کردی اما کاشف به عمل اومد که خانم صبح تا ش...

حریر سرخ

میان کلامش پرید و نگذاشت جمله اش را کامل کند : حنیف اندازه ی یه سر سوزن باورم کن و انقدر گذشته رو توی سرم نکوب...

حنیف چانه اش را رها کرد. دست به سینه ایستاد و با لحنی که تمسخر در آن مشهود بود گفت: آخه احمق جون الان تحصیل کرده هاش از بیکاری توی خونه نشستن اون وقت کی به تو کار میده ؟

چانه ی دردناکش را مالید و با اخم هایی در هم گفت: من توی یه شرکت محصولات آرایشی و بهداشتی استخدام شدم...

مرد خنده ی بلندی سر داد و همانطور که به سمت آشپزخانه راهش را کج می کرد گفت: قرصات رو خوردی؟ به گمونم حالت خوب نیست که داری زر مفت میزنی...

دخترک دهنی برایش کج کرد و بی حوصله جوابش را داد: الهام معرفی کرد...

لیوان آب را سر کشید و به سمت دخترک برگشت: تلگرافی حرف نزن... بنال ببینم جریان چیه...

پسر خاله ی الهام توی یه شرکت معتبر مسئول خدمه هاست... برای نظافت نیاز به نیرو داشتند، الهام می دونست در به در دنبال کار می‌گردم به همین خاطر من رو بهش معرفی کرد...

حنیف ابرویی بالا انداخت و متفکر نگاهش کرد و گفت: حق و حقوقش چقدره؟
یک و پونصد...

چشمان حنیف برق زد و لبخند بدجنسی بر لبش نقش بست: می‌دونی که تا من نخوام حق بیرون رفتن از خونه رو نداری؟

باز معلوم نبود چه نقشه ای در سر داشت و با این سوال میخواست به کجا برسد!

پوفی کشید و نالید: حنیف چرا نمیذاری زندگیم رو بکنم؟

باشه برو...

حریر سرخ

لبخندی که میخواست بر روی لبهایش بنشیند با ادامه ی جمله اش محو شد: اما در عوض باید بخشی از دستمزدت رو به من بدی...

هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گرفت... این ضرب المثل دقیقا حکایت از احوال حنیف بود که با فرصت طلبی و بدجنسی همه چیز را به نفع خودش تمام می کرد.

ناگزیر سری تکان داد و آرام زمزمه کرد : باشه تا الان که دادم از اینجا به بعدم روش...

بعد از سلام و احوال پرسی با آقای مرادی به طبقه ی دوم رفتند.

ساعت شش و نیم صبح بود و شرکت خلوت... مرادی بخش های مختلف شرکت را به اون نشان می داد و وظایفش را در هر بخش، برایش توضیح می داد.

نگاهش در گوشه به گوشه ی شرکت می چرخید و هر چه بیشتر می گذشت بر هیجانش افزوده می شد. تابلوها، گل های زینتی، مبلمان شیک و گران قیمت و آکواریومی بزرگ پر از ماهی های متنوع و زیبا اجزای سالن را تشکیل داده بودند.

دلش می خواست مرادی آنجا نباشد و با خیال راحت فضولی کند...

_ خانم پور سعادت هر آنچه که لازم بود رو بر اتون توضیح دادم... من دیگه دارم میرم شما هم یه چرخه این اطراف بزن تا بقیه تشریف بیارن...

لبخند گرمی زد و جوابش را داد: چشم... ممنون از لطفتون امیدوارم کارم مورد قبولتون واقع بشه...

_ انشالله که همینطور خواهد بود...

بعد از رفتنش، دخترک نفسی آسوده کشید و خودش را بر روی مبل قهوه ای رنگی که در گوشه ی سالن بود رها کرد. چشمانش از بی خوابی می سوخت و عجیب دلش می خواست آنها را ببندد. هنوز کسی نیامده بود و همین او را وسوسه می کرد تا برای

حریر سرخ

چند لحظه ای کوتاه هم که شده بخوابد... تازه چشمانش گرم خواب شده بود که با شنیدن صدای دخترانه ای نزدیک گوشش با ترس چشم باز کرد...

_ خرس خوابالو؟

نگاه ترسیده و متعجبش را به دختر جوانی دوخت که از چشمانش شیطنت می‌بارید... لباس فرم به تن داشت و معلوم بود از خدمه‌ی شرکت است...

_ زبونت رو موش خورده؟ حداقل یه چیزی بگو بفهمم زنده‌ای...

چشم درشت کرد و حیرت زده نگاهش کرد... عجب رویی داشت نیامده پسر خاله شده بود!

آب دهانش را قورت داد و سلام آرامی زیر لب گفت...

دخترک حالتی متفکر به خود گرفت و پرسید: گمونم تو باید از خدمه‌ی جدید باشی درسته؟

سرش را به تأیید تکان داد که دخترک دهنی برایش کج کرد و گفت: زبون دار یا نذار منفعل بمونه ازش کار بکش...

عجبا!

گیر چه اعجوبه‌ای افتاده بود...

_ بله من نیروی جدید هستم...

اعجوبه‌ی روبرویش دستش را به سمتش دراز کرد و در همان حین با لبخندی که ردیف دندان هایش را به نمایش می‌گذاشت گفت: هاله وحیدی هستم از آشنایی با خرس خوابالویی مثل تو خوشحالم...

از جا بلند شد و به او دست داد: حریر پورسعادتم...

_ چرا لباس فرم نپوشیدی؟

حریر سرخ

دستی به چشمان خسته اش کشید. شب گذشته اصلاً نخوابیده بود و تمام شب را مشغول دوختن لباس همسایه بود... آنقدر سرش درد می کرد که حد نداشت... کاش هاله کمی زبان به دهان می گرفت.

_ آقای مرادی گفتن باید از خانم اصغری لباس فرم بگیرم..._

هاله خواست چیزی بگوید که صدای خانم اصغری مانع شد: هاله درد بگیری چرا یه دستی به سالن نکشیدی؟

هاله لبخند خجلی زد و با صدایی آرام گفت: خالمه... اعصاب درست و حسابی نداره حواست باشه کارت رو خوب انجام بدی... من برم تا صدات در نیومده..._

هاله سالن را ترک کرد و بعد از آن حریر ماند و نگاه کاوشگر زنی که او را زیر ذره بین گرفته بود.

س...سلام...

نامحسوس چند نفس عمیق کشید تا استرس را از خود دور کند...

علیک سلام...

نگاه غمگینی به لباس هایی که خانم اصغری داده بود کرد. مانتو و شلوار کرم رنگ را به تن کرد و مغنعه ی توسی رنگ را هم سر کرد. نگاهش را به آینه دوخت... چند تره از موهای فر و بازیگوشش از مغنعه بیرون زده بود و چهره اش را دوست داشتنتی تر می کرد... چشمان درشت و مشکی اش، دو تپله ی پر از حسرت و غم بودند که در صورت ظریفش خودنمایی می کردند... لب هایش را کش داد که دو چاله ی کوچک بر روی گونه هایش ظاهر شد... زیبا بودند و دلبر، اما برای او نفرت انگیز بود چرا که این ها را از کسی به ارث برده بود که مادر بود اما برایش مادری نکرد...

ای بابا حریر بیا دیگه... رفتی یه لباس عوض کنی خوابت برد؟

با صدای الهام نگاه از آینه گرفت و بی حوصله جوابش را داد: تو برو منم میام...

_حریر زود بیا خالم کارت داره باز الان صداش در میاد...

پوفی کشید و به درکی زیر لب گفت.

خانم اصغری ماگ قهوه را درون سینی گذاشت و خطاب به حریر گفت: ببرش اتاق رئیس...

ابرویی بالا انداخت و ناباور پرسید: من ببرم؟

زن بی حرف نگاهش کرد که حریر کمی این پا و آن پا کرد و با خواهش گفت: همیشه خودتون ببرید؟

زن عصبی چیزی زیر لب گفت و با صدایی که سعی میکرد بالا نرود جوابش را داد: بردار ببرش زود برگرد امروز کارا زیاده ...

آنقدر هاله از رئیس شرکت بد گفته بود که توان دیدنش را نداشت. او می گفت علاوه بر جذابیت ظاهری اش، مردی عیاش و خوشگذران است که شب هایش را با زنان مختلف می گذراند و تختش هرگز خالی از جنس مؤنث نیست..تبحر خاصی در ربودن دل و ایمان دختران دارد و بعد از آن که آنها را به تختش می کشاند و نیاز هایش را رفع می کند، رهایشان می کند و دنبال طعمه ی جدید می گردد...

با انزجار بینی اش را چین داد و هر چه فحش و نفرین بلد بود نثار مردک عیاش کرد.

ناچار سینی را برداشت و از اتاق خارج شد...

روبروی در قهوه ای رنگ ایستاد.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و سرش از درد نبض می زد. وای بر هاله که چنین آتشی به جانش انداخته بود و دلش را هراسان کرده بود. دست لرزانش را بلند کرد و چند تقهی آرام به در زد.

طولی نکشید که صدای جدی و محکمی در گوش هایش طنین انداخت: بیا داخل...

حریر سرخ

دمی عمیق گرفت و همزمان دستگیره را پایین کشاند و وارد شد. بوی سیگاری که در اتاق پیچیده بود باعث شد بینی اش را چین بدهد...

نگاهش را در آن اتاق بزرگ و مجلل چرخاند و در آخر بر روی مردی مکت کرد که پشت به او و روبروی پنجره‌ی سرتاسری اتاق ایستاده بود و با ژست خاصی از سیگارش کام می‌گرفت. هیکل چهارشانه و ورزشکاری اش حتی از آن فاصله هم به چشم می‌آمد.

مرد بی‌آنکه به سمتش بازگردد آمرانه و دستوری گفت: بذارش روی میز...

لعنتی!

صدای مردانه اش از آنهایی بود که دل میبرد و تا مدت‌ها ذهن را درگیر می‌کرد! نگاه از مرد گرفت و به سمت میز گام برداشت. ماگ قهوه را بر روی میز گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد پرسید: امری نداری؟

صدایش برای مرد ناآشنا بود و همین باعث شد بعد از مکت کوتاهی به سمتش برگردد.

مرد که به سمتش برگشت انگار چیزی درونش فرو ریخت... هاله راست می‌گفت!

او همچون خدایان مصر زیبا بود و بی نقص... چهره‌ای پخته و مردانه، موهایی لخت و خرمایی رنگ، چشمانی به سیاهی شب، پیشانی بلند و فک استخوانی... همه و همه از او بت زیبایی ساخته بود که می‌توانست قلب هر دختری را به بازی بگیرد. غرور و اعتماد به نفس در چشمانش هویدا بود و چنان از بالا نگاهش می‌کرد که هر چه حس بد بود را بر جانش تزریق می‌کرد.

نگاه تیره‌اش آنقدر عمیق و نفوذ پذیر بود که احساس می‌کرد تمام افکارش را می‌خواند.

مرد که به سمتش گام برداشت، ضربان قلبش بالا رفت و عرق سردی بر تیره‌ی کمرش نشست.

دروغ چرا، می ترسید!

هاله و حرف هایش باعث شده بود از این مرد و از این نگاه و هر چه که به او مربوط می شد بترسد... اصلا دلش نمی خواست گذشته‌ی تاریکش دوباره تکرار شود.

مرد در چند قدمی اش ایستاد و سر تا پایش را رصد کرد. اندام بی نقص و چهره‌ی ظریف دخترک، لبخند کجی بر روی لب هایش نشاناند.

بر روی صورتش مکث کرد. رنگ از رخس پریده بود و ترس در چشمانش مشهود بود... متعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید: حالت خوبه؟

دخترک نامحسوس نفس عمیقی کشید که بوی عطر تلخ و خوشبوی مرد حواس بویایی اش را به بازی گرفت. ای کاش فاصله اش را حفظ می کرد!

با صدایی که تمام تلاشش را می کرد نلرزد پاسخ داد: بله خوبم... اگر اجازه بدید مرخص بشم...

کامی عمیق از سیگارش گرفت و دود غلیظش را مقابل صورت دخترک رها کرد...
_اسمت چیه؟

سرفه‌ی آرامی کرد و در دل چند فحش پدر و مادر دار به جانور بی فرهنگ روبرویش داد. سنگینی نگاه مرد را بر روی خود حس می کرد و دلش می خواست هر چه سریعتر از آن نگاه خیره و لعنتی رهایی پیدا کند...

_حریر پور سعادت...

هومی گفت و به سمت میزش رفت و همانطور که سیگارش را در جاسیگاری کریستالی خاموش می کرد گفت: پس تازه واردی...

_بله همینطور...

پشت میزش نشست و خیره و عمیق به دخترک سر به زیر نگاه کرد. دلیل آن همه ترس و دستپاچگی اش را می دانست...

با لحنی خونسرد و جدی پرسید: از من میترسی؟

به ثانیه نکشید که سر دخترک بالا آمد و چشمان وحشی‌اش همچون تیری نشانه‌اش گرفت...

_چرا باید از شما بترسم؟

پوزخندی بر لب نشانده و نمایشی ته ریشش را خاراند و با حالتی متفکر گفت: رفتارت این رو نشون میده...

نگاه پر تفریح مرد باعث شد، با حرص لب‌بگزد و جسارت به خرج دهد: چیزایی که راجب شما شنیدم حکم می‌کنه تا محتاط باشم...

زبان دراز!

گاهی وقت‌ها کنترل زبانش را از دست می‌داد و هر چه در سر داشت، بر زبان می‌آورد...

مرد ابرویی بالا انداخت و با تمسخر نگاهش کرد.

نوع نگاهش را دوست نداشت... در برابرش احساس کوچکی و حقارت می‌کرد.

_محتاط بودن خوبه دخترجون اما نه در برابر من... رستاک موحد اگر کاری رو بخواد بکنه هیچ کس و هیچ چیز جلو دارش نیست...

مکثی کرد و سپس با لحنی که تمام غرور و عزت نفس دخترک را به بازی می‌گرفت ادامه داد: در ضمن، من هیچ وقت با کارگر شرکت لاس نمی‌زنم... چون در حد و اندازم نیست...

لب گزید تا بغض نکند و اشک نریزد.

مردک خود بزرگبین!

دلش می‌خواست از خجالت قطره‌ای آب شود و در زمین فرو برود.

فضای اتاق برایش خفه بود و انگار هوایی نداشت تا نفس بکشد...

حریر سرخ

در جواب مرد چیزی نگفت! نه اینکه زبان نداشته باشد... نه... می ترسید لب باز کند و حرف هایش به ضررش تمام شود.

_قهوه رو عوض کن سرد شده...

متعجب به بخاری که از ماگ خارج می شد نگاه کرد. خواست چیزی بگوید که مرد آمرانه حرفش را تکرار کرد: عوضش کن...

مردک مریض!

دلش می خواست قهوه را بر سر و صورتش خالی کند تا حالی اش شود سرد است یا داغ...

دندان بر هم سایید و بی آنکه نیم نگاهی خرج مردک روان پریش کند ماگ را برداشت و از اتاق خارج شد.

زیر لب هر چه فحش و ناسزا بلد بود نثارش کرد و لعنتی بر روح پر فتوحش فرستاد. وارد آبدارخانه شد و قهوه را در سینک خالی کرد. با صدای پر شیطنت هاله نزدیک گوشش، شانه هایش از ترس بالا پرید...

_خوش گذشت؟

عصبی چشم بست و با لحن تندی جوابش را داد: حوصله ندارم هاله سر به سرم نذار...

هاله لب هایش را کش داد و گفت: معلومه بد حالت رو گرفته...

با مرور حرف های مرد، ماگ قهوه را میان انگشتانش فشرد و غرید: یه ماگ قهوه بردار بپر کوفتش کنه...

هاله قری به گردنش داد و با لودگی گفت: دلت میاد اینجوری بهش بگی؟

چشم غره ای برایش رفت و جوابش را داد: بره بمیره مردک از خود راضی...

ساعات کاری به پایان رسیده بود و همه‌ی کارمندان شرکت مرخص شده بودند. دستی به کمر دردنکاش کشید... نظافت سرویس‌های بهداشتی و اتاق‌های کارمندان، انرژی زیادی از او گرفته بود. تا به حال، چند ساعت متوالی کار نکرده بود و زمان می‌برد تا به آن شرایط عادت کند. هاله و خانم اصغری در حال صرف شام بودند اما او میلی به غذا نداشت. تمام تنش خسته و کوفته بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد و برای چند ساعت کوتاه هم که شده بخوابد.

پیشبند را باز کرد و دستکش‌های زرد رنگ را از دست‌هایش بیرون کشاند. وارد اتاق خدمه شد و به سمت کمدهش رفت تا لباس‌هایش را تعویض کند.

آن لباس‌های گرم رنگ نفرت‌انگیز را از تن بیرون کشاند و با غیض درون کمد کوچک فلزی چپاند. لباس‌های خودش را به تن کرد و بعد از خداحافظی با هاله و خانم اصغری از شرکت بیرون زد.

هوا تاریک شده بود و بهتر آن بود که باز هم دست و دلبازی به خرج دهد و سوار تاکسی شود.

سرمای هوا و برفی که شروع به باریدن کرده بود باعث شد دست از تعلل بردارد و برای اولین تاکسی دست تکان دهد.

نگاهی به راننده‌ی مسن و ریش سفیدش انداخت و با خیالی راحت سوار شد. گرمای مطبوع بخاری، بیشتر از قبل خواب‌آلودش می‌کرد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌های قرمز و ملتهبش را بست تا کمی آرام شود.

باید چند ماه، سختی کار را تحمل می‌کرد تا با حقوقش بتواند یک خیاط‌خانه‌ی کوچک بزند و خود را از بدبختی و فلاکت نجات دهد.

آنقدر در سرش افکار مختلف می‌چرخید که اصلاً متوجه نشد به مقصدش رسیده... با صدای راننده چشم باز کرد...

_خانم رسیدیم...

کرایه را حساب کرد و بعد از تشکر از ماشین پیاده شد.

حریر سرخ

دست در جیبش کرد و کلید را بیرون کشید. هنوز آن را در قفل نچرخانده بود که در به رویش باز شد و سینه به سینه‌ی حنیف شد.

اخم‌هایش مثل همیشه در هم بود و چشمانش با شک و بد بینی بر رویش می‌چرخید.

_ساعت رو دیدی؟

دستی به چشمان خسته‌اش کشید و لب زد: قبلا ساعت کاری رو بهت گفته بودم... حنیف چرا باز الکی گیر میدی؟

مرد حرف رکیکی زیر لب گفت و از جلوی در کنار رفت. حریر نیشخندی زد... می‌دانست سکوت حنیف فقط به خاطر آن اندک حقوقی است که قرار است با او شریک شود. حنیف آدمی بود که همیشه ایراد های بنی اسرائیلی می‌گرفت و با نشان دادن ضرب کمر بندش به دخترک، روزش را شب می‌کرد... اما این بار رام شده بود و دلش را برای حقوق خواهرش صابون زده بود.

وارد خانه شد. با دیدن شیشه‌های مشروب و بساط پدرش، با تاسف سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت تا کثافت‌کاری های پدر و برادرش را نبیند.

بی‌آنکه لباس‌هایش را از تن بیرون بکشد، رخت‌خوابش را پهن کرد تا بخوابد. غلٹی زد و بر روی پهلو دراز کشید و لحاف را تا گردنش بالا کشید.

هنوز چندی نگذشته بود که صدای گوشی‌اش در گوش‌هایش پیچید. کلافه پوفی کشید و تماس را برقرار کرد...

_امروز چطور بود؟

الهام است و اخلاق‌های خاصش... عادت به سلام کردن ندارد و یک راست سر اصل مطلب می‌رود.

خمیازه ای کشید و در جوابش گفت: سخت گذشت... فکر می‌کردم آسونه اما نیست...

صدای الهام رنگ دلسوزی به خود گرفت: دورت بگردم انشالله همه چیز درست میشه... قرار نیست تا ابد همینجوری بمونه...

حریر سرخ

نگاه بی‌حسش را به سقف دوخت و با صدای آرامی لب زد: دلم میخواد هر چه زودتر از این جهنم خلاص بشم...

الهام که انگار چیزی یادش آمده باشد با لحنی که در آن نگرانی موج می‌زد پرسید: رئیس شرکت رو دیدی؟

با یادآوری آن مرد جذاب و گستاخ خواب از چشمانش پرید: آره دیدمش چطور مگه؟ دخترک بعد از مکث کوتاهی با تردید جوابش را داد: نمی‌خوام نگرانت کنم... اما تا میتونی ازش دور باش...

ابرویی بالا انداخت و با کنجکاوی پرسید: چرا؟

_ نمی‌دونم حریر... پسر خالم می‌گفت بهتره فاصلت رو باهش حفظ کنی چون آدم درستی نیست...

مه‌لقا از پله‌های مرمرین پایین آمد و گام‌های با صلابتش را به سمت سالن اصلی برداشت.

کت دامن قهوه‌ای رنگ و خوش‌دوختی به تن داشت و موهای کوتاه و رنگ‌کرده‌اش را روی شانه‌هایش رها کرده بود.

چشمانش از شادی برق می‌زد و شوق عجیبی برای دیدن عزیز کرده‌اش داشت.

مردی با قامتی بلند و هیکلی ورزیده در وسط سالن ایستاده بود... خودش بود... همان پسرک نوجوانی که روزی رهایش کرد و ندید که چگونه بزرگ شد...

نزدیک تر رفت و روبرویش ایستاد. با دلتنگی جز به جز صورتش را از نظر گذراند و در دل قربان صدقه‌اش رفت. دل‌دل می‌زد برای به آغوش کشیدنش اما گل پسرش سال‌ها بود که مهر و محبتش را از مادرش دریغ کرده بود و با رفتارهای سرد و جدی‌اش دل می‌شکاند.

_ سلام عزیز دل مادر خوش اومدی...

مرد فقط نگاهش کرد... خیره و طولانی...

حریر سرخ

بی طاقت، هیکل ورزیده اش را در آغوش کشید و عطر تنش را بوید... سال‌ها بود که طعم این آغوش را نچشیده بود و تبعید شده بود به دوری از فرزندان...

با غم چشم بست و با بغضی که گریبانش را گرفته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد لب زد: حالت خوبه پسرم؟

مرد خودش را از آغوش بیرون کشید و نگاه سردش را بر روی چهره‌ی مه‌لقا چرخاند... هنوز هم مثل گذشته زیبا بود و حتی چند چروک ریز کنار چشمش هم از زیبایی‌اش نکاسته بود... دستش را بلند کرد و با انگشت شصتش گونه‌ی نرم و لطیف زن را نوازش کرد... سری تکان داد و با پوزخندی بر لب گفت: مگه خوب بودم برات مهمه؟

حرف‌هایش زهر داشت... درد داشت و غم می‌ریخت به روح و جان زنی که مادرش بود.

قطره‌ی اشکش چکید و از میان لب‌هایش فقط یک کلمه خارج شد: مهمه...

صدای مرد خش برداشت: نه مه‌لقا... مهم نیست... اگر برات مهم بود بعد از فوت بابا من و روشنگ رو ول نمی‌کردی و با اون پیر گفتار ازدواج نمی‌کردی...

چشمانش از اشک پر و خالی می‌شد و پشیمانی و ندامت در چهره‌اش مشهود بود اما این‌ها دل مرد روبرویش را به رحم نمی‌آورد...

من نیومدم اینجا که تو رو ببینم و رفع دلتنگی کنم...

شکست!

شکست اما دم نزد... پسرکش حق داشت که اینگونه طلبکار باشد...

قطره‌های اشکش را پاک کرد و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد لب زد: بشین عزیزم...

مرد سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و به سردی گفت: برگرد عمارت...

حریر سرخ

مات و مبهوت نگاهش کرد... به گوش‌هایش شک داشت که درست شنیده‌اند یا نه... لبخند بر لبانش شکوفه زد و چشمانش ستاره باران شد... پسرکش حکم ورودش به عمارت را صادر کرده بود و این یعنی یک فرصت برای جبران گذشته...

_برگشتنت به عمارت به این معنا نیست که بخشیدمت... تو بر می‌گردی به خاطر روشنگ... حالش خوب نیست و بیشتر از من به تو نیاز داره...

انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت مه‌لقا تکان داد و حرف‌هایش را ادامه داد: اگر فقط یه تار مو از سرش کم بشه زندگیت رو جهنم می‌کنم مه‌لقا... چون تو مسبب حال الانشی...

زانوانش دیگر تحمل وزنش را نداشت... دلش سقوط کردن می‌خواست و چشم بستن به روی تمام این تلخی‌ها...

_اون من رو نمی‌خواد...

چقدر سخت بود گفتن همین چند کلمه... انرژی زیادی از او گرفت اعتراف کردن به خواسته نشدن...

مرد همانطور که به سمت در گام بر می‌داشت گفت: من بهش حق میدم... اما زمان می‌تونه خیلی چیزها رو عوض کنه...

مرد که از در بیرون زد او هم بر روی زمین سقوط کرد... اشک ریخت و زجه زد برای تمام مصیبت‌هایی که خودش عامل اصلی آنها بود.

کراواتش را چنگ زد... انگار کسی گریبانش را گرفته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد... ملاقات با مه‌لقا هوایی‌اش کرده بود و وجودش را همچون دریایی خروشان، ناآرام و متلاطم کرده بود.

عصبی طول و عرض اتاق را با گام‌هایش متر می‌کرد و ذهنش در گذشته‌ای سیر می‌کرد که عذاب بود و بس... درد بود و زخم... بی‌کسی بود و تنهایی...

حریر سرخ

فوت پدر و ازدواج مادرش تمام احساساتش را خشکاند و از او مردی سرد و جدی ساخت.

او هم پدر بود و هم مادر برای خواهر یتیمش...خواهری که قریب به دوازده سال از خودش کوچکتر است.

او از خودش، جوانی‌اش، لذت‌هایش، آرمان‌ها و آرزوهایش گذشت و همه‌ی آن‌ها را فدای خواهرش کرد...

روشنک برایش حکم جان داشت و نفس!

آمدن مه‌لقا به عمارت، آرامش را از او می‌گرفت اما به خاطر روشنک ناگزیر بود تا چشم به روی گذشته ببندد...

با چند تقه‌ای که به در اتاقش خورد دست از خودخوری برداشت...

_بیا داخل...

در به آرامی باز شد و هیکل خدمتکار جوانش در پیش روی چشمان سرخش نقش بست...آلا دختری جنوبی بود...پوست گندمی و لب‌های گوشتی و تیره‌اش، بیشتر از هر چیزی در چهره‌اش خودنمایی می‌کردند...او و مادرش تنها خدمتکاران عمارت بودند!

چشمان بارانی و لب‌های لرزانش باعث شد مرد سوالی و منتظر نگاهش کند...

_آقا روشنک‌خانم حالش بد شده...

ابروهایش در هم فرو رفت و دستانش از خشم مشت شد...آلا را کنار زد و با گام‌هایی سریع و شتاب‌زده به سمت اتاق روشنک رفت.

لیلاخانم پارچه‌ی نم‌داری را روی پیشانی دخترک گذاشته بود و با آب خنک مشغول شستن دست و پایش بود تا شاید بتواند دمای بالای تنش را پایین بیاورد.

حریر سرخ

با ورودش به اتاق، لایلاخانم از جا بلند شد و کنار ایستاد. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های سفید و لرزانش وحشت به جانس افتاد... صدای گریه‌های آلا اعصاب و روانش را به هم می‌ریخت و میلش به فریاد کشیدن را زیاد می‌کرد...

با صدایی خش‌دار و لحنی آمرانه گفت: لایلاخانم به دکتر رضایی زنگ بزن و بگو هر چه سریعتر به عمارت بیاد...

زن چشمی زیر لب راند و همراه دخترش از اتاق خارج شدند.

دمی عمیق گرفت و بر روی تخت نشست. خم شد و پیشانی دخترک را بوسید... اعصاب کرده بود و غذا نمی‌خورد... لجباز بود و با این کار می‌خواست حرفش را به کرسی بنشانند تا رستاک با آمدن مه‌لقا به عمارت موافقت کند...

موهای عرق کرده‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و نگاهش را در چهره‌ی مهتابی‌اش چرخاند... زیبا بود و معصوم... در تمام عمرش سعی کرده بود از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایش فراهم کند تا خواهرش در دل هیچ حسرتی نداشته باشد... اما با این حال این دختر پر بود از حسرت... او نوازش و محبتی می‌خواست از جنس مادر... انگار محبت‌های رستاک بس نبود برای خواهر پانزده ساله‌اش...

دکتر رضایی بعد از معاینه سری به تاسف تکان داد و خطاب به رستاک گفت: خیلی ضعیف شده... کم خونی شدید هم داره...

کلافه دستی میان موهای لختش کشید و پرسید: چکار کنم؟

مرد همانطور که وسایلش را در کیفش می‌گذاشت جواب داد: فعلا یه سرم تقویتی زدم تا یکم سر حال بیاد... یه برنامه غذایی میدم که بهتره مطابق اون پیش بره... تو هم یکم با دلش راه بیا چون از لحاظ روحی رو به راه نیست...

سری تکان داد و نگاهش را به روشنگ دوخت... باید با مه‌لقا تماس می‌گرفت تا تعال را کنار بگذارد و هر چه سریعتر به عمارت بیاید.

وارد اتاقش شد و در را با ضرب بست.

حریر سرخ

دکمه های پیراهن مشکی و جذبش را باز کرد و از تن در آورد... خم شد و گوشه اش را از روی میز کنار تخت برداشت...

مخاطبانش را از نظر گذراند و شماره‌ی پاشا را گرفت... پاشا برادر پدر مرحومش بود و یک سال از خودش کوچکتر است... او بیشتر از آن که عمویش باشد برایش دوست و برادر است...

صدای خواب آلودش در گوشش پیچید: بنال نفله...

سری به تاسف تکان داد و توپید: مگه قرار نشد گلاره رو بفرستی عمارت؟

پاشا خمیازه‌ی بلندی کشید و با لودگی گفت: نصفه شبی ما رو از خواب بیدار کردی که چی؟!... بابا یه استراحتی به خودت بده نگرانتم...

عصبی چشم بست و باز کرد: زر نزن هر کی ندونه فکر می‌کنه صبح تا شب پای سجاده نشستی...

_رو فرم نیستیا... بنال ببینم چته؟

همانطور که بر روی تخت دراز می‌کشید جوابش را داد: اجازه دادم مه‌لقا برگرده عمارت...

چند لحظه‌ای صدایی از آن طرف خط نیامد...

_ساکتی...

صدای نفس عمیقی که کشید را شنید...

_حاج بابا اگر بفهمه آشوب به پا می‌کنه...

با لحنی جدی و محکم جوابش را داد: کارای من به هیچ کس مربوط نیست... حتی حاج بابا!

_رستاک به خودت بیا... حاج بابا صلاحت رو می‌خواد...

پوزخندی زد و با خشم غرید: حاج بابا دوازده سال پیش کجا بود؟... به هیچ جاش نبود که بچه‌های پسرش یتیم شدن... اون موقع که بهش نیاز داشتم نبود و حالا هم بهتره نباشه...

اون زمان حاج...

رستاک میان کلامش پرید و نگذاشت جمله‌اش را کامل کند: بسه پاشا اینارو صد بار شنیدم و علاقه‌ای به دوره کردنشون ندارم... زنگ بزن گلاره بیاد... منتظرم...

یک ماه از آمدنش به شرکت می‌گذشت!

روزها را در شرکت کار می‌کرد و شب‌ها مشغول دوخت و دوز بود... سخت بود اما ارزشش را داشت... دریافت اولین حقوقش به او جانی دوباره داده بود... حقوقی که هر چند به ناحق بخشی از آن نصیب حنیف شد اما باز هم برای او دنیایی بود.

وارد شرکت شد. نگاه خیره‌ی کارمندان و صدای پیچ‌هایشان نوید اتفاق ناگواری را می‌داد. معذب و دستپاچه سلامی زیر لب راند و وارد اتاق خدمه شد. نگاه متعجبش را در اتاق ساده و کوچک چرخاند... نبود هاله و خانم اصغری عجیب به چشم می‌آمد. شانه‌ای بالا انداخت و به سمت کمد فلزی رفت و کلید کوچک طلایی رنگ را در قفل چرخاند. لباس‌های فرمش را بیرون کشاند و به تن کرد. نگاهش در آینه چرخید و بر روی لب‌های سرخ و چشمان آرایش شده‌اش ثابت ماند... اگر حنیف او را با این قیافه می‌دید، حتما خونش را می‌ریخت!

دستش را به سمت کیفش برد تا دستمالی بردار و آن‌ها را پاک کند اما تداعی حرف‌های الهام مانعش شد: تغییر کن حریر... نذار ازت سواری بگیرن و زور بگن... گرگ باش تا شکار نشی... نباید ادای آدمای صفر کیلومتر و بی‌زبون رو در بیاری چون اینجوری هر کسی به خودش این اجازه رو میده تا تو رو بازیچه‌ی خواسته‌های خودش کنه... بی‌پروا باش اما ابروت رو حفظ کن... آزاد باش اما از این آزادی درست استفاده کن... زبون داشته باش اما با سیاست حرف بزن... به فکر خودت باش اما بقیه رو له نکن...

حریر سرخ

هنوز با خودش سر جنگ داشت که صدای پر عشوه‌ی منشی شرکت در گوشش پیچید : جناب رئیس امر کردن همین الان به اتاقش بری...

رئیس؟ به گمان منظورش همان مردک خود بزرگبین است...

ابروهایش در هم فرو رفت... به جز همان بار اول دیگر او را ندیده بود و از هر جایی که او حضور داشت گریزان بود.

به سمت منشی چرخید و پرسید: بقیه‌ی خدمه کجان؟

زن نگاه تحقیر آمیزی از سر تا پایش انداخت و با پوزخند جواب داد: این رو تو باید بگی...

متعجب سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که زن مجالی به او نداد و کلمات را پشت سر هم روان کرد : خودت رو به موش مردگی نزن دختر جون... همه چی رو بالا کشیدین یه آبم روش... حالام زود باش برو اتاقش تا این شرکت رو روی سرمون خراب نکرده...

مات و مبهوت نگاهش کرد... آب دهانش را به سختی قورت داد و از میان لب هایش فقط یه کلمه خارج شد: چرا؟

زن لبی برایش کج کرد: چراش رو تو باید بگی نه من...

منشی دیگر به او اجازه‌ی صحبت نداد و از اتاق خارج شد.

نمی‌دانست قضیه از چه قرار است و چه اتفاقی افتاده و همین ندانستن حالش را خراب می‌کرد.

باز مصیبتی دیگر!

دنیا انگار قرار نبود روی خوش به او نشان دهد...

با گام‌هایی لرزان و بی‌جان به سمت اتاق رئیس راه افتاد.

حریر سرخ

دستش را بلند کرد تا در بزند اما ناگافل در به رویش باز شد و سینه به سینه‌ی مرد شد. با وحشت قدمی عقب برداشت و نگاهش را در چشمان به خون‌نشسته‌اش چرخاند...

نفس‌هایش از خشم تند شده بود و دستانش مشت...

مرد بی حرف کنار رفت تا دخترک وارد شود اما با دیدن تعللش با خشم و غضب از میان دندان‌های قفل شده‌اش غرید:

تن لشتو تکون بده تا استخوناتو خورد نکردم...

صدای بلندش باعث شد شانه‌های حریر از ترس بالا بپرد و تنش سست شود...

آرام و لرزان وارد اتاق شد.

دست مرد بر روی در قهوه‌ای رنگ نشست و در با صدای ناهنجاری بسته شد.

چشمانش را بست و بر روی هم فشرد. سینه‌اش از ترس بالا و پایین می‌شد و یک در میان نفس می‌کشید.

دست مرد بر روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و او را با ضرب به در کوباند.

آنقدر کارش غیر منتظره بود که جیغ بلندی از گلویش خارج شد.

میان در و هیکل مرد به اسارت در آمده بود و جایی برای گریز نبود!

با چشمانی که می‌خواست از حدقه بیرون بزند به صورت سرخ شده‌ی مرد نگاه کرد.

مرد فاصله‌ی صورتش را با دخترک کم کرد و نزدیک گوشش با لحنی ترسناک و خشن غرید: من رو دور میزنی؟!... من رو می‌فروشی?!...

انگشت اشاره‌اش را آرام چند بار بر روی شقیقه‌ی حریر زد و ادامه داد: مغز نداری وگرنه باید این رو می‌فهمیدی که بازی با دم شیر نتیجه‌ای جز دریده شدن نداره...

اشک در چشمانش جمع شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. آنقدر ترسیده بود که توان دفاع کردن از خودش را نداشت...

حریر سرخ

بغضش را قورت داد و گلویی صاف کرد... با صدایی که تمام سعیش را می‌کرد تا لرزشی نداشته باشد گفت: لطفا فاصلتون رو حفظ کنید... این رفتار شما اصلا درست نیست... من کاری نکردم و نمی‌دونم از چی حرف می‌زنید...

مرد پوزخند سردی بر لب نشانده و بی‌هوا دستش را بلند کرد و بر گونه‌ی لطیف دخترک کوباند و فریاد بلندش را بر سرش آوار کرد: تو و اون دو تا نمک به حروم تمام پرونده‌های مهم شرکت رو به دست رقیب کاری من رسوندین و حالا میگی کاری نکردی؟

ناباور دست بر روی گونه‌اش گذاشت. او از یک مرد غریبه سیلی خورده بود آن هم به خاطر گناه نکرده... قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

درد سیلی در برابر تهمتی که به او نسبت داده شده بود هیچ بود... خیسی خون گوشه‌ی لبش را حس کرد و اخم هایش در هم رفت: به همون خدایی که می‌پرستید من کاری نکردم... باور ک...

میان کلامش پرید و غرید: فقط دهننت رو ببند دخترجون...

فاصله گرفت و به سمت میزش رفت و شال گردن قرمزی را که بر روی آن قرار داشت برداشت و به سمت حریر پرت کرد: این شال گردن توی اتاق من چکار می‌کنه؟

نگاه مبهوتش را بر روی شال گردن چرخاند. شالی که مال خودش بود و معلوم نبود آنجا چه می‌کرد...

گیج و منگ بود و زبانش از گفتن هر حرفی عاجز...

چه قدر گرفتی در ازای این کار؟ با چه رقمی حاضر شدی تمام اطلاعات شرکت رو بفروشی؟

چشمان مرد تمام عکس‌العمل‌های دخترک را زیر نظر گرفته بود و خیره و عمیق نگاهش می‌کرد.

آن نگاه سرد و ریزبینانه باعث دستپاچگی اش شد... باید از خود دفاع می‌کرد در غیر این صورت معلوم نبود این مرد با این حجم از خشم و کینه چه بلایی بر سرش نازل می‌کرد. گلویی صاف کرد و جوابش را داد: من هیچ کاری نکردم... نمی‌دونم این شال گردن چرا اینجاست در صورتی که من حتی از چند قدمی این اتاق رد نشدم... من با هاله و خانم اصغری هیچ سر و سری ندارم و اصلاً نمی‌دونم کجان و چکار کردن...

مرد در سکوت نگاهش می‌کرد. این سکوت و خونسردی زیادی عجیب می‌آمد. یکی از دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با گام‌هایی شمرده و آرام نزدیک حریر شد و در چند قدمی اش ایستاد... حالتی متفکر به خود گرفت و پرسید: چرا این همه مقاومت می‌کنی در صورتی که نگهبان هم تو رو دیده که وارد اتاق شدی؟

حالت تهوع به جانش افتاده بود و پاهایش توان یاری کردنش را نداشت... انگار زمین و زمان به دست هم داده بودند تا او را در پیش چشمان این مرد متهم جلوه دهند...

انگشتان مردانه‌ی مرد به دور چانه‌اش حلقه شد و صورتش را به سمت خود کشاند و با لحنی خونسرد که ترس و وحشت را بر جانش می‌ریخت گفت: برو دختر... فقط خیلی مراقب خودت باش...

تهدید بود!

از درون داشت فرو می‌ریخت اما باز هم ضعفش را در پیش چشمان مرد نشان نداد... سرش را عقب کشید تا چانه‌اش را از اسارت انگشتان رستاک نجات دهد... این مرد بزرگترین خط قرمزش را شکسته بود و بی‌پروا و بی‌هیچ قیدی با او رفتار کرده بود.

قدم‌هایش را به عقب برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد.

رستاک با پوزخندی بر لب به جای خالی دخترک نگاه کرد.

هر کس با او بازی کند به بدترین شکل ممکن تاوان خواهد داد!

او از این مسئله به راحتی نمی‌گذشت و نفس را بر جان دخترک حرام می‌کرد.

حریر سرخ

وارد سرویس بهداشتی شد و اجازه داد تا بغضش بترکد... او باید خود را چگونه تبرعه می‌کرد در صورتی که همه چیز و همه کس بر علیه‌اش بودند؟

شیر آب را باز کرد و چند مشت آب سرد بر صورتش پاشید...

لعنت بر هاله و خانم اصغری که تمام مصیبت‌هایش زیر سر آنها بود.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی هاله را گرفت... جواب نمی‌داد و رد تماس می‌زد... چند باره و چند باره شماره‌اش را گرفت اما بی‌فایده بود.

شیر آب را بست و از سرویس خارج شد. به سمت کمد رفت و با تمام سرعتش لباس‌هایش را عوض کرد و بدون توجه به صدا زدن‌های منشی از شرکت خارج شد...

باید می‌رفت!

ماندنش در آن شرکت دیگر به سودش نبود و هر لحظه خطر جان‌اش را تهدید می‌کرد...

قدم‌هایش را تند کرد و از برج بیرون زد. برای اولین تاکسی دست تکان داد و سوار شد.

صدای آهنگ، اعصاب خرابش را خراب‌تر می‌کرد...

_ همیشه خاموشش کنید؟

راننده از آینه‌نگاهی به چشمان سرخ و صورت رنگ‌پریده‌اش انداخت و بی‌حرف دست‌دراز کرد و خاموشش کرد.

گوشی‌اش در دست‌ان‌ش لرزید. شماره ناشناس بود... بعد از مکث کوتاهی آی‌کون سبز رنگ را لمس کرد...

_ حریر خوب گوش کن ببین چی میگم... از رستاک و آدامش دور باش... از اون شرکت بیا بیرون و خودت رو از دیدش پنهون کن... من و خالم دیگه بر نمی‌گردیم و اینطور که معلومه همه چیز تقصیر تو افتاده پس خودت رو نجات بده...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای بوق های ممتدی که در گوشش پیچید صدایش را در نطفه خفه کرد.

باید به کجا پناه می برد؟ اصلا کجا را داشت که برود؟

زندگی اش بیش از آن که فکرش را می کرد داغان بود.

کرایه را حساب کرد و با تشکر کوتاهی از تاکسی پیاده شد.

دانه های ریز و درشت برف در هوا می رقصیدند و در آخر شاخه های لخت و عریان درختان را می پوشاندند و زمین را فرش می کردند.

خورشید در حال غروب بود و همچون گویی آتشین و سرخ رنگ آسمان را گلگون کرده بود... آهی کشید و نگاه از آسمان گرفت... انقدر درد و مصیبت داشت که این زیبایی ها اصلا به چشمش نمی آمد... دست های سرد و یخ زده اش را در جیبش فرو برد و قدم هایش را تند تر کرد.

محلّه ی کوچکشان مثل همیشه خلوت بود و پرنده هم در آنجا پر نمی زد.

با صدای لاستیک های ماشینی که به سرعت به طرفش می آمد نفس در سینه اش حبس شد.

انگار پاهایش به زمین قفل شده بود و توان انجام هر حرکتی را از او سلب کرده بود.

یک ون سیاه رنگ با شیشه های دودی بود که درست در چند قدمی اش توقف کرد و از آن چند مرد غول پیکر پیاده شدند. اسلحه به دست داشتند و انگار هدفشان حریر بخت برگشته بود.

حریر با ترس و وحشت چند قدم به عقب برداشت و سپس پا به فرار گذاشت. زمین یخ زده بود و دویدن بر رویش سخت بود. صدای قدم هایشان را پشت سرش می شنید. میان کوچه پس کوچه های محل می چرخید تا شاید راهی برای گریز باشد اما خیال خامی بود. به خس خس افتاده بود و به سختی نفس می کشید... هر آن امکانش را می داد که از آن همه ترس و اضطراب از حال برود.

لباسش از پشت کشیده شد و او بی‌تعالی بر روی زمین پخش شد. کف دستانش بر روی زمین کشیده شد و صدای فریادش در سکوت کوچه اکو شد. با ترس خود را بر روی زمین به عقب کشید و نگاه ملتشمش را به جانورانی دوخت که معلوم نبود از کدام جهنم درهای آمده بودند و از جانش چه می‌خواستند...

چ...چی می‌خواید؟

با دردی که در سرش پیچید آخ بلندی از گلویش خارج شد و چشمانش سیاهی رفت. صدای چکه‌ی قطرات آب در گوشش پیچیده بود و بوی نم آزارش می‌داد.

دلش می‌خواست پلک‌های سنگین شده‌اش را باز کند اما انگار توانش را نداشت. کمی طول کشید تا به خود بیاید و موقعیتش را درک کند. دست و پای بسته شده‌اش بی‌طاقتش می‌کرد. ترس مثل موریانه زره زره جانش را می‌خورد و کم مانده بود خود را خیس کند.

دلش می‌خواست فریاد بکشد و دشنام دهد آن از خدا بی‌خبرها را... اما دهان بسته شده‌اش مانعش می‌شد.

صدای قطرات آب روی اعصابش پاتیناژ می‌رفت و از این که نمی‌توانست اطرافش را ببیند عصبی‌تر می‌شد.

ساعت‌ها گذشت و گذشت اما کسی به سراغش نیامد. ضعف، ترس، گرسنگی و درد دست و پایش صبر و تحملش را لبریز کرده بود... سعی کرد بخوابد تا برای مدتی کوتاه هم که شده آن وضعیت اسفبار را فراموش کند.

میان خواب و بیداری بود که گرمی نفس‌هایی را بر روی پوست صورتش حس کرد... با ترس در جایش تکان خورد...

صدای قدم‌هایی در گوشش پیچید و بعد از آن وجود کسی را پشت سرش احساس کرد. جیغ‌هایش پشت دستمالی که دور دهانش بسته شده بود خفه می‌شد و تقلاهایش بی‌فایده بود.

بعد از چند لحظه‌ی کوتاه شخص مجهول

دستمال دور دهان و چشمانش را باز کرد. با نور شدیدی که به چشمانش خورد
اخم‌هایش در هم رفت و چند پلک پشت سر هم زد تا چشمانش به نور عادت کند.

نگاهش را به فرد روبرویش دوخت...

یک طرف صورتش سوخته بود و فقط یک چشم داشت... وحشتناک بود اما خودش
را نباخت و با صدایی بلند فریاد کشید: چی از جونم می‌خوای آشغال؟

من نه ننه بابای پولدار دارم و نه کاری به کار کسی... پس چرا من رو آوردین توی
این سگ‌دونی؟

مرد دستی به سیبیل‌هایش کشید و به سردی جوابش را داد: موش کوچولو قراره یه
مدت مهمون ما باشی... بهت قول میدم به بهترین شکل پذیرایی کنم...

با اتمام جمله‌اش آستین پیراهنش را بالا زد... بی‌حرف به حریر نزدیک شد و ناگافل
مشت محکمی بر روی گونه‌اش نشانده...

جیغ بلندش کر کننده بود اما مرد کوچکترین توجهی نکرد و ضربات مشت و لگدش
را بر تن و بدن دخترک آوار کرد. جیغ‌ها و التماس‌های حریر، حتی ذره‌ای دل مرد
را به رحم نیاورد...

اشک‌هایش تمام صورتش را خیس کرده بود و خون از دماغ و دهانش جاری
بود. بوی خون و درد شدید استخوان‌هایش، نفس را بر جانش تنگ می‌کرد... با لگد
محکمی که بر روی دنده‌هایش نشست چشمانش سیاهی رفت...

آنقدر زد و زد تا که خسته شد...

_ این هنوز اولشه جاسوس کوچولو...

نیشخندی زد و بدون اهمیت به حال خراب دخترک، سوت زنان از اتاق خارج شد و
در را قفل کرد.

حریر سرخ

چند سرفه ی متوالی کرد و خون جمع شده در دهانش را تف کرد...تمام
استخوان هایش یک کلمه را فریاد می زدند...درد و درد و درد...

کجای دنیا آدم را به گناه نکرده مجازات می کنند؟

پس عدالت کجاست؟

رحم و مروت کجاست؟

این دنیا و آدمیانش انگار به خواب رفته اند...

هر کجا که منفعت باشد پا روی همه چیز می گذارند و افعی می شوند و زهر می ریزند
به جان یکدیگر...درد بر دل هم می گذارند و تیشه به ریشه ی هم می زنند.

آخ که ای کاش پایش قلم می شد و هرگز به آن شرکت نفرین شده نمی رفت...

با درد خود را بر روی زمین کشید و گوشه ای در خود جمع شد.سه روز می گذشت
و او هنوز هم در آن جهنم اسیر بود.نه صدایی برای فریاد کشیدن داشت و نه امیدی
برای رهایی...

درد دنده هایش امانش را بریده بود و نخوردن آب و غذا تمام انرژی اش را تحلیل برده
بود.

سرش را بر روی زانو هایش گذاشت و چشمانش را بست.

صدای چرخش کلید باعث شد گوش هایش تیز شود و رعب و وحشت بر جانش خانه
کند...

کسی به او نزدیک می شد...گام هایش آرام بود و شمرده...بوی عطر سردش زیر
بینی اش پیچید و هشیار ترش کرد.

کفش های چرم و مشکی رنگی در پیش چشمانش نقش بست...نگاهش را آرام آرام
بالا آورد و به مرد نفرت انگیز روبرویش دوخت.

خودش بود! رئیس جذاب و مرموزش...

چشمان مرد سرد و خنثی بود و تنها لبخند کجی لب‌هایش را زینت داده بود.

شدی مثل یه مجسمه‌ی در هم شکسته... ریخت و قیافت کم از یه مرده نداره... به نظر خودت ارزشش رو داشت؟... اون رقمی که دریافت کردی در برابر این همه درد و رنج ارزشش رو داشت؟... نمک خوردی و نمکدون شکستی دختر... زحمت‌های چندساله‌ی من رو در عرض چند روز به باد دادی...

سکوت حریر و نگاه خیره‌اش رستاک را عصبی‌تر می‌کرد...

رستاک بر روی زانوهایش نشست و انگشتانش را با حرص میان موهای چرب و در هم گره خورده‌ی حریر فرو کرد و او را به سمت خود کشاند و با خشم غریب: غرامت چنین کاری می‌دونی چیه؟

حریر از ترس به نفس نفس افتاده بود و درد موهایش تمرکزش را به هم می‌زد. دستش را بلند کرد و بر روی مچ مرد گذاشت تا شاید کمی از درد موهایش کاسته شود...

رستاک دست دیگرش را بلند کرد و نوازش وار بر روی کیبودی گونه‌ی حریر کشاند و با لحنی مطمئن و ترسناک ادامه داد: تو با دادن زندگی غرامت خطایی که کردی رو پرداخت می‌کنی...

نالهی آرامی کرد و سرش را عقب کشید. آنقدر حالش خراب بود که حرف‌های مرد را نمی‌توانست درک کند. افکار مختلف در سرش جولان می‌دادند و انگار قصد دیوانه گردنش را داشتند. قطره‌ی اشک سمجی از گوشه‌ی چشمش چکید و صدای بغض‌آلودش به سختی از گلویش خارج شد: من کاری نکردم...

رستاک توجه‌ی به حرف حریر نشان نداد و با سرگرمی و تفریح چشم در چهره‌ی حریر چرخاند و گفت: یه دختر بی‌کس و کار که مرده و زندش برای کسی مهم نیست گزینه‌ی خوبیه برای گرم کردن تخت...

لرزیدن دخترک را دید و لب‌هایش بیشتر از قبل کش آمد. دستش را از روی گونه تا گردن سفید و ظریفش پایین کشید و به سردی لب زد: می‌دونی من چجوری آدمایی که بهم نارو زدن رو تنبیه می‌کنم؟

حریر سرخ

دمای تنش به شدت پایین بود... از آن همه عجز و بی کسی بغضش ترکیب و قطرات اشکش ضعفش را در پیش چشمان مرد آشکار کردند. از پشت هاله‌ی اشک تصویر مرد را تار می‌دید...

_محدود کردن آدم‌ها بزرگترین تنبیه... و تو محدود میشی به همین اتاقک نمود... هر مسیری رو بری تهنش به من می‌رسی و بس... حوصله‌ی اشک و ناله ندارم و مطمئن باش بخوای اینجوری ادامه بدی باید قید چشمت رو بزنی...

گریه و التماس در مقابل چنین مرد زبان نفهم و یک‌دنده‌ای هیچ فایده‌ای نداشت. بینی‌اش را با صدا بالا کشید و با حرصی که از حرف‌های مرد نشأت می‌گرفت دستش را با ضرب از روی گردنش کنار زد و غرید: هی هیچی نمیگم دور برداشتی فکر کردی چه خبره؟... انگار زبون آدمیزاد حالت نیست مردک... دارم میگم کاری نکردم چرا نمیفهمی؟ کری یا سیم‌های مغزت اتصالی داره؟ واسه خودت میبری و می‌دوزی انگار نه انگار که من آدمم... به جرم گناه نکرده من رو به این جهنم دره آوردین و تا سر حد مرگ کتکم زدین می‌دونی خیلی راحت میتونم از تون شکایت کنم و دمار از روزگارتون دربیارم؟

آنقدر تند و پشت سر هم کلمات را ردیف کرده بود که خودش در تعجب بود چه برسد به رستاک...

انگار موقعیتش را فراموش کرده بود که اینگونه جسارت به خرج داده و در مقابل ابولهول رو برویش بلبل‌زبانی می‌کرد.

رستاک با کینه نگاهش کرد. نگاهی که تا عمق جان دخترک را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. سکوتش زیادی عجیب نبود چرا که این سکوت همان آرامش قبل از طوفان بود. از جایش بلند شد و صاف ایستاد. نگاهی پر تحقیر به حریر انداخت و تهدید گونه گفت: اگر عمرت به بیرون از اینجا قد داد حتما شکایت کن... فقط بذار یه چیزی رو بهت بگم... تنها کسی که توی این راه آسیب می‌بینه فقط خودتی...

پوزخندی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد که تا ماتحت حریر را سوزاند.

حریر سرخ

حریر لب گزید تا چیزی نگوید و بیش از آن کار را خراب نکند. اگر بگوید از این لحن و نگاه نترسیده بزرگترین دروغش را گفته... بدتر از تمام اینها این بود که نمی‌دانست قرار است چه بر سرش بیاید و چه چیزی در انتظارش است!

با خشم و غضب تلفن را قطع کرد. قرار دادهایش یکی پس از دیگری کنسل می‌شد و تمام محصولاتش برگشت می‌خورد و چیزی تا نابودی خودش و دم‌دستگاهش نمانده بود... به قولی از عرش در حال سقوط به فرش بود!

می‌دانست که تمام این آتش‌ها از گور سیاوش سرلک، رقیب کاری‌اش بلند می‌شد. اگر اوضاع همانطور پیش می‌رفت باید در شرکت را تخته می‌کرد!

آنقدر عصبانی بود که رگ گردن و پیشانی‌اش متورم و برجسته شده بودند و چشمانش به سرخی می‌زدند... انگار دو تیلهی مشکی غرق در دریایی از خون بودند!

تمام زحمات چندین و چندساله‌اش در عرض مدت کوتاهی زایل* شده بود و این برایش قابل هضم نبود.

نگاهش را با مکث کوتاهی به لیوان روی میز دوخت و به ثانیه نکشید که خشمش همچون آتشفشانی فوران کرد و با غرش بلندی لیوان را بر دیوار کوباند... کلمه‌ی ورشکستگی در سرش چرخ می‌خورد و او را ناآرام تر می‌کرد. دندان‌هایش را بر روی هم فشرد و از میانشان غرید: می‌کشمت سگ‌پدر... هم تو رو و هم اون نوچه‌های نمک به حرومت رو...

سوئیچ ماشینش را از روی میز چنگ زد و با قدم‌هایی محکم و با صلابت از اتاق بیرون زد. درون شرکت همه‌ی غوغا به پا بود... نگاهی به منشی آشفته‌اش انداخت و گفت: شرکت تعطیله به همه‌ی کارمندا اطلاع رسانی کن...

بدون توجه به چهره‌ی مبهوت و متعجب منشی از شرکت بیرون زد و سوار ماشینش شد. با سرعتی سرسام آور می‌راند و هیچ کس و هیچ چیز جلودارش نبود.

بخدا که سیاوش را می‌کشت!

حریر سرخ

هر چه صبوری می‌کرد باز هم از رو نمی‌رفتند و برایش فتنه‌گری می‌کردند. او از بزرگترین و قدرتمندترین مردان در این عرصه بود پس هرگز عقب نشینی نمی‌کرد و راه را برای گفتارهایی چون سیاوش باز نمی‌کرد.

صدای زنگ گوشی اعصاب در هم و بر همش را تحریک می‌کرد و عجیب دلش می‌خواست آن را از شیشه بیرون پرت کند تا صدایش خفه شود.

با دیدن نام مراد پوفی از سر کلافگی کشید و تماس را وصل کرد...

_س...سلام آقا...

صدای ترسیده و آشفته‌ی مراد باعث شد اخم‌هایش در هم شود...

_زبونت رو بچرخون و حرف بزن مراد...

لحن آمرانه‌اش مرد را به حرف واداشت...

_آق...آقا دختره...

مشتی بر روی فرمان کوبید و صدایش را بالا برد: دختره چی؟

_فرار کرد...

زایل: نابود شدن

تمام تنش از رعب و وحشت می‌لرزید و اشک‌هایش یکی پس از دیگری گونه‌ی کبود و زخمی‌اش را خیس می‌کردند. لباس‌های تکه و پاره شده‌اش به سختی تن عریانش را پوشانده بود. با مشقت و رنج از دست آن دیو سیرتانی که به جان‌ش افتاده بودند و قصد تعرض داشتند گریخته بود و حال نمی‌دانست به کجا پناه ببرد. نگاهش که به دست‌های آلوده به خونس افتاد صدای گریه‌هایش بلندتر شد و همچون دیوانه و مجنونی زیر لب زمزمه کرد: من نکشتم... نکشتمش...

چرخ‌ی در اطرافش زد. تا چشم کار می‌کرد کویر بود و زمینی بی‌آب و علف!

نمی‌دانست از کدام سمت برود تا به جاده‌ی اصلی برسد.

قدم‌های بی‌جانش را به سمت مسیری نامشخص برداشت.

هر چه پیش‌تر می‌رفت باز هم فرجی نمی‌شد.

پاهایش دیگر توان یاری کردنش را نداشتند. کتک‌های مداوم و گرسنگی او را به شدت ضعیف کرده بود و هر آن احتمال می‌داد از حال برود.

جاذبه‌ی زمین بی‌رحمانه او را به سمت خود می‌کشاند و مقاومت در برابرش بی‌فایده بود... سرانجام چشمانش بر روی هم افتاد و جسم سنگین شده‌اش بر روی زمین سقوط کرد.

با تکان‌های شدیدی که به تنش وارد می‌شد پلک‌هایش لرزید اما میل شدیدی که به خوابیدن داشت مانع از آن می‌شد تا چشم باز کند...

_ دخترجان نمی‌خوای بلند بشی؟ بگردم برات که معلوم نیست چه بلایی سرت آوردن...

گوش‌هایش تیز شد... صدای یک زن بود!

توهم و خیال نبود. به سرعت چشم باز کرد و نیم‌خیز شد که درد دنده‌هایش فریادش را بلند کرد...

دستی بر روی شانه‌اش نشست و او را دوباره به پشت خواباند: نترس دخترکم همه چیز امن و امانه... آرام باش مادر...

نگاه ترسیده‌اش را در اطرافش چرخاند... یک اتاق کاه‌گلی که سنتی چیده شده بود... او کجا بود و چگونه به آنجا آمده بود؟

_ خوبی مادر؟

صدای مهربان زن که در گوشش پیچیده شد نگاه حیرانش را از اطراف گرفت و به او دوخت. لباس‌های محلی زیبایی به تن داشت و رنگ‌های شادش حساسی چشم را نوازش می‌کرد.

با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه در می‌آمد نالید: آب...

زن دستی بر روی چشمانش گذاشت و با لحنی مهربان گفت: ای به چشم دخترکم...
زن از پارچ کنار دستش لیوانی از آب پر کرد و به حریر کمک کرد تا در جایش
بنشیند...

هنوز چند قلوپ از آب نخورده بود که حس کرد تمام محتویات معده‌اش به سمت
دهانش هجوم می‌آورد...

طولی نکشید که تمام لباس‌ها و لحافی که روی پاهایش بود به گند کشیده شد...
هر چه خورده و نخورده بالا آورده بود و گلویش می‌سوخت... اشک در چشمانش
حلقه زد... حسابی نازک نارنجی شده بود و تا تقی به توقی می‌خورد اشکش دم مشکش
بود...

دستپاچه شده بود و هر لحظه انتظار رفتار بدی از طرف زن داشت...
اما در نهایت پتو از رویش کشیده شد و دستش توسط زن نوازش شد: اشکالی نداره
عزیزکم... الان میرم برات لباس میارم تا عوضشون کنی...
شرمنده سر به زیر انداخت. دلش می‌خواست بپرسد کجاست و آن زن کیست اما آنقدر
حالش خراب بود که زمان دیگری را برای سوالاتش ترجیح می‌داد.
_نبینم غمتو مادر...

زن از جا بلند شد و بعد از چند دقیقه با یک دست بلوز و شلوار توسی رنگ برگشت...
به حریر کمک کرد تا لباس‌ها را بپوشد...

حریر لبخند تشکر آمیزی به روی زن پاشید و با آرامش بیشتری در جایش دراز
کشید.

_برم یه چیزی بیارم بخوری که معلومه حسابی گرسنه‌ای...

حریر سرخ

سوپ خوشمزه‌ای که زن برایش درست کرده بود حسابی بر جانش چسبید و او را بر سر حال آورد...

_ ممنونم خانوم..._

زن دستی به کمر دردناکش کشید و همانطور که سفره را جمع می‌کرد جوابش را داد: نوش جونت مادر... در ضمن خانوم چیه؟ بهم بگو بی‌بی... همه‌ی اهالی روستا بی‌بی زهرا صدام میزنن...

سری تکان داد و چشمی زیر لب راند. سوال‌های مختلف در سرش جولان می‌دادند و همچون مته در حال سوراخ کردن مغزش بودند... بی‌بی طاققت پرسید: من چطور به اینجا اومدم؟

بی‌بی زهرا کنارش نشست: برادرم زینال جسم بیهوشت رو به اینجا آورد...

ابرویی بالا انداخت و متعجب لب زد: چطور پیدام کردن؟

_ نمیدونم مادر... مهم اینه که الان تنت سلامتیه... دردت به جونم کبودی‌های روی پوستت چیه؟ کدوم از خدا بی‌خبری همچین بلایی سرت آورده؟

با تداعی اتفاقات نفرت‌انگیزی که افتاده بود اخم‌هایش در هم رفت: قضیش مفصله بی‌بی زهرا... می‌دونم که تا الان هزار و یک فکر بد و خوب راجبم کردین اما ازتون خواهش میکنم بهم فرصت بدید...

چشمان عسلی رنگ بی‌بی پر از آرامش و اعتماد بود و حتی کوچکترین حس بدی را به حریر منتقل نمی‌کرد...

_ قربونت برم عزیزکم مگه من میتونم فکر بدی راجبت بکنم؟ زبونم لال خدا که نیستم بشینم قضاوت کنم و حکم صادر کنم..._

بخدا که اگر همه‌ی آدمیان مثل او بودند دنیا بهشت می‌شد!

در همان چند ساعت کوتاه حسابی با بی‌بی احساس راحتی می‌کرد و آرامشی وصف ناپذیر از حضور و حرف‌های مهربانش به جانش تزریق شده بود...

حریر سرخ

روزها در پی هم می‌گذشت... تمام زخم‌ها و کبودی‌های تنش التیام یافته بود و حال روحی‌اش با وجود محبت‌های خالصانه و مادرانه‌ی بی‌بی بهتر از قبل بود. تمام ترسش از آن بود که چگونه به خانه باز گردد... قطعاً حنیف او را زنده به گور می‌کرد!

زانوهایش را در شکمش جمع کرد و دست‌هایش را به دورشان حلقه کرد و همچون ماتم‌زده‌ای خودش را گهواره‌وار تکان داد...

صدای باز شدن در چوبی اتاق در گوشش پیچید اما کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد...

طولی نکشید که بی‌بی با لباس زیبا و پرچینش روبرویش قد علم کرد...

حریر نگاهش را بالا آورد و به چهره‌ی دل‌نشین و دوست‌داشتنی زن دوخت...

_دردت به جونم چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ نکنه اینجا بهت بد می‌گذره؟

قطره اشکی از چشمش چکید و چانه‌اش از بغض لرزید...

بی‌بی که حال مظلومانه‌اش را دید آهی کشید و در کنارش نشست و او را به آغوش کشید... دستش را نوازش‌وار بر روی موهای بافته‌شده‌ی حریر کشاند: نازنینم گریه چرا؟ دورت بگردم برام حرف بزن... تو خودت نریز...

هقی زد و نالید: بی‌بی می‌ترسم برگردم... برادرم من رو می‌کشه... بعد از چهارده روز چی بهش بگم؟ بگم کجا بودم؟ حنیف فکرش خرابه... زود عصبی میشه و جوش میاره... می‌دونم زنده نمی‌ذاره...

بوسه‌ی زن بر روی موهایش نشست: نترس مادر خدا بزرگه... خودم باهات حرف می‌زنم... فردا که برادرم اومد میگم ما رو ببره شهر...

بی‌قرار دامن بی‌بی را میان انگشتانش چلاند: فردا؟

حریر سرخ

نگاه پر حسرتی به خانه‌ی بی‌بی انداخت... آن خانه بوی زندگی می‌داد... معنای آرامش را در آن خانه و در آغوش مهربان بی‌بی فهمیده بود و چقدر سخت بود دل کندن و رفتن از آنجا!

رو سری گل‌دار یشمی رنگی را که اهدایی از طرف بی‌بی بود جلوتر کشید و موهای فر و بازیگوشش را پوشاند.

نگاهی به بی‌بی چادر به سر کرد... این زن منبع آرامش بود...

_ چرا اینجا ایستادی مادر هوا سرده برو سوار ماشین شو تا من پیام...

حریر لبخندی زد و گونه‌ی بی‌بی را بوسید : دلم برات تنگ میشه بی‌بی...

زن نیشگونی از پهلو ی حریر گرفت و گفت: ورپریده مگه قراره دیگه اینجا نیای؟

حریر دست روی پهلویش گذاشت و اعتراض کرد: بی‌بی گوشتم رو کندی...

زن سری تکان داد : گوشت که سهله... پوستت رو هم میکنم اگه بری و من رو فراموش کنی...

خنده‌ی آرامی کرد و همانطور که در آغوش زن فرو می‌رفت گفت: من غلط بکنم اگه بی‌بی مهربونم رو فراموش کنم... اونقدر تند تند پیام اینجا که از دستم عاصی بشید و با دمپایی بیفتید دنبالم...

_ تو عزیزدلی قدمت همیشه روی چشمم جا داره...

دمی عمیق گرفت و شش‌هایش را از عطر بی‌بی پر کرد... آخ که چه لذتی داشت این آغوش برای اویی که محبت مادر ندیده...

صدای اعتراض آقا زینال در گوشش پیچید: خواهرجان عجله کن زودتر راه بیفتیم... زمین یخبندان و بهتره به شب نخوریم...

بعد از چند ساعت بلاخره به تهران رسیدند... همراه بی‌بی از وانت آبی‌رنگ آقا زینال پیاده شد.

ترس داشت از دیدن حنیف و عکس العمل هایش!

پاهایش سست شده بود و او را برای پیش رفتن یاری نمی‌کرد...

دست بی‌بی بر روی دستش نشست : نترس قربونت برم خودم درستش میکنم...بی‌بی رو دست کم گرفتیا...

لب هایش به یک طرف کج شد...بی‌بی هم دلش خوش بود...آن حنیفی که به راحتی بر روی همه چاقو می‌کشید و کیف این و آن را می‌قاپید و در سنگدلی حریف نداشت، کیش و مات کردن بی‌بی برایش سهل‌ترین کار دنیا بود...

چادر بی‌بی را گرفت و همراه او به سمت خانه راه افتاد...

هر چه به خانه نزدیکتر می‌شد ضربان قلبش بالاتر می‌رفت...سرش نبض می‌زد و از درد رو به انفجار بود...

اما...با چیزی که دید نفس در سینه اش حبس شد و چشمانش هم انگار قصد داشتند از حدقه بیرون بزنند...

کم از مرده ها نداشت و انگار علائم حیاتی‌اش را از دست داده بود...

آن پارچه‌ی سیاه رنگی که بر سر در خانه نصب شده بود چه می‌گفت؟؟
ناباور سر تکان داد...

چند بار پلک زد...اما نه...درست بود و درست می‌دید...آن پارچه‌ی سیاه رنگ شوم تنها یک معنی داشت...مرگ!

در عرض چهارده روز این همه مصیبت!

بخدا قسم که دنیا با او سر جنگ داشت...

اشک‌هایش درون چشمانش می‌رقصیدند و در نهایت گونه‌اش را خیس می‌کردند...

با نفس‌هایی منقطع بی‌بی را صدا زد و طولی نکشید که سرش بر روی سینه‌ی بی‌بی نشست و دست‌های بی‌بی همچون پیچک به دورش پیچید...

_دردت به جونم نفس بکش... آرام مادر... آرام...

مگر می‌توانست نفس بکشد؟

مگر می‌توانست آرام باشد؟

آنقدر حالش خراب بود که نفهمید چگونه در به رویش باز شد و به خانه رفت...

حنیف در سکوت نگاهش می‌کرد... نگاهش زیادی سنگین بود اما نه سنگین تر از دردی که بر جانش افتاده بود...

تسلیت می‌گم پسر...

صدای بی‌بی سکوت سالن کوچکش را شکست...

حنیف نگاه کوتاهی به زن انداخت و دوباره خواهرش را هدف گرفت : چرا برگشتی؟ گفته بودم دست نذار رو غیرتم... وقتی تن لشتو برداشتی و رفتی دیگه حق برگشت نداشتی... پس چرا برگشتی؟

بی‌بی پا در میانی کرد : پسرم بذار من برات توضیح بدم...

حنیف پوزخندی زد و تهدید گونه خطاب به حریر گفت : این که همین الان پا نمیشم و استخوناتو خورد نمیکنم و نفست رو نمیبرم فقط به خاطر باباست... یه عمر عیاشی کرد و پای بساطش نشست اما بازم پدر بود برامون و خونس توی رگ‌هامون... قبل از اینکه سنکوپ کنه ازم خواست مراقبت باشم... من این چیزا سرم نمیشه اما تنها فرصتی که بهت میدم اینه که گورت رو از این خونه گم کنی... دختری که هرز میپره مرده و زندش واسه خونوادش فرقی نداره...

حرفش را زد و بدون توجه به نگاه مبهوت خواهرش از جا بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت...

حریر با صدایی بلند گریه می‌کرد و زمین و زمان را دشنام می‌داد و لعنت می‌کرد...

پدرش رفته بود و برادرش هم او را طرد کرده بود... دیگر هیچ کس را نداشت!

هیچ کس!

با اینکه پدرش در حقش بد کرده بود باز هم دلش به بودنش گرم بود و حالا هضم
اتفاق‌های افتاده برایش بسیار سنگین بود.

کاش حنیف به او فرصت می‌داد تا از خودش دفاع کند... کاش او را زیر مشت و لگد
می‌گرفت اما اینگونه ره‌ایش نمی‌کرد...

کاش دشنامش می‌داد اما اینگونه طردش نمی‌کرد...

به چهره‌ی بی‌روح و در هم شکسته‌اش در آینه نگاه کرد... چشمان سرخ و پف
کرده‌اش نشان از ساعت‌ها اشک ریختن بود...

آب سرد را باز کرد و مستی بر روی صورتش پاشید...

مدام چشم‌هایش از اشک پر و خالی می‌شد و بغض هم که رفیق همیشگی‌اش بود...

بی‌بی با آن زبان چرب و نرمش با حنیف صحبت کرده بود و همه چیز را برایش
توضیح داده بود و تا حدودی توانسته بود حنیف را قانع کند...

از سرویس بهداشتی بیرون زد و از حیاط کوچکش گذشت...

وارد سالن که شد نگاه حنیف بر رویش مانور داد...

_بیا اینجا...

با صدای آمرانه‌ی حنیف دلش لرزید... بی‌بی در آشپزخانه مشغول بود و حضورش
دل گرم کننده بود...

با قدم‌هایی لرزان پیش رفت و نزدیک حنیف نشست...

سر به زیر انداخته بود و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد... هر لحظه احتمال می‌داد دست
حنیف بر رویش بلند شود...

_بهت دست زدن؟

با درد چشم بست... سخت بود صحبت کردن با حنیف در آن مورد...

حریر سرخ

سکوتش که طولانی شد صدای حنیف بلند شد: لال شدی حریر؟ زر بزن تا زبون
بلندت رو نبریدم...

شانه‌هایش از ترس بالا پرید... سرش را بالا آورد و نگاهش را به چهره‌ی برافروخته
و غضبناک حنیف دوخت...

بغضش ترکیب و کلمات به سختی از دهانش خارج شدند: کاری از دستم بر
نیومد... هر روز کتکم می‌زدن و دستای کثیفشون رو به تن و بدنم می...
حنیف با چشمانی سرخ شده از میان دندان‌های قفل شده‌اش غرید: بسه... بسه حریر

دیوونم نکن... تو گوه خوردی که پات رو توی اون شرکت لعنتی گذاشتی... تو گوه
خوردی که به خاطر دو قرون پول هم من و هم خودت رو وسوسه کردی...

حریر کمی عقب‌تر رفت... می‌دانست حنیف آنقدر عصبانی هست که پتانسیل ریختن
خونش را دارد...

_بخدا نداشتم کاری باهام بکنن ...

حنیف تیز نگاهش کرد و خشن غرید: غیر از این باشه خودم می‌کشمتم و توی حیاط
همین خونه دفنت میکنم حریر...

حساسیت حنیف را درک می‌کرد و می‌دانست که برایش سخت است تا ناموسش
عروسک خیمه شب بازی این و آن شود و تنش میزبان لاشخورها...

چیزی نگفت و سکوت کرد... برای اولین بار در تمام عمرش به حنیف حق می‌داد...

_آدرس و مشخصات اون مردک حروم‌زاده رو بهم بده... حنیف نیستم اگه دست نذارم
رو ناموسش...

با شنیدن حرف‌های حنیف ته دلش خالی شد و وحشت موریانه‌وار به جانش افتاد...

وای بر او!

وای که دوباره یک داستان جدید!

یک مصیبت جدید!

دوباره روز از نو و روزی از نو و نقطه سر خط!

_حنیف تو رو مرگ من بیخیال شو...اون مرد خطرناکیه...بی‌رحمه...به هیچ صراطی مستقیم نیست...اون...

حنیف بی‌حوصله سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاهی پر تهدید روانه‌ی حریر کرد: کاری که گفتم رو بکن...

لب باز کرد تا چیزی بگوید اما با آمدن بی‌بی دهانش را بست...

بی‌بی نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی حریر انداخت و سپس چهره‌ی عصبی و غضبناک حنیف را رصد کرد...سری به تاسف تکان داد و بی‌حرف مشغول چیدن سفره شد.

حریر با غذایش بازی می‌کرد و اشتهایی برای خوردن نداشت...

حنیف نگاهی به بی‌بی انداخت و گفت: بی‌بی میشه یه کاری برام بکنی؟

زن لبخند مهربانی به رویش پاشید و جوابش را داد: شما امر کن مادر...

محبت‌های بی‌بی حتی حنیف بد اخلاق را هم رام و آرام کرده بود...

_یه مدت حریر رو ببرید خونه‌ی خودتون...

قبل از آنکه زن جوابش را بدهد صدای اعتراض حریر بلند شد: من هیچ‌جا نمی‌رم...

حنیف نگاه تیزی به خواهرش انداخت: شما ساکت...

حریر با حرص قاشق را درون بشقابش پرت کرد و از جا بلند شد و به اتاقش رفت...

حنیف با سوال بی‌بی نگاه عصبی و سرخش را از مسیری که حریر رفته بود گرفت...

_اتفاقی افتاده پسر م؟

حریر سرخ

بعد از مکث کوتاهی گفت: شما خودتون بهتر از من می‌دونید پس نیازی به توضیح نیست... فقط ازتون می‌خوام تا اوضاع روال بشه حریر خونتون بمونه...

زن سری تکان داد: خیالت راحت باشه مادر...

دوباره همراه بی‌بی به روستا برگشته بود اما دیگر آن خانه برایش منبع آرامش نبود... تمام فکر و ذهنش پیش حنیف بود و تحمل آن خانه برایش سخت شده بود.

هر چه در برابر حنیف مقاومت کرده بود بی‌فایده بود... او با هزار تهدید و ترفند آدرس شرکت را گرفت و در آخر به خانه‌ی بی‌بی روانه‌اش کرد.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هر لحظه منتظر اتفاقی ناگوار بود.

لحاف را کنار زد و بی‌صدا از اتاق خارج شد...

بی‌بی کنار شومینه نشسته بود و مشغول بافتن شال و کلاه قهوه‌ای رنگی بود...

بی‌بی که او را ایستاده دید به کنارش اشاره کرد: بیا اینجا بشین عزیزکم...

چشمی زیر لب راند و کنارش نشست. با کنجکاو پرسید: بی‌بی شما به جز آقا زینال کسی رو ندارید؟

غم در چشمان بی‌بی نشست و صدایش لرزید: نه عزیزکم... سال‌ها پیش در اثر آتش سوزی همسر و بچه‌هام رو از دست دادم...

حریر متأسف لب‌گزید: من و ببخش بی‌بی... نمی‌خواستم ناراحت کنم...

زن دستی به چشمان خیسش کشید و با غم گفت: میگن زمان همه چیز رو تغییر میده... اما دروغه... زمان هیچ وقت نتونست این غم رو از دلم بیرون بیره...

حریر بی‌حرف دراز کشید و سرش را بر روی پای زن گذاشت... دست زن میان موهایش لغزید و نوازش کرد تار تار موهایش را...

_ چرا نخوابیدی عزیزکم؟

حریر سرخ

پاهایش را در شکمش جمع کرد و به پهلو دراز کشید: حنیف همیشه سر هر چیز بیخودی دست روم بلند می‌کرد و زور و اجبارش بالاسرم بود... اما میدونی بی‌بی بازم با تمام اینها هیچ وقت دلم نمی‌خواست حتی یه تارمو از سرش کم بشه... واسه من بد بود اما هیچ وقت نمی‌داشت بقیه حقم رو بخورن یا بهم چپ نگاه کنن... الانم رگ غیرتش باد کرده و بازی راه انداخته... خیلی نگرانشم بی‌بی...

بی‌بی دم عمیقی گرفت و گفت: نگران نباش مادر... خدا خودش یاری رسونه...

روزها در پی هم می‌گذشتند اما خبری از حنیف نبود... نه تماسی می‌گرفت و نه به آنجا می‌آمد و این زیادی عجیب بود!

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی حنیف را گرفت اما خاموش بود!

با حرص چند فحش رکیک نثار روح پر فتوح حنیف کرد و از جا بلند شد. پالتو و شال مشکی رنگی به سر کرد و با برداشتن گوشی‌اش از اتاق خارج شد. بدون توجه به صدا زدن‌های بی‌بی مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد...

_ حریر... حریر... کجا میری مادر؟

بی‌بی خودش را نفس زنان به او رساند و با نگرانی سوالش را دوباره تکرار کرد...

_ میرم تهران بی‌بی...

بندهای کفشش را بست و بلند شد.

اخم‌های زن در هم رفت و صدایش بلند شد: بری که چی بشه؟

حریر خواست چیزی بگوید اما صدای گوشی‌اش دهانش را بست...

با دیدن نام حنیف چشمانش ستاره باران شد و صدای خندانش بلند شد: حنیفه...

بدون تعلل تماس را وصل کرد و بی‌آنکه مجالی دهد کلمات را ردیف کرد: حنیف حالت خوبه؟ کجایی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

صدایی از آن طرف خط نیامد و همین باعث شد سکوت کند...

_سلام خانم...

متعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید: ببخشید شما؟

_سروان میرجلالی هستم...

سروان؟ همین یک کلمه کافی بود برای گرفتن تمام انرژی اش...

_شما با آقای حنیف پورسعادت چه ارتباطی دارید؟

کلمات را بریده و لرزان ادا کرد: خواهرشم... مشکلی پیش آمده؟

نگاه کدر و بی‌روحش را به مرد سبزپوشی دوخت که لب‌هایش تکان می‌خورد اما انگار حریر کر شده بود. گوش‌هایش کیپ شده بود و چیزی نمی‌شنید. کلمات مختلف در سرش چرخ می‌خوردند و زلزله‌وار آوار می‌شدند. قلبش هم می‌زد و هم نه... دل‌چرکین شده بود و در آن لحظه بزرگترین آرزویش مرگ بود.

سفیدی چشمانش از فرط‌گریه به سرخی می‌زد و رنگ از رخس پریده بود.

آنقدر بغض خانه خراب کن‌گلویش را فشرده بود که داشت خفه می‌شد... زبانش عاجز بود از گفتن هر حرفی و گویا هنوز هم باورش نشده بود... چیزی آن‌ته‌های ذهنش می‌گفت که دروغ است. حنیف را چه به این کارها... او آب دماغش را به زور بالا می‌کشد... حنیف هر چه که باشد عرضه‌ی خون ریختن ندارد... اما... نه... همه‌ی شواهد موجود بر علیه حنیف بودند و می‌گفتند او قاتل است...

قاتل!

چه قدر این کلمه‌ی چهارحرفی ترسناک بود... شوم بود... خانه خراب کن بود...

نگاه نگران بی‌بی بر رویش سنگینی می‌کرد... او از ترحم بیزار بود...

به سختی از روی صندلی قهوه‌ای رنگ بلند شد و بر روی پاهای بی‌جانش ایستاد...

_خانم حالتون خوبه؟

حال؟ از کدام حال می‌گفت؟ مگر با آن همه مصیبت حالی‌ام می‌ماند که خوب باشد؟

حریر سرخ

همچون یک دیوانه و مجنون لب‌هایش کش آمد و صدای خنده‌های جنون‌وارش در اتاق طنین انداخت...

خنده‌هایی که اصلاً زیبا نبود...

خنده‌هایی که پر از عجز بود...

خنده‌هایی که منتهی شد به صدای گریه‌هایش... گریه‌هایی که دل می‌سوزاند و کباب می‌کرد!

مرد سبزپوش با بهت و تعجب حریر را نگاه می‌کرد و بی‌بی و آقا زینال هم کم از او نداشتند...

_این دروغه... برادر من هر چی باشه آدم‌کش نیست... خلاف می‌کنه اما خون نمیریزه... براش پاپوش دوختن... اون فقط می‌خواست از ناموسش حمایت کنه... اون... اون... اون...

صدای بلندش رفته رفته تحلیل رفت و در نطفه خفه شد و طولی نکشید که جسم بی‌جان‌ش بر روی زمین سقوط کرد...

با سوزشی که در دستش پیچید چشم باز کرد. نور به سرعت به چشمانش شبیخون زد... چند پلک متوالی زد تا چشمانش به آن عادت کند.

نگاه گیج و گنگش را به سر می‌که به دستش وصل بود دوخت و سپس اطرافش را رصد کرد.

بوی الکی که در بینی‌اش پیچیده بود حالش را بهم می‌زد. با انزجار بینی‌اش را چین داد...

بی‌بی بر روی صندلی کنار تختش نشسته بود و کتاب دعای کوچکی میان دستانش جاخوش کرده بود... خودش را گهواره وار تاب می‌داد و با زیباترین صوت می‌خواند...

صدایش موجی از آرامش را به جان حریر روانه می‌کرد...

آب دهانش را به سختی قورت داد و نامش را صدا زد: بی‌بی زهرا؟

سر زن به سرعت بالا آمد و نگاه مهربانش حریر را نشانه گرفت: جان دل بی‌بی...بلاخره بیدار شدی مادر؟ تو که من رو جون به لب کردی...حالت خوبه عزیزکم؟

چشمانش می‌سوخت و عجیب هوای گریستن داشت...بغض خانه کرده در گلوش را قورت داد و لرزان لب زد: بی‌بی حنیف کجاست؟ بی‌بی من درست شنیدم یا همش خواب و خیال بود؟ بی‌بی بگو دروغه...بگو واقعیت نداره...بگو حنیف کاری نکرده...

سکوت بی‌بی برایش حکم زهر داشت!

_بی‌بی حالا چی میشه؟ حنیف به خاطر من توی این مصیبت افتاده باید کمکش کنم... بی‌بی آهی کشید و گفت: کاری از دستمون بر نمیاد دخترکم...تا تشکیل شدن دادگاه و دادن حکم فقط باید صبر کنیم...

انگار همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا زندگی‌اش را کن فیکون کنند.

به سختی بر روی تخت نشست و آن سرم اعصاب خورد کن را از دستش بیرون کشاند بدون توجه به خونی که از دستش جاری می‌شد شالش را بر سرش انداخت...

_چکار می‌کنی دختر؟

نگاه پر نفرتی به لباس‌های صورتی رنگی که تنش را قاب گرفته بود انداخت و گفت: بی‌بی لباسام کجاست؟

_کجا میخوای بری که باز شال و کلاه میکنی؟

نگاه بی‌حسش را به زن دوخت و لب زد: باید حنیف رو ببینم...

بعد از آن که از بیمارستان مرخص شد همراه بی‌بی به اداره‌ی آگاهی رفت با هزار خواهش و التماس توانست حنیف را ببیند...

حریر سرخ

با غم به حنیف سر به زیر نگاه می‌کرد... آن حنیفی که ادعایش گوش فلک را کر می‌کرد کجا بود؟ آن قامت همیشه استوارش کجا بود؟

چرا اومدی؟

اشک‌های گرمش را با دستمال مچاله شده‌ی میان دستانش پاک کرد و با صدایی خش‌دار جوابش را داد: همه کسم اینجاست چرا نیام؟

مرد سرش را بالا آورد و نگاه عمیق و خیره‌اش را به حریر دوخت: فکر می‌کردم ازم متنفری...

حریر سری به معنای نفی تکان داد: هیچ خواهری نمیتونه از برادرش دست بکشه... غم تو غم منه...

من و ببخش حریر... من در حقت بد کردم... اونقدر توی گند و کثافت غرق شدم که یادم نبود یه خواهر دارم که نیاز به مراقبت داره... نیاز به محبت داره... نیاز به حمایت داره... من برات برادر خوبی نبودم حریر... فقط یه خواهش دارم ازت... سوالی نگاهش کرد و منتظر ماند تا خواسته‌اش را بگوید...

برو... یه جوری برو که هیچ اثری ازت نمونه... برو یه جایی که هیچ کس دستش بهت نرسه...

با بهت و تعجب لب زد: چرا؟

حنیف پریشان دستی به صورتش کشید و جوابش را داد: نمی‌خوام آتیش کاری که من کردم دامن تو رو بگیره...

حنیف من نمی‌ذارم اتفاقی بیفته... من از اینجا میارم بیرون... من هیچ جا نمی‌رم تا تو همراه نباشی... من...

صدای پوزخند حنیف مانع از ادامه‌ی حرف هایش شد: آخه چه قدر احمقی دختر... فک کردی به همین راحتی که خون بریزی و بعد واسه خودت آزادانه جولان بدی؟ نه حریر... من الان ته خطم... ته خط که می‌گم یعنی مرگ...

حریر سرخ

حریر با درد چشم بست و باز کرد : چرا حنیف ؟ چرا پی اون قضیه رو گرفتی و مصیبت به بار آوردی؟

_ همش یه اتفاق بود... من فقط میخوام بترسونمش...

با غم لب زد: اون کی بود؟

_ خواهش...

خواهر!

همین یک کلمه کافی بود تا دنیا بر سرش آوار شود... همین یک کلمه کافی بود تا دنیا در پیش چشمانش سیاه شود... همین یک کلمه کافی بود تا تمام امیدش بر باد رود... همین یک کلمه کافی بود برای دفن آمال و آرزوهایش...

لب گزید تا خودش را کنترل کند... ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد و هقی زد... تمام تنش از تصور اتفاقی که افتاده بود یخ بست... حنیف یک دختر پانزده ساله را به قتل رسانده بود... حنیف کی آنقدر خطرناک شده بود؟ حنیف چطور رحم و مروت را له کرده بود و جان یک دختر پانزده ساله را گرفته بود؟ آخ حنیف... آخ!

مشتش را بر روی میز روبرویش کوفت و صدای پر عجز و گریانش را بالا برد: حنیف تو آدم کشتی... چطور تونستی؟ چطور تونستی نفس یه آدم بی گناه رو قطع کنی؟ می دونی هنوزم فکر میکنم یه شوخی بزرگه... هنوزم فکر میکنم دارم توهم میزنم... زندگی ما کم گند و گوه بود که الان نور علی نورش کردی؟ من به جز تو کسی رو ندارم... همه ی امیدم به تو بود که شاید سر عقل اومدی و از اینجا به بعد عین کوه پشتمی... اما اشتباه می کردم...

مرد نگاه سرگردان و خسته اش را در چهره ی آشفته ی خواهرش چرخاند : من هیچ توضیحی ندارم حریر... نمیتونم کارم رو توجیه کنم... داغونم حریر... تو با حرفات داغون ترم نکن... به همون خدای بالایی از عمد نبود... عین یه زلزله اومد و همه چی رو آوار کرد... به خودم که اومدم دیدم منم و یه چاقو و دستای پر خون... برو حریر... فقط برو...

_بهم بگو چی شد که به اینجا رسیدیم؟ برام توضیح بده حنیف...

حنیف عصبی پیشانی‌اش را چند بار بر روی میز کوباند و فریاد کشید : بس کن حریر...بس کن اعصاب ندارم...دلم نمیخواد اون اتفاقات شوم یادآوری بشه...عین زالو چسبیدی بهش و ول کن نیستی...

حریر نگاه نگران‌ش را بر روی پیشانی حنیف چرخاند و دستانش را تسلیم وار بالا برد و نالید: باشه داداشم...باشه...اینجوری نکن با خودت...

حوله را از دور موهایش باز کرد...نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده و لاغر‌ش انداخت و آهش را در سینه خفه کرد.مانتوی مشکی رنگ و ساده‌ای را که بی‌بی برایش خریده بود به تن کرد و شالی به همان رنگ بر روی موهای نمودار و حالت دارش انداخت.

گوشی‌اش را برداشت و از اتاقش بیرون زد...بی‌بی چادر سفیدی با گل‌های صورتی رنگ به سر داشت و در حال نماز خواندن بود...حریر با قدم‌هایی سست به سمتش رفت و کنار سجاده‌اش نشست.

گوشه‌ی چادرش را به دست گرفت و بویید و برای چندمین بار حسرت نداشتن محبت مادر را خورد...

زن نمازش را به پایان رساند...سرش را به سمت حریر برگرداند و با چشم لباس‌های به تن کرده‌اش را رصد کرد و پرسید : میخوای بری مادر؟

حریر آرام سرش را تکان داد و خودش را به سمت زن کشاند و در آغوشش جا گرفت...

_میخوای منم باهات پیام عزیزکم؟

حریر نه آرامی زیر لب گفت...

زن دست نوازش بر روی کمر حریر کشاند و با غم گفت: اونا داغ عزیز دیدن مادر...دلشون خونه و هنوز عزا دارن...رفتن تو به اونجا درست نیست...

حریر سرخ

حریر بعد از چند لحظه‌ی کوتاه خودش را از آغوش بی‌بی بیرون کشاند... بوسه‌ای بر گونه‌ی زن نشاند و همانطور که از جا بلند می‌شد گفت: بخوام هی دست دست کنم حنیف رو از دست می‌دم... چهل روز گذشته از اون اتفاق... شده به پاشون می‌فتم اما رضایت می‌گیرم... شما هم نگران نباش الهام همراهم میاد...

زن هم از جایش بلند شد و او را تا دم در همراهی کرد: کاش می‌ذاشتی منم همراهت میومدم...

_دلم نمی‌خواد شما خودتون رو جلوشون کوچیک کنید... فقط برام دعا کن بی‌بی که عجیب نیاز دارم...

زن با مهربانی لب زد: خدا پشت و پناهت مادر... فقط به اون بالای توکل کن که خودش گره از کارت باز می‌کنه...

حریر لبخند تلخی زد و با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد.

به سمت دویست و شش آلبالویی رنگ الهام قدم تند کرد و سوار شد. دخترک لبخندی به رویش پاشید و با خوش‌رویی پرسید: حالت چطوره عشق‌جان؟

حریر همانطور که کمر بندش را می‌بست زیر لب گفت: خوب نیست...

الهام اخم‌هایش را در هم کشید و چیزی نگفت... به خوبی درک می‌کرد که حریر در آن اوضاع اسفبارش حال و حوصله‌ی کسی را ندارد. گازش را گرفت و از کوچه خارج شد...

حریر نیم‌نگاهی به نیم‌رخ الهام انداخت... ناخن‌های لاک‌زده، چهره‌ی آرایش‌کرده و موهای شرابی رنگ اتو کشیده‌اش را از نظر گذراند و پوزخندی زد... همیشه خوش که می‌گویند دقیقاً حکایت اوست!

کمی در جایش تکان خورد و با استرس گوشه‌ی مانتویش را میان انگشتانش چلاند و بی‌طاقت پرسید: آدرس خونشون رو گرفتی؟

حریر سرخ

الهام که تا آن لحظه در بهر رانندگی اش فرو رفته بود و سکوت پیشه کرده بود با سوال حریر همچون بمبی منفجر شد: اه اه این منشی شرکت چقدر چس کلاس میومد و زر اضافی می زد... زرت و زرت اون لبای شتریش رو باز می کرد و می گفت اجازه ندارم و واسم مسئولیت داره و از این چرت و پرتا... آخه پیزوری شماها اگه مسئولیت حالتون بود به خدمه‌ی شرکتتون انگ و تهمت نمی زدین و آدم ربایی نمی کردین... یه جوری راه می رفت و باسن گندش رو تگون می داد و به همه امر و نهی می کرد که هر کی ندونه فکر می کنه رئیس جمهوره... شیطونه می گفت چوب تو ک...

حریر که از چرت و پرت های دخترک به ستوه آمده بود، میان کلامش پرید و حرف های گل و بلبلش را قطع کرد: بسه بابا سرم رفت... من یه سوال پرسیدم و تو یه طومار حرف زدی... جوابش فقط یک کلمس... تهش چی شد؟

الهام چشم غره‌ای برایش رفت تا حساب کار دستش بیاید: این جور آدمای پول ببینن برات دم تگون میدن...

با بهت لب زد: رشوه دادی؟

دخترک دهنی برایش کج کرد و جوابش را داد: مگه چاره‌ی دیگه ای هم داشتیم؟

الهام نگاهی به روبرویش انداخت و گفت: پیاده شو همینجاست...

تمام تنش سست شده بود و چشمانش فقط میخ عمارت روبرویش بود که پارچه‌ی سیاهی بر سر درش نصب شده بود... دست لرزانش را بلند کرد و در را با هر جان کندنی که بود باز کرد...

_چته دختر؟ رنگ به رو نداری میخوای برگردیم؟

حریر با استرس بازوی الهام را چنگ زد...

_قول بده تا آخرش بمونی... من این جماعت رو نمی شناسم... من...

الهام چشم بر روی هم گذاشت و به او اطمینان خاطر داد که تا انتها همراهش است...

حریر سرخ

_نترس حریر... باید قوی باشی تا از پشش بر بیای... شاید رفتار درستی باهامون نداشته باشن اما صبوری کن و چیزی نگو... داغ دیدن و رفتن ما به اونجا درد روی درداشونه...

آنقدر حالش خراب بود که دلش می‌خواست قید همه چیز را بزند و برگردد به خانه‌ای که آغوش بی‌بی برایش باز است...

الهام لبخند دلگرم کننده‌ای زد و سپس آیفون را فشرد...

_بله؟

دخترک گلویی صاف کرد و گفت: میتونم آقای موحد رو ببینم؟

_من دخترشونم امرتون؟

الهام پوفی کشید و مودبانه جوابش را داد: خانم محترم ممکنه یه لحظه تشریف بیارید پایین و یا لطف کنید در رو باز کنید ما بیایم داخل؟

از آن طرف صدایی نیامد و بعد از لحظه‌ای کوتاه در با صدای تیکی باز شد...

الهام دست حریر را گرفت و همراه خود به داخل کشاند...

از زمین سنگ فرش شده گذشتند تا به ساختمان مجلل و زیبایی رسیدند...

زن با چشمانی کاوشگر سر تا پای آنها را از نظر گذراند و بی حرف از جلوی در سالن کنار رفت تا داخل شوند...

حاج بابا با لباس‌های ساده و مشکی رنگی بر روی مبل تک نفره‌ی چرمی نشسته بود و تسبیح سبز رنگی میان انگشتانش خود نمایی میکرد... صدای ذکر گفتن‌هایش با اینکه آرام بود اما باز هم گوش‌های تیز حریر از شنیدنش بی‌نصیب نماند... فرزندان حاج بابا نیز در آنجا حضور داشتند و همین حریر را معذب و دستپاچه‌تر می‌کرد.

انگار توانایی تکلمش را از دست داده بود... برایش سخت بود زخمی را که هنوز التیام نیافته دوباره باز کند... خدا پدر و مادر الهام را رحمت کند که به دادش رسید و سر صحبت را باز کرد: بهتون تسلیت میگم و امیدوارم غم آخرتون باشه...

حریر سرخ

کسی در جوابش چیزی نگفت و باز هم تنها سکوت بود و صدای آرام ذکر گفتن های حاج بابا...

_حاج آقا ما او مدیم اینجا اگر ممکنه رضایت بدین تا...

صدای فریاد مرد خوش سیما و جوانی که کنار حاج بابا ایستاده بود زهره‌ی الهام را ترکاند: پاشین تن لشتون رو بردارید و گورتون رو از اینجا گم کنید تا یه بلایی سرتون نیاوردم... رضایت میخوای افریته؟ خون ریختن و دختر طفل معصومون رو زیر خروارها خاک فرستادین حالا رضایت می‌خواید؟ اصلا به چه حقی پاتون رو اینجا گذاشتید؟

سینه‌ی مردانه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد و صدای گریه‌های خواهرش بر روی اعصابش پاتیناژ می‌رفت و در آن لحظه پتانسیل ریختن خون آن دختر موقرمز را داشت...

حاج بابا با صدای ملامت گری نامش را صدا زد: پاشا این خونه بزرگتر داره...

مرد به احترام پدرش زیپ دهانش را کشید و گرنه هر چه که در دهانش می‌آمد را بیرون می‌ریخت تا حرص و دق و دلی‌هایش خالی شود... یادگار برادرش را از دست داده بود پس چطور می‌توانست آرام باشد و صبر پیشه کند؟ اگر حاج بابا نبود اول آن دختر موقرمز را خفه می‌کرد و سپس موش ترسوی کنارش را!

حریر بغضش را شکست و صدای گریانش را بلند کرد: آقای موحد من به جز برادرم کسی رو ندارم... ازتون خواهش میکنم من رو بی‌کس تر از این نکنید... اینا همش یه اتفاق بوده و گرنه برادر من آدمکش نیست... حاج آقا فقط رضایت بدید بخدا قسم که بعدش گورمون رو گم میکنیم و شده از این شهر میریم تا جلوی چشمتون نباشیم... الان چهل روز گذشته و من هر شبم رو به این امید صبح میکنم تا شاید تماسی از طرف شما داشته باشم... حاج آقا به جوونی برادرم رحم کنید... به...

صدای شکسته و خش‌دار پیرمرد حرف‌هایش را قطع کرد: مگه برادرت به جوونی نوه‌ی من رحم کرد؟ این حق طبیعیه ماست دخترجون... من هیچ تعهدی در مقابلتون ندارم...

حریر سرخ

حریر از جا بلند شد و با قدم‌هایی لرزان جلو رفت و روبروی حاج‌بابا ایستاد...

از پشت پرده‌ی اشک‌هایش مرد را تار می‌دید...

حاج‌بابا سر به زیر انداخته بود و با دانه‌های تسبیحش بازی می‌کرد تا چشمان خیس حریر را نبیند و دلش به رحم نیاید..

جلوی پاهای مرد زانو زد و بغض‌دار، درمانده، بریده و لرزان نالید: حاج‌آقا منم جای دخترتون... رحم کنید به برادرم... التماستون میکنم که بگذرید از حقتون...

مرد جوری تسبیح را به دو طرف کشید که تمام مهره‌هایش در هم رقصیدند و بر روی سطح سیقلی و براق سرامیک‌ها فرود آمدند...

حاج‌بابا با چشمانی که نمدار بود به دانه‌های تسبیح اشاره کرد: خانواده‌ی من مثل همین مهره‌های تسبیح از هم پاشیده... مثل همین مهره‌های تسبیح هر کدومشون از رشته جدا شدند... الان فقط رستاک برام مونده... من کاری نمیکنم که اون رو هم از دست بدم دخترم... اگر رضایت بدم باید خشم و قهر رستاک رو واسه خودم بخرم... من نمیتونم باباجان... برو از اینجا...

حرفش را زد و از سالن خارج شد...

حریر مبهوت به دانه‌های سبز رنگ تسبیح نگریست... اینجا پایان بود... پایان زندگی برادرش!

هقی زد و در خود جمع شد.

پاشا که تا آن لحظه فقط با نگاهی پر نفرت به او و کارهایش نگاه می‌کرد لب باز کرد و آمرانه گفت: تیرتون به سنگ خورد... دیگه این دور و برا پیداتون نشه که پاتون رو قلم میکنم... هر چه سریعتر زحمت رو کم کنید...

الهام دهنی برایش کج کرد و زیر بازوی حریر را گرفت و کمک کرد تا بر روی پاهایش بایستد...

حریر سرخ

مه‌ل‌قا دستگیره را پایین کشاند و وارد اتاق شد. اتاق در تاریکی و سکوت فرو رفته بود و بوی غلیظ سیگار در آن پیچیده بود.

نگاهش چرخید و او را بر روی صندلی راکش دید که با نیم تنه‌ی برهنه نشسته بود و لای انگشتانش نخ سیگار به چشم می‌خورد.

دود سیگار در اطرافش رقصان بود و او را ترسناک‌تر می‌کرد.

در آن چهل روز فقط بر روی صندلی‌اش می‌نشست و به تصویر نصب شده‌ی خواهرش بر روی دیوار نگاه می‌کرد.

قطره‌ای اشک نریخت اما از درون می‌سوخت... آتشی که درونش به پا بود معلوم نبود شعله‌هایش دامن‌گیر چه کسی می‌شد.

از زمین و زمان عاصی بود... آن روزهای اول که روشنگ را زیر خروارها خاک دفن کرده بودند کارش شده بود داد و فریاد کشیدن و شکاندن هر چه که دم دستش بود... سخت بود... بغض مانند غده‌ای سرطانی گل‌پیش را می‌فشرد اما او مرد گریه کردن نبود... از کودکی یاد گرفته بود که در هر شرایطی مقاومت کند و نگذارد کسی او را بشکند... اما مرگ روشنگ عجیب برای او کمر شکن بود.

مه‌ل‌قا همان‌جا کنار در سر خورد و بر روی زمین نشست... دستی به چشمان پف کرده و سرخش کشید و به سختی بغضش را قورت داد و لب باز کرد: رستاک‌جان بسه نکش... اون لعنتی دردی دوا نمی‌کنه مادر... گریه کن... داد بزن... این همه نریز تو خودت...

مرد حتی کوچکترین عکس‌العملی به او و حرف‌هایش نشان نداد.

مه‌ل‌قا نفس لرزانی کشید و دست بر روی دهانش گذاشت تا صدای هق‌هق‌هایش بلند نشود... این عمارت دیگر جای او نبود... باید می‌رفت... حضورش تنها رستاک را می‌آزرد و بس!

غم روشنگ برای پسرکش بس بود و دلش نمی‌خواست بیشتر از آن جل‌ویش جولان بدهد و آزرده خاطرش کند...

نگاه محزونش را گرفت و از جا بلند شد.

پاشا از پله‌های مارپیچ بالا رفت و خواست وارد اتاق رستاک شود که چشمش به مه‌لقایی خورد که حاضر و آماده و چمدان به دست بود. ابرویی بالا انداخت و سلامی زیر لب گفت که مه‌لقا متقابل جوابش را داد...

اشاره ای به چمدان کرد و متفکر گفت: جایی تشریف می‌برید؟

زن لبخند محزونی زد و جوابش را داد: میرم خونم...

پاشا سری تکان داد و به سردی لب زد: خوش اومدین...

مه‌لقا آهش را در سینه خفه کرد و در مقابل چشمان منتظر پاشا پله‌ها را پایین رفت... پاشا پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد... آن زن رسوای عالم بود و همان بهتر که نباشد.

وارد اتاق رستاک شد... جلوتر رفت و دقیقاً روبرویش قد علم کرد...

دست پیش برد و سیگار میان انگشتانش را گرفت: خفه نشی پسر...

چشمان سرخ و دستان مشت شده‌ی رستاک را از نظر گذراند و بی‌مقدمه گفت: بازیگرای قهاری بودن...

رستاک ابرویی بالا انداخت و سوالی نگاهش کرد...

اما زیادی خوش‌خیال بودن که فکر می‌کردن با دو قطره اشک تمساح میتونن رضایت بگیرن...

رستاک دندان بر هم فشرد و غرید: کی؟

پاشا مکثی کرد و سپس با شک گفت: به گمونم خواهرش بود...

مرد با چشمانی ریز شده گفت: اون افریته اومده اونجا چه گوهی بخوره؟

رضایت می‌خواست...

رگ گردنش از خشم و غضب متورم شده بود و سرش نبض می‌زد... خون خونش را می‌خورد و دلش می‌خواست آن دختر و برادر حرام‌زاده‌اش را تکه‌تکه کند...

می‌خواهی چکار کنی رستاک؟ رضایت می‌دی یا قصاص؟

رستاک با یادآوری خواهر غرق در خونش با درد چشم بست و باز کرد و با نفرت و کینه‌ی توصیف‌ناپذیری غرید: خون در برابر خون و جان در برابر جان... خواهر من بی‌گناه مجازات شد و من از این اتفاق به راحتی نمی‌گذرم... نه از خودش و نه از خواهرش... باید تقاص پس بدن... باید هر روز بمیرن و زنده بشن... باید هر روز و هر لحظه از نفس کشیدنشون پشیمون بشن... مرگ برای اون مردک حروم زاده کمه و آتیش وجود من با اعدام شدن اون خاموش همیشه... می‌خوام جهنم رو توی همین دنیا تجربه کنن... نفس روشنک رو گرفتن... نفسشون رو میگیرم...

نفس نفس می‌زد و صدایش کم از فریاد نداشت و گلایش می‌سوخت...

پاشا لیوانی از آب پر کرد و به دست رستاک داد: آروم باش پسر اون ها تقاص کارشون رو پس می‌دن...

رستاک نگاه شیشه‌ای و سردش را به پاشا دوخت و لب زد: توی همین دنیا و به دست من باید تقاص بدن...

پاشا خودش را بر روی کاناپه رها کرد و حالتی متفکر به خود گرفت... کلمات را در ذهنش بالا و پایین کرد و سپس رو به رستاک که او را موشکافانه زیر نظر گرفته بود بشکنی زد و گفت: خودشه... بایه تیر دو نشون میزنی...

مرد سوالی نگاهش کرد و منتظر ماند تا بیشتر توضیح بدهد...

توی بعضی از مناطق ایران مثل فارس و بختیاری وقتی بین دو طایفه درگیری پیش میاد و قتلی صورت میگیره اونا برای پایان دادن به جنگ و خونریزی یکی از دختران طایفه‌ی قاتل رو به عقد یکی از نزدیکان مقتول در میارن... بهش میگن عروس خون بس...

حریر سرخ

حرف هایش را ادامه نداد و همان چند جمله کافی بود تا مرد روبرویش منظورش را بفهمد و تا تهش برود.

بر روی صندلی راکش نشست...چشمانش دیگر خنثی نبود و شرارت در آنها موج می‌زد...

خون بس!

عروسی که حکم برده را خواهد داشت!

پاشا راست می‌گفت می‌توانست با یک تیر دو نشان بزند...آن دختر افریته‌ای که شرکتش را با خاک یکسان کرده بود درون عمارتش به بند می‌کشید و هم تقاص خون خواهرش را می‌گرفت و هم مال و ثروت بر باد رفته اش را!

فکر بدی نبود و فقط باید رحم و مروت را کنار می‌گذاشت تا هرگز متزلزل نشود.

فکر کردن به بلاهایی که می‌توانست سر دخترک بیاورد به او لذتی وصف ناپذیر تزریق می‌کرد. لب‌هایش انحنای کمی پیدا کردند: برام بیارش...

صدای زنگ خانه در گوشش پیچید.دستی به چشمان خیسش کشید و از جا بلند شد...چادر گلدارش را سر کرد و از اتاقش بیرون زد حتما بی‌بی بود که از یاد برده بود کلید را با خود ببرد...

بوی قرمه سبزی که در خانه پیچیده بود دلش را به ضعف می‌انداخت و باز هم اعتراف کرد که حضور بی‌بی در آن خانه نعمت است...

از حیاط کوچکشان گذشت و دست پیش برد و در آهنی و زنگ زده را باز کرد.

مبهوت به شخص روبرویش نگاه کرد.زبان‌ش از دیدن آن مرد بند آمده بود...

چشمان سبزرنگ مرد زیبا بودند اما نفرت نشسته در آنها جان حریر را می‌گرفت...

_س...سلام...

حریر سرخ

مرد سری تکان داد و با نگاهی ریزبینانه عکس‌العمل‌های حریر را رصد کرد... می‌توانست دستپاچگی و ترسش را به خوبی درک کند...

دست در جیب شلوار اتوکشیده‌اش کرد و با ژستی مغرورانه از بالا به حریر نگاه کرد و به سردی پرسید: هنوزم رضایت می‌خوای؟ می‌خوای برادرت زنده بمونه؟ می‌خوای تنها کسی که داری رو از دست ندی؟

دخترک از سوال‌های مرد گیج شده بود و نمی‌دانست چه بگوید و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

_ همراهم بیا...

متعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید: کجا؟

مرد بی‌حوصله نگاهش کرد: آگه رضایت می‌خوای همین الان همراهم بیا... حوصله‌ی سوال و جواب اضافی ندارم... من توی ماشین منتظرتم فقط ده دقیقه صبر میکنم... اگر سر ده دقیقه نیومدی من میرم... و با رفتن من تو باید برای همیشه قید رضایت و آزادی برادرت رو بزنی دخترجون...

حریر در دل هر چه فحش و ناسزا بلد بود به مغرورالسلطنه‌ی مقابلش نسبت داد... با حرص لب‌گزید و بعد از کمی تعلل گفت: میام... در مقابل چشمان مبهوت مرد در را محکم کوباند...

چادرش را به گوشه‌ای پرت کرد و هر چه دم دستش آمد را به تن کرد و با برداشتن گوشه‌اش از خانه بیرون زد.

نگاهی به ماشین سیاه‌رنگی که حتی نامش را هم نمی‌دانست انداخت و کمی این‌پا و آن‌پا کرد... استرس خوره‌وار جانش را می‌خورد... نمی‌دانست آن مرد از جانش چه می‌خواهد و مقصدش کجاست... با فکر کردن به حنیف و آزادی‌اش بیش از آن به حس‌های بدش بها نداد و قدم برداشت...

حریر سرخ

بر روی صندلی عقب نشست و نگاه خمصانه‌ی مرد را نادیده گرفت...سؤال‌های زیادی در سر داشت اما باید صبوری می‌کرد!

از شهر خارج شدند...ترسیده و آشفته بود و مدام نگاهش در اطرافش می‌چرخید...زیر لب ذکر می‌گفت تا شاید برای کمی هم که شده دل ناآرامش، آرام شود.

مرد توقف کرد و منتظر ماند تا حریر پیاده شود.

ویلای بزرگی در خارج از شهر بود...زمین‌های کشاورزی و درختانی که در اطراف به چشم می‌خورد خبر از آن می‌داد که روستای کوچکی در اطراف تهران است.

پیاده شد و پشت سر مرد به راه افتاد...لحظه‌ای در دل به خود دشنام داد که چرا با یک مرد غریبه همراه شده و جایی آمده که حتی پرنده هم پر نمی‌زند...

پاشا دستگیره‌ی در قهوه‌ای رنگ را پایین کشاند و باز کرد...کنار ایستاد تا حریر وارد شود.

آب دهانش را به سختی قورت داد و مردمک‌های لرزانش را به مرد دوخت و نالید: چرا او مدیم اینجا؟

مرد ابرویی بالا انداخت و با تمسخر پرسید: ترسیدی؟

دخترک صادقانه سر تکان داد که مرد به سردی لب زد: برو تو دخترجون من وقت این مسخره بازی‌ها رو ندارم...

حریر ناچار پاهای بی‌جانش را تکان داد و داخل شد...

مبهوت اطرافش را از نظر گذراند. تابلوفرش‌های گران قیمت، مبیل‌های سلطنتی، گلدان‌های زینتی، مجسمه‌هایی که کم از عتیقه نداشت و لوسترهایی که سقف را زینت داده بودند چشم او را حیران کرده بود...

حریر سرخ

با صدای قدم‌های محکمی که در گوشش پیچید اطرافش را به دنبال صدا رصد کرد و در آخر بر روی پله‌های مارپیچی که به طبقه‌ی بالا وصل می‌شد مکث کرد... آن قامت بلند و هیکل ورزیده‌ی آشنا در پیش چشمانش نقش بست... پیراهن مشکی که بر تن داشت نشان از این بود که هنوزم عزا دار است.

از حضور او ترسیده بود و لرزش آنی جسمش به خوبی مشهود بود. عقب‌گرد کرد تا از آنجا بگریزد اما سینه به سینه‌ی پاشا شد... دست پاشا بر روی در نشست و صدای ناهنجار بسته شدنش حریر را ناامید کرد.

_ کجا خانوم کوچولو؟ فعلا در خدمتیم...

لحن و نگاه شرورانه‌ی پاشا نفس حریر را در سینه حبس کرد...

حماقت کرده بود که به طمع رضایت با او همراه شده و به آن ناکجا آباد پا گذاشته بود!

صدای رستاک باعث شد به سمتش بازگردد...

_ تو دختر باهوشی هستی که تونستی از دستم فرار کنی و جون سالم به در ببری...

مرد جلوتر می‌آمد و حال حریر را خراب‌تر می‌کرد...

در چند قدمی حریر ایستاد. اندام ریزه‌اش را از نظر گذراند و با کمی مکث متوجه شد که لاغرتر از قبل شده و پای چشمانش گود افتاده...

حریر از بیچارگی بغض کرده بود و از ترس آنکه مرد بلایی سرش بیاورد کم مانده بود خود را خیس کند...

مرد چشم ریز کرد و متفکر گفت: میری پیش حاج بابا و خودت رو به موش مردگی میزنی تا دلش به رحم بیاد؟ اونی که باید دلش رو به رحم بیاری منم نه حاج بابا... قیم و سرپرست روشنگ منم نه حاج بابا... التماس کن برام... ناله کن... گریه کن... به پام بیفت... دلم رو به رحم بیار... زود باش جاسوس کوچولو...

سنگدل شده بود!

حریر سرخ

اشک نشسته در نگاه دخترک برایش معنایی نداشت و تنهایی خواست دل زخمی‌اش را آرام کند...

لب‌های گوشتی و لرزانش از هم باز شد و کلمات در کنار هم چیده شدند : گذشته رو پیش نکشید لطفاً... من اگر هزاران بار هم تکرار کنم که بی‌گناهم باز هم شما روی حرف خودتون هستید و این تنها آب در هاون کوبیدنه... من امروز نه به عنوان خدمه‌ای که بهتون خیانت کرده بلکه به عنوان خواهر مردی که...

سخت بود!

سخت بود ادامه دادن باقی حرف هایش در مقابل چشمان پر نفرت مرد!

فک سخت شده و چشمان غرق در خونش خبر از خشم کنترل‌شده‌اش می‌داد...

حریر قدمی عقب رفت... چشمانش را بست تا عکس‌العمل‌های مرد را نبیند... جسارت به خرج داد و حرف هایش را ادامه داد: به عنوان خواهر مردی که برای دفاع از حق ناموسش مرتکب قتل شده او مدم از تون رضایت بگیرم... صدای نفس‌های تند و عصبی مرد از اردهنده بود...

پاشا در سکوت تماشایش می‌کرد اما رستاک کم از یک گرگ درنده که آماده ی دریدن شکارش بود نداشت... دست بلند کرد و با تمام توانش بر گونه‌ی دختر مقابلش کوباند...

حریر حتی میلی متری هم از جایش تکان نخورد... خون از بینی و گوشه‌ی لبش جریان پیدا کرده بود اما برای حریر مهم نبود... او فقط رضایت می‌خواست و بس! رستاک داشت آتش می‌گرفت...

آتش!

بخدا قسم که این آتش را به جان آنها هم می‌انداخت و بی‌نصیبشان نمی‌گذاشت!

ناغافل و غیر منتظره انگستانش را به دور گردن ظریف حریر حلقه کرد و او را به سمت خود کشاند...

حریر سرخ

دلش می‌خواست همانجا خونش را بریزد تا یک به یک شوند... کاش می‌توانست همانجا خفهاش کند تا تلافی داغی که حنیف بر دلش گذاشت را در آورد اما زود بود... باید صبوری می‌کرد...

بدون توجه به تقلاهای موجودی که برای ذره‌ای اکسیژن در حال جان دادن بود فریاد کشید: دفاع از حق ناموس؟ کدوم حق؟!... از کی تا حالا کسی که به روی این و اون چاقو می‌کشد و صدتا کثافت کاری دیگه می‌کنه ناموس سرش میشه؟

به کدوم جرم خواهر من الان باید زیر خروارها خاک باشه؟!... به خدا قسم که رستاک نیستم اگه داغ به دل برادرت نذارم... رستاک نیستم اگه بذارم خون خواهرم پایمال بشه...

پاشا با لذت به دست و پا زدن‌های حریر نگاه می‌کرد و انگار قصد نداشت نجاتش دهد...

رستاک به صورت سرخ شده‌ی حریر پوزخندی زد و او را با ضرب رها کرد که حریر تلو تلو خوران به عقب رفت و بر روی زمین سقوط کرد... تند تند نفس می‌کشید و شش‌هایش را پر و خالی می‌کرد... مردک دیوانه قصد جانش را کرده بود...

سر بر روی زانوانش گذاشت و بلند گریست و به نگاه‌های پر از تحقیر و ترحم آنها بهایی نداد...

پاشا اشاره‌ای به حریر کرد و زمزمه‌وار زیر لب زمزمه کرد: حالا وقتشه... رستاک به نشان تایید چشم بر روی هم گذاشت و خطاب به حریر گفت: گمشو از اینجا دختر... تو چیزی نداری که من در قبالتش از خون عزیزم بگذرم...

صدایش ناقوس مرگ بود انگار!

حریر به سختی از جا بلند شد... دست بلند کرد و شال سر خورده‌اش را جلو کشاند... آنقدر خسته بود که دیگر نه جان التماس داشت و نه آه و ناله...

حریر سرخ

گوشه‌ی شالش را بلند کرد و به آرامی خونی که در صورتش پخش شده بود را پاک کرد و درد صورتش را نادیده گرفت...

نگاه آخرش را به مرد دوخت و مایوس پرسید: هیچ راهی نیست؟

سکوت مرد کافی بود تا حریر جوابش را بگیرد. آهی کشید و نگاهش را از مرد دزدید. آرام و سلانه سلانه گام برداشت... دستش که بر روی دستگیره نشست صدای رستاک هم در گوشش پیچید: بهت یه فرصت میدم...

بی‌بی گونه‌ی کبودش را نوازش کرد و با حرص لب زد: الهی دستش بشکنه... خدا ازش نگذره که دست رو مظلوم بلند کرده...

حریر دست زن را از روی صورتش کنار زد. گویا در حال و هوای دیگری به سر می‌برد... گیج و منگ بود و هنوز نتوانسته بود آنچه را که شنیده تجزیه و تحلیل کند... انگار چند پیک نوشیده بود و حالش کم از آنهایی که از خود بی‌خود شده‌اند نداشت.

پاهایش را در شکمش جمع کرد و دست دور زانوانش حلقه کرد. لب‌های ترک ترکش را با زبان تر کرد و زمزمه‌وار گفت: گفت از خون حنیف می‌گذره...

زن سری به تأسف تکان داد: هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره...
_گفت اگر باهانش راه پیام آزادی حنیف رو تضمین می‌کنه...

زن با حرص لب گزید: گفت و تو باور کردی؟... هنوز هیچی نشده دست روت بلند کرده و تا مرز خفگی بردنت... ساده نباش دختر... این جماعت گرگن... بره نباش بر اشون...

نگاه بی‌حسش صورت پر چین و چروک بی‌بی را رصد کرد... بعد از کمی مکث پرسید: بی‌بی خون بس یعنی چی؟

زن مات و مبهوت نگاهش کرد. کمی زمان برد تا سؤال حریر را درک کند... گونه‌اش را چنگ زد و با چشمانی گشاد شده گفت: اسم این کلمه‌ی شوم رو نیار دختر... پاشو پاشو... برو یه آبی به سر و صورتت بزن حالت خوب نیس...

پوزخندی زد و نگاهش را از زن گرفت... جواب سوالش را می‌دانست اما باز هم ترجیح می‌داد خودش را به ندانستن بزند: من به عنوان عروسش پا به عمارتش می‌ذارم بی‌بی... من زندگی برادرم رو با دادن زندگی خودم می‌خرم...

زن نگاه تیزی حواله‌اش کرد و به سمتش خیز برداشت... بازویش را چنگ زد و مقابل چشمانی که اشک در آنها می‌رقصید فریاد کشید: زده به سرت... تو دیوونه‌ای دختر... اون خیر و صلاحت رو نمی‌خواد... اون عزیزش رو از دست داده و الان مثل آتیش زیر خاکستره که منتظره توی یه فرصت مناسب شعله‌ور بشه... گفته رضایت میدم اما رضایتی که به اسارت خودت ختم بشه فقط عذابه و بس... می‌خوای بدونی خون بس یعنی چی؟... خون بس یعنی نابودی همه‌ی آمال و آرزوهای دخترونه‌ای که داری... خون بس یعنی یه عمر بردگی و بندگی برای ارباب... خون بس یعنی یه قفس و یه زندانبان... یعنی یه تن پر از کبودی و زخم و چشمای پر از اشک... یعنی یه زندگی جهنمی که شعله‌هایش کینه و نفرت و هیزمش تو... بازم بگم یا کافیه؟

نمی‌خواست بشنود... دست بر روی گوش‌هایش گذاشته بود و دیوانه‌وار جیغ می‌کشید...

زن ترسیده و نگران سر حریر را در آغوش گرفت... کمرش را نوازش می‌کرد و نزدیک گوشش چیزهایی را زمزمه می‌کرد: آرام باش مادر... آرام... ببخشید عزیزکم... ببخشید دورت بگردم...

فریادهای حریر رفته رفته خاموش شد و تنها صدای گریه‌های مظلومانه‌اش بود که سکوت خانه را می‌شکست...

گریه نکن دردت به جونم... اشکات اون‌ها رو خوشحال می‌کنه... دشمن شادمون نکن مادر... خودم میرم باهات صحبت میکنم... التماس میکنم و قسمش میدم به هر

حریر سرخ

چی که قبول داره و بهش پایبنده... به پاش میفتم اما نمیذارم تو قربانی بشی... این آداب و رسوم جاهلانه هنوزم ریشه‌کن نشده اما من نمیذارم دامن تو رو بگیره...

آری!

هنوز هم این آداب و رسوم جاهلانه ریشه‌کن نشده‌اند و دختران زیادی قربانی آن هستند!

دخترانی که با هزار امید و آرزو منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب سپید هستند اما یک اتفاق ناگوار و یک ازدواج اجباری تمام دنیای دخترانه‌ی آن‌ها را تیره و تار می‌کند!

حرف‌های بی‌بی او را دو دل و مردد کرده بود و نمی‌دانست کدام چاه است و کدام راه...

باید فکر می‌کرد و تمام جوانب را می‌سنجید...

زن بوسه‌ای بر موهای فرش نشانده و او را از خود جدا کرد... از جایش که بلند شد نگاه حریر هم به دنبالش کشیده شد... چادر مشکی‌اش را از روی چوب لباسی برداشت و به سر کرد...

حریر طاقت نیاورد و سراسیمه از جا بلند شد و به سمت زن قدم تند کرد: کجا میری بی‌بی؟ می‌خوای تنهام بذاری؟

زن، مهربان نگاهش کرد و با لبخند گفت: دردت به جونم مگه میشه تنهات بذارم؟
حریر ابرویی بالا انداخت و پرسید: پس کجا میری؟

زن آهی کشید و گفت: میرم دو کلوم حرف حساب باهاتش بزنم... آگه خدا و پیغمبر سرش همیشه حتما حرفام رو می‌فهمه عزیزم... تو فقط آدرس خونس رو بهم بده...

کمی این پا و آن پا کرد و مردد پرسید: منم باهاتون پیام؟

زن سری به نشانه‌ی نفی تکان داد: نه عزیزکم تو کجا بیای؟ بهتره جلو چشمش نباشی تا بیشتر از این غضب نکنه...

حریر سرخ

نگاه پر نفرتش را به آینه دوخت... از خودش متنفر بود... از ضعف‌هایش بیزار بود... از ناتوانی‌اش خسته بود...

تسلیم!

آری او تسلیم شده بود!

تسلیم شده بود به یک ازدواج اجباری!

تسلیم شده بود به یک آینده‌ی نامعلوم!

تسلیم شده بود در برابر خواسته‌های رستاک موحد!

او قرار بود عروس شود... عروسی که نه با لباس سپید بلکه با لباس عذا به خانهای بخت می‌رفت!

بی‌بی هم نتوانست کاری برایش بکند... حرمتش را شکستند و زن بیچاره را آماج حرف‌های بی‌شرمانه و رکیکشان قرار دادند و در نهایت از عمارتشان بیرونش کردند...

دلشکسته بود و بغض بر گلویش خنجر می‌زد و اشک به چشمانش نیش می‌زد... اما نگذاشت بریزند... بس بود!

اشک و ناله فقط او را ترحم انگیز و ضعیف نشان می‌داد پس باید حبسشان می‌کرد... الهام تاج گل را بر روی موهای اتوکشیده و صافش گذاشت و نگاهش را به تصویر حریر در آینه دوخت...

چشمان آرایش شده و لب‌های سرخش از او سیبی و سوسه‌انگیز ساخته بود...

حریر پیراهن نباتی‌رنگی را که به خواست بی‌بی به تن کرده بود از نظر گذراند و با غم لب زد: نیازی به این بزک دوزکا نبود... این کارا واسه کسی که با یه دل خوش منتظر وصاله نه منی که قراره پا به یه قفس طلایی بذارم...

حریر سرخ

الهام عاصی شده نگاهش کرد و نیشگونی از بازویش گرفت: دهن گشادت رو ببند تا خودم نبستمش... همه چیز بستگی به تو داره... تو می‌تونی شرایط رو به نفع خودت تغییر بدی... نباید عقب نشینی کنی... تو زیاد از حد ضعیفی... تا تقی به توفی میخوره گریه می‌کنی... بسه بابا... با اشک ریختن چیزی حل نمیشه...

حریر خواست چیزی بگوید که بی‌بی با سر و صدا وارد شد: حریر مادر پاشو زودتر بریم... این پسره چنان با اخم و تخم دم در و ایستاده که یکم دیر بجنبیم خونمون حلاله...

الهام دهنی کج کرد و گفت: بره بمیره مردک دیوانه... هر چی مصیبت داریم از دست اون کتافته... الهی قلبش بگیره و سخته کنه...

بی‌بی گونه‌اش را چنگ زد و شماتتش کرد: زبونت رو گاز بگیر و پریده... آدم واسه دشمنشم نباید آرزوی مرگ کنه...

حریر نگاه پرنفرتش را به مرد مشکی‌پوشی که دست به سینه به ماشین آخرین مدتش تکیه داده بود دوخت. باد موهای لخت و مشکی رنگش را به بازی گرفته بود و کت و شلوار خوش دوخت و ظاهر مرتبش او را بی‌نقص جلوه می‌داد.

حریر با مرور سیلی محکمش بینی‌اش را با انزجار چین داد و رو برگرداند.

سنگینی نگاه مرد را به خوبی حس می‌کرد اما توجهی نشان نداد...

بی‌بی دست حریر را گرفت و او را به سمت ماشین رستاک کشاند اما حریر میان راه مکث کرد و رو به زن گفت: من با الهام میام...

بدون آنکه مجالی به زن بدهد پایین پیراهنش را با دست جمع کرد و مسیر رفته شده را برگشت و سوار ماشین الهام شد...

الهام لب‌هایش را کش داد و چشمکی زد: دلم خنک شد...

حریر لب‌گزید و پر حرص گفت: هنوز صورتم از ضرب دستش درد می‌کنه...

حریر سرخ

الهام سوییچ را چرخاند و همانطور که به راه می افتاد گفت: فلج که نیستی تلافی کن...مردشور بی عرضت رو ببرن که عین ماست یه جا می مونی تا هر کس هر غلطی می خواد بکنه...

زن از رفتار حریر خجالت زده بود و نمی دانست چه بگوید...دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و بر روی صندلی عقب نشست...
_بخشید پسرم معطل شدی...

رستاک بی حرف به راه افتاد. جواب چموش بازی های حریر را حتما در فرصتی مناسب می داد...او آن همه منتظر نایستاده بود که در آخر با دوست عتیقه اش همراه شود!

نه از قند سابیدن خبری بود...نه از عسل و نقل و نبات...نه از لب های خندان و دل شاد...

پاشا و بی بی و الهام تنها کسانی بودند که در محضر حضور داشتند...

حریر چادر سفیدش را جلوتر کشید تا چشمان پر از اشکش را کسی نبیند...
می ترسید...می دانست که چنین ازدواجی عاقبت خوشی ندارد...می دانست که مرد کنارش کمر بسته به نابودی برادرش...همه ی آنها را می دانست و با این حال نمی توانست کاری بکند...

او یک دختر است با هزاران آرزوی دخترانه و صورتی!

او یک دختر است با احساسات لطیف که اگر به آنها بهایی داده نشود حکم یک مرگ تدریجی را دارد!

او یک دختر است و ناز و نیاز در وجودش سرشته شده است که اگر به آن بهایی داده نشود همچون یک گل، پژمرده و در نهایت خشکیده می شود!

از دواج با رستاک موحد پایان تمام دخترانگی هایش است!

صدای عاقد که در گوشش پیچید لحظه‌ای از خدا طلب مرگ کرد... حالت تهوع به جاننش افتاده بود و انگار در دلش رخت می‌شستند : دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم حریر پور سعادت آیا بنده وکیلیم شما را به عقد موقت جناب آقای رستاک موحد به صدق و مهریه یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه‌ی هزار سکه‌ی تمام بهار آزادی با این شرط که مهریه به ذمه زوج مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم ؟

عقد موقت؟ مگر قرار نبود به عقد دائم و همیشگی‌اش در آید؟

شک داشت به گوش هایش که آیا درست شنیده‌اند یا نه... اما درست بود... دوبار دیگر خطبه خوانده شد و هر بار آن کلمه‌ی لعنتی در سرش تکرار شد...

آن مرد شیطان را هم درس می‌داد... آن مرد آمده بود تا تیشه به ریشه‌اش بزند...

صدای پچی‌های بی‌بی و الهام حالش را خراب‌تر می‌کرد...

سرش را بلند کرد و نگاه خیسش را به آینه دوخت... چشمانش در چشمان سرد مرد قفل شد...

پوزخند مرد تا ماتحتش را سوزاند و دنیا را بر سرش آوار کرد...

کاش می‌توانست از جا بلند شود و با دادن جواب منفی همه چیز را بر هم بزند... اما افسوس که مجبور بود به هر سازی که می‌زند بر قصد و همچون یک عروسک خیمه شب بازی میان دستانش بچرخد!

از درون فرو می‌ریخت و آوار می‌شد... احساس حقارت در رگ و پشاش نفوذ کرده بود و چیزی نم‌انده بود تا غرور و عزت‌نفسش را نابود کند و به یغما ببرد...

تحمل آن اتاق و نگاه‌های منتظر، برایش سخت شده بود و احساس می‌کرد بین چهار دیواری اتاق فشرده و له می‌شود.

صدای بی‌بی او را از آن حال منگ و گیج بیرون کشاند: حریر جان حالت خوبه؟
به سختی سرش را تکان داد اما زن، تیز تر از آن حرف‌ها بود... مگر می‌شد اشک
چشمان حریر را نبیند؟ مگر می‌شد بغض خفته‌اش را نبیند؟ مگر می‌شد تن لرزانش را
نبیند؟... با همه‌ی این‌ها مگر حالی برای حریر می‌ماند که خوب باشد؟

عابد، منتظر نگاهش می‌کرد و اخم‌های در هم کشیده‌اش نشان می‌داد که از تعطل
حریر به ستوه آمده است... تا خواست لب به اعتراض باز کند، صدای بله گفتن حریر
در گوشش پیچید...

یک بله‌ی سرد و رسمی!

لبخند کجی که بر روی لب‌های رستاک خودنمایی می‌کرد خبر از پیروزی‌اش در
نبردی بود که خودش فرماندهی‌اش را بر عهده داشت!

حاجی خونه رو کرده جهنم...

ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند تا ادامه دهد ...

مرد به سمتش متمایل شد... چشمان سبزش را در حدقه چرخاند و نیم‌رخ برادرزاده‌اش
را رصد کرد: از دستت عصبانیه... از وقتی فهمیده چیکار کردی آروم و قرار نداره...

پوزخندش را پشت نقاب بی‌تفاوتی‌اش پنهان کرد و با خونسردی اعصاب خوردکنی
گفت: کارای من فقط به خودم مربوطه... احترام حاجی واجب ولی حق دخالت توی
زندگیم رو نداره... من هیچ کار خلاف شرعی نکردم و خودتم این رو خوب
می‌دونی...

دلش سوخته و اسش... می‌گه آه مظلوم دامن گیره... می‌گ...

میان کلامش پرید و با صدایی که از حد معمول بالاتر رفته بود غرید: دلش واسه من
نسوخت؟ دلش واسه روشنک نسوخت؟ توی تموم سال‌هایی که گذشت هیچ وقت
نفهمید من چی کشیدم... هیچ وقت نفهمید که بزرگ کردن یه یتیم بدون هیچ پشتوانه‌ای

حریر سرخ

چقدر سخته... من از خودم و جوونیم گذنتم پاشا... اون وقت حاجی دلسوزی می‌کنه
واسه یه حروم زاده که عین آفت افتاده وسط زندگیم... این رسمشه؟

پاشا با صدایی گرفته و خش‌دار لب زد: گذر زمان همه چیز رو عوض می‌کنه
رستاک...

جلوی در خانه‌ی حاجی توقف کرد و همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت: زمان
شاید خیلی چیزها رو عوض کنه... اما... زخمی که به جونم زدن هیچ وقت التیام پیدا
نمی‌کنه...

با غذایش بازی می‌کرد و اشتهایی به خوردن نداشت... تمام فکر و ذهنش حول مردی
می‌چرخید که تا ساعاتی دیگر به دنبالش می‌آمد.

الهام مدام شوخی می‌کرد تا برای لحظه‌ای کوتاه هم که شده لبخند بر لب‌هایش بنشانند
اما بی‌فایده بود.

بی‌بی زیر چشمی او را می‌پایید و الهام هم دست کمی از او نداشت.

قاشقش را در بشقاب چینی رها کرد و از جا بلند شد... وارد اتاقش شد و به سمت
کمدش قدم برداشت... لباس‌های رنگ و رو رفته‌اش را از نظر گذراند و آهش را در
سینه خفه کرد... ساک توسی رنگ را از بالای کمد پایین آورد و زیپش را باز
کرد... دست پیش برد تا هر چه دارد و ندارد را در ساک بچباند اما صدای الهام دستش
را در میانه‌ی راه متوقف کرد: اون نزده می‌رقصه اینا رو می‌بری که چی؟ من برات
چند دست لباس خریدم اونا رو...

نگاه عصبانی‌اش را که به الهام دوخت، دهان الهام به طور خودکار بسته شد... ساک
را به گوشه‌ای پرت کرد و غرید: نیازی به ترحم و دلسوزی تو ندارم...

الهام دلگیر نگاهش کرد و از چارچوب در فاصله گرفت و آن را بست.

کلمات را در سرش چرخاند و سعی کرد جوری صحبت کند که به غرور دخترک
بر نخورد: من به عنوان هدیه‌ی عروسیت برات چند دست لباس خریدم و اون وقت

حریر سرخ

تو بجای اینکه بری بیوشیون و از سلیقه‌ی قشنگم تعریف کنی و بهبه و چهچه بزنی اومدی میگی نیازی به ترحم و دلسوزی ندارم... خیلی خری حریر...

حریر لب باز کرد تا جوابش را بدهد که دست الهام بر روی لبش نشست : اون زبون بلندت رو واسه من نچرخون که حسابی لازمت میشه... در ضمن دم رفتی اوقاتمون رو تلخ نکن... به جون پدر بزرگم که می‌خوام دنیاش نباشه من قصد ترحم و دلسوزی نداشتم...

حریر چشم‌غره‌ای برایش رفت و دستش را کنار زد : برو اون عتیقه‌هایی که گرفتی رو بردار بیار ببینم ارزش بهبه و چهچه زدن داره یا نه...

الهام چشم بلند بالایی گفت و طولی نکشید که با چند پلاستیک بزرگ برگشت...

الحق که دوستی را در حقش تمام کرده بود و برایش چیزی کم نداشته بود... از لباس زیر گرفته تا لباس شب برایش خریده بود...

الهام گونه‌ی حریر را بوسید و همانطور که شالش را بر سرش مرتب می‌کرد گفت: قابل شما رو نداره عشق‌جان... من دیگه باید برم پدر بزرگم تنه‌است و یکم مریض احواله...

حریر نگاه مبهوتش را از لباس‌های رنگارنگ گرفت و با چشمانی نمدار لب زد : امیدوارم بتونم این لطف رو جبران کنم...

الهام رژ لبش را تمدید کرد و آن را در کیف‌دستی کوچکش انداخت : این رمانتیک بازیای بهت نمیاد و منم که گوشام مخملی نیس پس هندونه‌هات رو نگه دار واسه اون پسره‌ی از خود راضی...

حریر پر حرص نگاهش کرد و با بدجنسی گفت: با یه خداحافظی خوشحالم کن...

مشغول رانندگی بود اما تمام حواسش پی موجود دستپاچه و ترسیده‌ی کنارش بود. از همان ابتدا که به دنبالش رفته بود مسکوت و بی‌هیچ حرفی بر روی صندلی نشسته بود و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد.

حریر سرخ

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و خطاب به اوپی که انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد گفت: بهت نمیاد دختر ترسویی باشی...

دخترک عکس‌العملی نشان نداد و چیزی نگفت... شمشیر را از رو بسته بود و رستاک را راغب می‌کرد تا کمی ادیتش کند: می‌دونی بزرگترین گناهت چیه؟

دخترک سرش را بالا آورد و منتظر به دهانش چشم دوخت...

کمی شیشه را پایین کشید تا هوای اتاقک ماشین را عوض کند و سپس ادامه داد: خواهر حنیفی...

لرزیدن شانه‌های ظریفش به او احساس قدرت می‌داد...

به خون او تشنه بود و دلش می‌خواست تلافی کند... یک تلافی تپل و درست حسابی!

تک بوقی زد تا نگهبان در عمارت را برایش باز کند...

آمرانه و دستوری لب زد: پیاده شو دختر...

کتش را از روی صندلی عقب برداشت و پیاده شد... حریر هنوز هم بر روی صندلی نشسته بود و انگار قصد نداشت پیاده شود.

رستاک چند قدم رفته را برگشت و دست به سینه و با چشمانی ریز شده دخترک را زیر ذره‌بین گرفت... چیزی نمانده بود تا از کوره در برود و دخترک را کشان کشان به داخل ببرد اما زمان زیادی نبرد که در به آرامی باز شد و عفریته‌ی کوچکش افتخار داد و پیاده شد.

عفریته‌ی کوچک!

پوزخندی زد و در دل اعتراف کرد که آن نام برازنده‌اش است!

می‌دانست که دخترک ترسیده است و تعللش هم بخاطر هراسی است که دارد... با تفریح اندام بی‌نقصش را نگاه می‌کرد و منتظر بود تا جلوتر بیاید...

حریر سرخ

چشمان خیس و نمدارش را در اتاق چرخاند و بر روی در قفل شده‌اش مکث کرد... انگار پرنده‌ای بود که در قفس اسیر شده و پر پروازش را بسته بودند!

اصلاً نفهمید که چه شد... وقتی به خود آمد که رستاک بی‌هیچ حرفی بازویش را گرفته و کشان کشان به طبقه بالا آورده و درون اتاق حبسش کرده بود...

نه فرصت اعتراض داده بود و نه التماس!

دستگیره‌ی در را چندین و چند بار بالا و پایین کرد اما فایده‌ای نداشت... با مشت و لگد به جان در افتاد و فریاد زد: آهای مردک دیوانه بیا این در رو باز کن تا نشکوندمش...

کرم از خودش بود و انگار تنش می‌خارید!

تو حق نداری با من اینجوری رفتار کنی... فکر کردی ازت می‌ترسم و لال می‌شم تا هر غلطی که دلت می‌خواد بکنی؟ ازت شکایت می‌کنم و پدرت رو در میارم عقده‌ای بدبخت... خیلی خوشحالم که شرکتت ورشکست شد و آدم مغرور و حق به جانبی مثل تو رو سر جاش نشوند... بیا این در رو باز کن کثافت...

از آن همه جنب و جوش عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد... موهای فر و بهم ریخته‌اش را با حرص کنار زد و دهان باز کرد تا به حرف‌های پرت و پلایش ادامه بدهد اما در با ضرب باز شد و صدای ناهنجارش باعث شد جیغ خفه‌ای بکشد...

ترسیده چند قدم عقب برداشت و مردمک‌های رقصانش را در چهره‌ی عصبانی ابولهول روبرویش چرخاند...

فاتحه‌ی خود را خواند!

دست رستاک بر روی در نشست و آن را بست... با آرامش و خونسردی ظاهری قدم‌هایش را به سمت حریر برمی‌داشت.

او جلوتر می‌رفت و حریر متقابلاً قدم‌هایش به عقب برداشته می‌شد...

حریر سرخ

و در نهایت قدم‌هایش متوقف شد...دیگر جایی برای عقب رفتن نبود...نیم نگاهی به تخت دو نفره‌ی پشت سرش انداخت و لعنتی زیر لب گفت...دست‌هایش را با استرس در هم پیچاند و لب زیر دندان کشید...

مرد، نمایشی ته‌ریشش را خاراند و با حالتی متفکر گفت: چرا نطقت بسته شد؟ به گمونم الان دم از حق و حقوق میزدی...

لال شده بود!

زبان‌ش نمی‌چرخید تا چیزی بگوید...

رستاک که به سمتش خم شد نفس در سینه‌اش حبس شد...خودش را به عقب کشاند که بی‌اراده بر روی تخت افتاد...

چانه‌اش به اسارت انگشتان رستاک در آمد. فشاری که به آن وارد می‌کرد باعث شد اخم‌هایش در هم کشیده شود و ناله‌ی آرامی از میان لب‌هایش خارج شود...قلبش تند و بی‌وقفه می‌کوبید و عرق سردی بر تیره‌ی کمرش جا خوش کرده بود...کینه و نفرتی که در چشمان مرد موج می‌زد تنش را به ریشه انداخت و غم بر دلش نشانده...
_ حرفای قشنگت رو دوباره بگو...بگو تا منم خوب بشنوم...

لحن مرد زیاد از حد خونسرد بود و با چشمانش تناقض ایجاد می‌کرد.

چانه‌اش در حال خورد شدن بود و اعصابش را به بازی می‌گرفت...با صدایی که لرزش نامحسوسی داشت نالید: شما حق ندارید با من...

دست رستاک از روی چانه‌اش سر خورد و میان موهایش فرو رفت و آنها را به عقب کشاند...دهانش به طور خودکار بسته شد و کلمات را گم کرد...

با حرص لب‌هایش را بر روی هم فشرد تا چیزی نگوید و اوضاع را خراب‌تر نکند...
نفس‌های گرم مرد بر روی صورتش پخش می‌شد و حالش را خراب‌تر می‌کرد...

مرد جز به جز صورت حریر را از نظر گذراند و با لحنی عصبی و صدایی که بالا رفته بود غرید: من حق دارم با تو هر کاری که دلم می‌خواهد بکنم...چون تو حق منی!

حریر سرخ

تو اولین و آخرین کسی بودی که باعث مرگ خواهرم شدی... طرف حساب من حنیف نیست بلکه تویی... تا زمانی هم که حسابم باهات صاف نشه نمی‌ذارم یه قطره آب خوش از گلوت پایین بره...

لرزید و لرزشش از چشم مرد دور نماند... گلویش خشک شده بود و درد موهایش هم بی‌طاقتش کرده بود... چشم‌هایش فقط منتظر یک تلنگر کوچک بودند تا بیارند و حرف‌های مصمم و مطمئن مرد حالت تهوع را به جانش انداخته بود...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بغضی که راه گلویش را بسته بود مانعش شد...

رستاک سکوت نکرد و با بی‌رحمی ادامه داد: تو طعمه‌ی من بودی برای رسیدن به اهدافم... تو شدی یه وسیله برای انتقام از حنیف.. تو مثل یه طناب دار میمونی که هر روز و هر لحظه نفس حنیف رو تنگ می‌کنه.. تو هم درد می‌کشی و هم درد میشی برای برادرت... من برای رسیدن به خواسته‌هام آدم‌های زیادی رو زیر پام له میکنم و این شامل تو هم میشه... اون زبون بلندت رو غلاف کن و صبر من رو به چالش نکش خواهر حنیف...

آزرده خاطر بود و شنیدن حرف‌های مرد روانش را به هم ریخته بود... بدون آنکه فکری بکند و نتیجه‌اش را بسنجد ناغافل آب دهانش را در صورت رستاک تف کرد و فریاد زد: برو بمیر عوضی رذل... من هیچ وقت نمی‌ذارم تو به خواسته‌هات برسی... دلش خنک شد!

از کاری که کرده بود راضی به نظر می‌رسید. غرور و پیروزی در چشمانش هویدا بود و با لبخند کجی که بر لب داشت به رستاک نگاه می‌کرد... رستاکی که هنوز در بهت کار حریر بود و بی‌هیچ عکس‌العملی در جایش ایستاده بود.

صدای نفس‌های تندى که از سر خشم می‌کشید ته دل حریر را خالی می‌کرد و تنش را همچون گنجشک زیر باران مانده‌ای می‌لرزاند...

حریر نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و تمام امیدش برای گریز همچون شعله‌ای خاموش شد.

حریر سرخ

سر که برگرداند چشمانش در دو تیلهی غرق در خون مرد قفل شد... فکش سخت شده بود و دندان‌هایش قفل!

رستاک دستش را بر روی گونه‌اش کشید و آب دهان حریر را پاک کرد...

پوزخند ترسناکی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد و طولی نکشید که صدای فریادش زلزله‌ای شد و تا نا کجا آباد حریر را لرزاند: به ولای علی یه پدري از تو در بیارم که نه زندت مشخص باشه و نه مردت...

از گیسوان حریر گرفت و بدون توجه به جیغ‌های بلند و تقلاهایش او را به تاج تخت کوباند...

همچون رودی بود که طغیان کرده و قصد نابودی داشت!

کمر بند چرمش را با آرامشی ظاهری باز کرد... لبخند سردی زد و اندام حریر را از نظر گذراند: تو شروعش کردی ولی من تمومش می‌کنم عفریته کوچولو...

ضربه‌ی اول را با بی‌رحمی بر تن حریر کوفت اما به یک ضربه کفایت نکرد و چندین و چند بار کارش را تکرار کرد...

نفس نفس می‌زد و قطرات عرق بر روی پیشانی‌اش مشهود بود...

حریر با درد در خود مچاله شد... سرش را بر روی پاهای دردناکش گذاشت و چشم دزدید از مرد نفرت‌انگیز روبرویش...

به آن دردها عادت داشت... در گذشته نیش کمر بند را بارها و بارها به دست حنیف و پدرش چشیده بود...

در تمام مدتی که رستاک قدرت به رُخ می‌کشید او سکوت کرده بود و با گاز گرفتن لب زیرینش فریادهایش را خفه کرده بود... اشک نریخت و التماس نکرد تا دیوارهای غرورش سالم بماند و فرو نریزد.

مرد کمی به سمت خم شد و همانطور که جز به جز صورت در همش را از نظر می‌گذراند زمزمه‌وار لب زد: از کار امروزت پشیمون میشی دخترجون...

حریر سرخ

بی‌رحمانه تازیانه بر تنش کوفت و رفت... رفت و حتی اندکی دل نسوزاند برای دخترک درمانده!

شب از نیمه گذشته بود و حریر هنوز شب زنده داری می‌کرد... ران‌ها و پهلوهایش درد می‌کرد و خواب را برایش حرام کرده بود...

دستی به پیشانی داغش کشید و بازدمش را به سختی رها کرد و انگار سرماخوردگی هم مصیبتی دیگر بود که گریبان گیرش شده بود.

موهای عرق کرده‌اش را عقب راند و به سختی بر روی پاهای بی‌رمقش ایستاد... چشمان سرخ و ملتهبش را بر روی در قهوه‌ای رنگی که احتمال می‌داد سرویس بهداشتی باشد چرخاند و لنگان لنگان خودش را تا آنجا رساند...

دستگیره را پایین کشاند و داخل رفت... حمام بزرگ و مجهز را از نظر گذراند... شاید کمی آب بازی می‌توانست دردهایش را مرهم بزند... تعلل را کنار گذاشت و آب گرم را باز کرد... با همان لباس‌های تنش زیر دوش رفت و گرمای لذت‌بخش آب را به جان خرید...

تمام جانش درد داشت و طاقتش را طاق کرده بود... دلش برای خودش می‌سوخت... شاید مسخره باشد کسی برای خودش دل بسوزاند اما گاهی آنقدر به آدم فشار می‌آید که هیچ چیزی بعید نیست... اشک‌هایش را پشت سد پلک‌هایش محبوس کرده بود و بغضش را مدام قورت می‌داد تا مبادا بر خلاف میلش بشکند...

او می‌خواست بجنگد... با تمام دنیا و آدم‌هایش... با تمام کسانی که سنگ جلوی پایش می‌انداختند... او می‌خواست انتقام سال‌ها دربدری و فلاکتش را بگیرد... او همه را به زانو در می‌آورد و در میان آنها رستاک موحد برایش در اولویت بود!

او جواب تازیانه‌هایی را که به ناحق خورده بود می‌داد... فقط کمی زمان می‌خواست... زمان می‌خواست برای بیرون آمدن از پوسته‌ی ضعیف و پر نقصش... زمان می‌خواست برای ساختن خودش... او آجر به آجر خودش را از اول بر روی هم می‌گذاشت و دیواری محکم می‌ساخت در برابر رستاک موحد!

حریر سرخ

لباس‌های خیسش را از تن بیرون کشاند و درون سبد انداخت... روبروی آینه‌ی قدی که بر روی دیوار رختکن نصب بود ایستاد... کبودی‌های تنش همچون غباری بود که بر روی قلبش می‌نشست و آن را تیره و تار می‌کرد... چشم از آینه گرفت تا نبیند و بیش از آن نشکند.

حوله‌ی سفید رنگ را دور تنش پیچاند و از حمام بیرون زد.

با همان تن خیسش بر روی تخت دراز کشید.

افکار مختلف مغزش را به بازی گرفته بودند و انگار قصد داشتند او را از پا در بیاورند...

آنقدر این پهلو و آن پهلو شد تا خواب چشمانش را ربود.

کمی خم شد و ماگ قهوه‌اش را بر روی میز گذاشت. نگاه خیره و منتظر پاشا به کنجکاویش دامن می‌زد... با انگشت اشاره بالای ابرویش را خاراند و پرسید: چه مرگته؟

پاشا کلافه دستی میان موهایش کشید و لب زد: حنیف آزاد شد...

خون در رگ‌هایش منجمد شد و لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد... انگار کسی قلبش را چنگ زده بود و می‌فشرد... آخ که چقدر درد داشت خواهرش زیر خاک باشد و قاتلش زمین را جولانگاه خود کرده باشد...

لحظه‌ای چشم بست و سعی کرد با چند نفس عمیق خودش را آرام کند...

رگه‌های سرخ چشمانش نشان از فشاری بود که تحمل می‌کرد...

پاشا نگران نگاهش می‌کرد و از چیزی که گفته بود پشیمان بود...

تو یه برگ برنده داری رستاک...

راست می‌گفت... او برگ برنده داشت... عفریته‌ی کوچکش به تنهایی کافی بود تا ذره ذره جان حنیف را بگیرد و خونسش را در شیشه کند...

لبخند کجی لبش را زینت داد و تمام خشمش به یکباره فروکش کرد...

لیلا خانم دستمال خیس و نم دار را بر روی پیشانی تبادار و عرق کرده‌ی حریر گذاشت. نگاه پر از ترحمش بر روی زخم‌ها و کبودی‌های تن دخترک چرخید : خدا بهش رحم کنه...

از روی تخت بلند شد و به سمت ساکی که در گوشه‌ی اتاق بود رفت. درست نبود بی اجازه‌ی صاحبش زبیش را باز کند اما چاره‌ای نداشت. بلوز و شلواری بیرون کشاند و به تن حریر کرد تا جسم لخت و عریانش پوشیده شود.

صدای ناله‌های پر درد حریر هر از گاهی بلند می‌شد و زن را نگران‌تر می‌کرد... خطاب به آلا که دست به سینه ایستاده و نظاره‌گر بود پیچ زد : بدون سر و صدا برو آشپزخونه و یه چیزی بردار بیار بدم بخوره... حواست باشه آقا چیزی نفهمه وگرنه خونمون حلاله...

آلا نگاه عاصی و شاکی‌اش را به مادرش دوخت و به تندى لب زد : آخه مادر من چرا نقش پتروس فداکار رو ایفا میکنی ؟ نکنه دلت می‌خواد از عمارت پرتمون کنه بیرون ؟ اون شوهرشه و به چیتم نیست که زنش داره میمیره بعد اون وقت شما داری بال بال میزنی و دل میسوزونی که چی ؟ پاشو بریم پی بدبختیمون...

لیلا خانم سری به تأسف تکان داد : دختره توی تب داره میسوزه نمیشه به امون خدا ولش کنیم ... بدنش پر از کبودی و خون مردگیه باید تقویت بشه وگرنه خدا عالمه چی به سرش میاد...

آلا ناگزیر باشه‌ای زیر لب گفت و نگاه ناراضی‌اش را از مادرش گرفت.

از اتاق خارج شد و در را به آرامی بست. نگاه هر اسانش را در سالن بالا چرخاند و زمانی که خیالش از نبود رستاک راحت شد نفس آسوده‌ای کشید و با احتیاط از پله‌های مارپیچ پایین رفت.

به پایین پله‌ها که رسید گوش تیز کرد... صدای رستاک و پاشا از سالن اصلی به گوش می‌رسید و استرس را خوره‌وار به جانش می‌انداخت. قدم‌هایش را به سمت آشپزخانه

تند کرد و برای صدمین بار "غلط کردم" را زیر لب زمزمه کرد. در یخچال را باز کرد و از میان خوراکی‌های رنگارنگ بطری آب پرتغال و ظرف سوپ را بیرون کشید.

آنها را به همراه قاشق و لیوان درون سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون زد. به خیال آنکه کارش را به خوبی انجام داده لبخند مغرورانه‌ای زد. پاره‌ای اولین پله که گذاشت صدای جدی و بی‌انعطاف رستاک بلند شد...

_کجا تشریف میبرید سرکار خانم؟

چشمانش را با ترس بست و بی‌حرکت در جایش ایستاد. دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد...

_برگرد ببینم...

آب دهانش را با صدا قورت داد و آرام به سمت رستاک برگشت...

مرد دست در جیب شلوار کتانش کرده بود و با جدیت به آلا و سینی‌ای که به دست داشت و مسیری که می‌خواست برود نگاه می‌کرد...

آلا دهانش همچون ماهی باز و بسته میشد اما حرفی برای توجیه کردن نداشت و همین باعث شد پوزخند ترسناکی بر لب رستاک جا خوش کند.

با قدم‌هایی شمرده و محکم پیش رفت و در نزدیکی آلا ایستاد. چشمان مشکی‌اش را به چشمان ترسیده و گریزان دخترک میخ کرد: شجاع شدی...

آلا به تته پته افتاده بود و انگار کلمات را گم کرده بود: آق... آقا... ب... ببخ...

رستاک بی‌حوصله‌تر از آنی بود که به اداهای دخترک بهایی بدهد. دست بلند کرد و زیر سینی کوباند...

آلا جیغ خفیفی کشید و مات و مبهوت به خورده شیشه‌ها و سوپی که بر روی سرامیک‌ها نقش انداخته بود نگاه کرد.

حریر سرخ

پاشا که تا آن لحظه با تلفن همراهش صحبت می‌کرد مکالمه‌اش را به پایان رساند. با ابروهایی بالا رفته سوتی زد: باز که سیمات اتصالی پیدا کرده پسر... دختره بیچاره زهرش ترکید امون بده بابا... بذار توضیح بده...

نگاه تیزی که رستاک حواله‌اش کرد دهانش را به طور خودکار بست.

رستاک ناغافل بازوی آلا را چنگ زد و همانطور که آن را می‌فشرده غریب: دست مادرت رو بگیر و گورت رو از اینجا گم کن... من نیازی به یه مشت زبون نفهم ندارم...

به لب‌های لرزان و چشمان غرق در اشک آلا اهمیتی نداد و او را با ضرب رها کرد.

پله‌ها را با سرعت بالا رفت و به صدا زدن‌های پاشا توجهی نکرد.

عصبانی بود و فقط منتظر یک جرعه بود تا منفجر شود.

روبروی در قهوه‌ای رنگ ایستاد و دست پیش برد تا آن را باز کند اما قبل از آنکه او کاری بکند در باز شد و هیکل لیلاخانم در پیش چشمانش نقش بست.

زن روسری قهوه‌ای رنگش را جلوتر کشید و بدون هیچ ترسی به رستاک خیره شد.

رستاک اخم در هم کشید و با صدایی که بالا رفته بود کلمات را ردیف کرد: آگه دست بلند نمیکنم و توی صورتت نمی‌کوبم بخاطر موی سفیدته... بند و بساطت رو جمع کن و بزن به چاک...

باید خودش را کنترل می‌کرد تا پایش را از گلیمش دراز تر نکند و بلایی سر زن بیچاره نیورد...

زن سری به تأسف تکان داد و شماتتش کرد: من سالهاست که اینجا کار میکنم و شبانه روز بهتون خدمت میکنم... پسر ندارم اما برام از آلا هم عزیز ترید... پیشمون نیستم از کاری که کردم چون شاید به اخراجم از اینجا ختم شد اما حداقل جلوی خدای

حریر سرخ

خودم شرمنده نیستم... به خودت بیا پسر... کاری نکن که بعداً پشیمون بشی اما فرصتی برای جبران نباشه...

دست در جیب کرده بود و با لبی کج شده به زن و سخنرانی اش نگاه می کرد.

با لحنی خونسرد و عاری از هر حسی لب زد: برای من هیچ کس مهم نیست... نه خودشون و نه حرف هاشون... پشیمونی برای من معنایی نداره و باید بگم که همچین کلمه ای توی دایره ی لغاتم وجود نداره... من هیچ وقت نسنجیده عمل نمیکنم لایلا خانم... لایلا خانم لبخند غمگینی زد و بی حرف از جلوی در کنار رفت...

رستاک در اتاق را بست و خودش جلوتر از لایلا خانم از پله ها پایین رفت. آلا روی آخرین پله نشسته بود و با صدای آرامی می گریست و خطاب به پاشا چیزهایی می گفت و آنطور که به نظر می رسید انگار سعی در توجیه کارش داشت.

رستاک اصلاً قصد آزار دادن آلا و لایلا خانم را نداشت اما مجبور بود برای نقشه های شومی که در سر می پروراند آنها را بیرون کند تا دست و پا گیرش نشوند. اشاره ای به پاشا کرد و خودش به سمت سالن اصلی قدم برداشت. بر روی مبل دونفره ی زرشکی رنگ خود را رها کرد و نگاه بی خیالش را به پاشا دوخت. پاشا کلافه بود و آن را می شد از اخم های در هم کشیده اش تشخیص داد. روبروی رستاک ایستاد و عاصی شده صدایش را بالا برد: هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟ خودت بهتر از من می دونی که اینا توی تهران جایی رو ندارن... زن بیچاره با اون سن و سالش هر روز جلوت خم و راست میشه و چشم گفتن از زبونش نمیفته بعد اون وقت تو اینجوری حقش رو میدی؟

رستاک با خونسردی جوابش را داد: دیگه به کارم نمیان...

پاشا چشم ریز کرد و با حرص کلمات را ردیف کرد: بیشعوری دیگه... آدم بشو نیستی و حرف زدن با تو مثل آب در هاون کوبیدنه... این اخلاق گوهرت رو عوض کن... بجای اینکه بری خر اون دختر و برادرش رو بگیری تلافیش رو سر این بیچاره ها در میاری...

حریر سرخ

کتش را از روی مبل چنگ زد و خواست برود که بازویش اسیر انگشتان رستاک شد.

پاشا با عصبانیت دهان باز کرد تا فحشی نثارش کند اما رستاک زودتر از او زبان در دهان چرخاند: زر اضافی نزن وقتی از چیزی خبر نداری...نگه داشتنتشون برام ریسکه این رو میفهمی?...ممکنه هر لحظه پا بذارن روی من و حرفام و پل نجات بشن برای اون دختر...همین امشب باید عمارت رو ترک کنن...فعلا ببرشون یه جایی که بتونن شب رو صبح کنن...یکم سرم خلوت بشه براشون ترتیب یه جای خوب رو میدم...

پاشا که انگار قانع شده بود سری تکان داد. دستی به تهریشش کشید و با کنجکاوی پرسید: می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

_کی؟ دختره یا برادرش؟

بازویش را از میان انگشتان رستاک بیرون کشاند و همانطور که کت اسپرتش را می‌پوشید جوابش را داد: دختره...

_هر کاری که بشه حنیف رو تحت فشار گذاشت...

همه رفتند و او ماند و خواهر حنیف!

وسوسه‌های شیطانی به جانش افتاده بود و او را برای شروع بازی راغب می‌کرد.

راه طولانی و درازی در پیش داشت اما هیچ عجله‌ای برای اتمام کارش نداشت!

وارد اتاق شد و در را بست. چشمان مشکمی و بی‌رحمش جسم بی‌جانی که بر روی تخت در خود مچاله شده بود را هدف گرفت. رنگش پریده بود و ترس و هراس در نگاهش پیدا بود.

با قدم‌هایی آرام و شمرده پیش رفت. صدای برخورد کفش‌هایش با سرامیک‌ها ریشه به جان حریر می‌انداخت.

حریر سرخ

رستاک دست در جیب و بدون آنکه حتی ذره‌ای قوز کند ایستاده بود و حالت صاف ایستادنش ، به خوبی شانه‌های پهن و قد بلندش را به نمایش می‌گذاشت.
_برادرت آزاد شد...

چشمان نیمه‌باز و ملتهبش، باز تر شد و ناباوری در نگاهش دوید.

رستاک لب‌هایش را بر روی هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی گفت : الان چه احساسی داری خواهر حنیف ؟

متنفر بود از اینکه او را اینگونه صدا می‌زد...خواهر حنیف بودن برایش عار نبود اما وقتی با غیظ و کینه گفته شود فقط درد است!

خوشحال بود و در دلش عروسی به پا بود...برادرش آزاد شده بود مگر می‌شد احساس شادی نکند؟

انگار تمام دردهای تنش با همان جمله‌ی کوتاه التیام یافته بود...اما نمی‌شد حال خوشش را برای مرد بازگو کند.

چشمان یخ‌زده و بی‌رحم مرد او را هدف گرفته بود و باعث می‌شد دست و پایش را که هیچ، حتی کلمات را هم گم کند و زبانش در دهان نچرخد...

هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کرد اسیر رئیس جذاب و مرموزش شود...زخم‌خورده بود و کم از یک گرگ درنده نداشت...این مرد دلش خون شده بود و چشمانش ماتم‌سرا !
این مرد چگونه از او و برادرش می‌گذشت؟

رستاک جز به جز صورت حریر را از نظر گذراند...نگاهش با همیشه فرق داشت...یک نگاه داغ و سوزاننده!

نگاهی که دل حریر را به هراس می‌انداخت...چشمان درشت و مشک‌ی، گونه‌های برجسته، لب‌های گوشتی و سرخ و لعنتی‌تر از تمام آن‌ها چال گونه‌هایش بود که در صورت ظریفش دلبری می‌کرد...موهای فر و پر کلاغی‌اش او را شبیه عروسک

حریر سرخ

می‌کرد... از همان عروسک‌هایی که روشنک برایشان لالایی می‌خواند... چشمان بی‌پروایش از گردن ظریفش پایین‌تر رفت و بر روی چاک سینه‌هایش مکث کرد...

حریر معذب کمی در جایش تکان خورد و پتو را تا روی گردنش بالا کشید و با کمی تته پته سکوت مزخرفی که برقرار بود را شکست: آزادی برادرم برای من جای شور و شعف داره... بهم امید میده واسه خلاصی خودم از این عمارت و صاحبش...

خوب بلبل‌زبانی می‌کرد... خوب رستاک بیچاره را می‌چزاند... خوب با کلمات بازی می‌کرد... خوب حریش را کیش و مات می‌کرد... اما خوب‌تر هم می‌شد که رستاک موحد برای تمام اینها جواب دندان شکنی داشت!

طوفان نیامد اما چشمان مرد طوفانی شد... آتش به پا نشد اما مرد شعله‌ور شد... سیل نیامد اما مرد سیلاب شد...

دندان بر روی هم فشرد و فریادش را پشت نقاب خونسردی‌اش خفه کرد. بر روی تخت نشست... دستش بر روی پتو چنگ شد و انگشتانش مشت شد و در مقابل مردمک‌های رقصان و ترسیده‌ی حریر، پتو را به سمت خود کشید و آن را پایین تخت انداخت...

عروسکِ مو فر فری‌اش با بهت نگاهش می‌کرد و خودش را به تاج تخت چسبانده بود و پاهایش را در سینه جمع کرده بود... پوزخند با صدایی زد و سر به تأسف تکان داد... هیچ راه گریزی نبود!

عفریته‌ی زبان درازش قصد عقب نشینی نداشت و با زبان تند و تیزش بلوا به پا می‌کرد... دستانش بر روی پاهای کوچکش نشست. فقط با کمی فشار می‌توانست آن استخوان‌های ظریف را خورد کند و در هم بشکند.

چ... چیکار میکنی؟

تلافی!

ناغافل پاهایش را به سمت خود کشید و او را بر روی تخت دراز کرد... عروسکِ مو فر فری‌اش تقلا می‌کرد اما بی‌نتیجه بود...

حریر سرخ

بر رویش خیمه زد و مچ‌های هر دو دستش را گرفت و بالای سرش قفل کرد... دست دیگرش میان آن موهای نرم و فروری فرو رفت...

لب‌های لرزان و صدای کوبش شدید قلب دخترک به او احساس قدرت می‌داد.

این دختر شوم بود... نحس بود... روشنکش را گرفت و خودش را از عرش به فرش کشید... پس حق داشت که تلافی کند تا آب شود بر روی آتشی که به جانش افتاده و خنکش کند.

حریر دست‌هایش را تکانی داد و ناامید نالید: ولم کن لعنتی...

رستاک با تفریح و سرگرمی نگاهش می‌کرد و بعد از لختی سکوت، کینه توزانه کلمات را ردیف کرد: بغض صدات رو دوست دارم... همین بغض داره می‌گه که تو هیچی نیستی... ترسیدی... درمونده‌ای... الان چی می‌گفتی؟

حالتی متفکر به خود گرفت... نیشخندی زد و ادامه داد: گفتم امید داری به خلاصی از من و عمارتم... درسته؟

آخرین کلمه را با فریاد ادا کرد و حریر ناچار سر به تایید تکان داد... از ترس نفس نفس می‌زد و چیزی نمانده بود تا از حال برود.

دستش را نوازش وار از روی موهایش پایین کشاند و بر روی گونه‌اش نشانده و با تأسف گفت: عروسک ساده لوح و خوش خیال من... تو دیگه برادری به اسم حنیف نداری... همه کس تو منم... مالک تو منم و تو تا زمانی در امانی که توی قلمروی فرمانروایی من باشی... قدمی از این عمارت پا به بیرون بذاری باید قید زندگی برادرت رو بزنی عروسک...

مقاومتش در هم شکست و قطره‌ی اشک درشتی از گوشه‌ی چشمش بر روی بالمش چکید و صدای هق هقش بلند شد...

لب‌های مرد به سمتی کج شد و شرارت در چشمانش شعله کشید: برادرت چه حالی میشه وقتی تنت میون دستای من بچرخه و لمس بشه و به یه رابطه‌ی اجباری دعوت بشه؟

چشم درشت کرد و مات شد...

بالا و پایین شدن سیبک گلو و چانه‌ی لرزانش ، برای رستاک لذت بخش بود...
سرش را پیش برد و لب‌هایش را روی گونه‌ی حریر گذاشت... بوسه‌ای که فقط برای
آزار دادن حریر بود و بس... نه عشق بود و نه هوس!

عروسکِ موفر فری‌اش با انزجار سر برگرداند... چشمانش سیاهی می‌رفت و توان
مقابله کردن با شیطان روبرویش را نداشت... می‌ترسید چشم ببندد و تنش بی‌اجازه
لمس شود...

می‌ترسید چشم ببندد و تنش بی‌اجازه لمس شود... نفس‌های گرم مرد نوازش‌وار بر
گردنش می‌خورد و حالش را خراب می‌کرد.

او در گذشته ممنوعه‌های زیادی را تجربه کرده بود اما عوض شده بود تا عوضی
نباشد... گذشته را تف کرده بود تا تف سر بالا نشود... انگار کسی قلبش را چنگ زده
بود و میفشرد... خاطرات به ذهنش هجوم آورده بودند و در سرش جنجال به پا کرده
بودند... لجن‌زار بود و کثافت!

سخت بود یادآوری گذشته‌ای که همچون باتلاق او را به سمت خود می‌کشاند و قصد
خفه کردنش را داشت.

چشمان یخ‌زده‌اش خیره‌ی مرد روبرویش بود اما در سرش غوغایی به پا بود که او
را از حال جدا می‌کرد و به گذشته می‌برد.

رستاک به تن لرزان و ترسیده‌ی دخترک بهایی نداد... دستش را بند یقه‌اش کرد و
شومیز لیمویی‌رنگ را از هم درید... جسم خونی خواهرش جلوی چشمانش رژه
می‌رفت و جوانه‌های نفرت را در دلش شکوفا می‌کرد.

او امشب خون به جگر می‌کرد دخترک را!

یک تلافی سنگین!

شاید می‌توانست کمی آرام شود... کمی رها شود از زخمی که التیام پیدا نمی‌کرد و بیشتر از قبل چرکین می‌شد.

دستانش نوازش وار از گردن حریر پایین آمد و برجستگی سینه‌هایش را گذراند و آنقدر پایین رفت تا که بر روی دکمه‌ی شلوارش نشست.... خبری از تقلا و خواهش و التماس نبود... عروسکش فقط اشک می‌ریخت و شکست را قبول کرده بود.

دستانش بیش از آن پیش‌روی نکردند و همان‌جا متوقف شدند. نگاه از شکم تخت و سفید حریر گرفت و سر بالا آورد و چشمان سرخش را به طعمه‌اش دوخت و با صدایی خش‌دار لب زد: یه پدري از برادرت در بیارم که عین سگ و اسم پارس کنه و آرزوش بشه یه لحظه دیدن خواهرش...

چشمانش مدام از اشک پر و خالی می‌شد و می‌بارید اما لب‌هایش انگار بهم دوخته شده بودند... تنش کوره‌ی آتش بود و در تب می‌سوخت اما اینها برای رستاک ذره‌ای حائز اهمیت نبود... او امشب گور حریر و برادرش را می‌گند. با خشونت شلوار حریر را پایین کشاند و گوشه‌ای انداخت. از تخت پایین آمد و دست در جیب و با نگاهی که در آن پیروزی موج می‌زد طعمه‌اش را زیر نظر گرفت... از بالا به پایین و از پایین به بالا... زیبا بود و هوس بر انگیز... اما برای او فقط حس نفرت و انزجار را بر می‌انگیخت نه هورمون‌های مردانه اش را!

پوزخند ترسناکی زد و با خونسردی شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهن مشکی و جذبش کرد...

صدای قدم‌های رستاک کم از یک صاعقه نداشت تا او را به خود بیاورد. نگاه هراسانش بر روی بالاتته‌ی عضلانی و ستبر مرد مانور داد. باید کاری می‌کرد تا اوضاع را به نفع خود تمام کند. او نمی‌خواست اینگونه خود و برادرش را شکنجه کند... حاضر بود جان بدهد اما جسمش را میزبان گرگ روبرویش نکند. بغض سنگینی به گلویش چنگ انداخته بود و هوا را برایش کم می‌کرد... تمام تنش درد داشت و خواب چشمانش را به بازی گرفته بود.

حریر سرخ

دست رستاک که بر روی کمر بندش نشست ناخودآگاه ضربان قلب حریر را بالا برد و جوری خود را به در و دیوار می‌کوبید که انگار قصد داشت از سینه بیرون بزند. با یک حرکت غافل گیرانه از روی تخت پایین پرید و گلدان تزئینی‌ای که روی میز بود را برداشت و به دیوار کوباند...

شکست!

تکه‌های شیشه هر سویی پخش شده و نگاه مات رستاک را به خود جلب کردند. حریر بی معطلی خم شد و تکه‌ای را برداشت. دستانش که هیچ، تمام تنش می‌لرزید از تصور فکری که در سر داشت و کاری که می‌خواست انجام دهد. رستاک نگاهش را از شیشه خورده‌ها بالا آورد و به دیوانه بازی‌های دخترک چشم دوخت. دست به سینه ایستاد و منتظر ادامه‌ی نمایشش شد. لب‌های خشکیده و ترک ترکش را بر روی هم فشرد و با صدایی که نامحسوس می‌لرزید لب زد: به جون حنیف که تموم دار و ندارمه قسم، اگر دستت بهم بخوره خودم رو می‌کشم...

ابرویی بالا انداخت و پوزخند اعصاب خورد کنش را به نمایش گذاشت: بُکش...

همین!

دخترک آنقدر برایش بی‌ارزش بود که زنده و مرده‌اش برایش تفاوتی نمی‌کرد. حریر لب گزید تا اشک نریزد. دستش مشت شد و شیشه میان انگشتانش فشرده شد. گرمی خون را حس می‌کرد که از میان انگشتانش می‌چکید و بر روی سرامیک‌های سفید و براق طرح می‌انداخت.

رستاک سری به تأسف تکان داد و قدمی به سمت عروسک مو فر فری‌اش برداشت که به سرعت عکس‌العمل نشان داد و شیشه را بر روی رگ دستش گذاشت و فریاد کشید: جلو نیا حیوون... جلو نیا...

حریر سرخ

رستاک مکث کوتاهی کرد و سپس بی‌توجه به فریاد های حریر به قدم‌هایش ادامه داد... آرام و شمرده!

عروسک مو فر فری‌اش هراسان بود و آنقدر عقب رفته بود که به دیوار چسبیده بود. مرد نیم‌نگاهی به شیشه‌ی بین انگشتانش انداخت که بر روی مچ دست دیگرش فشرده می‌شد... جرئتش را نداشت!

لب‌هایش به نشان تمسخر انحنای کمی پیدا کردند. قد بلندش بر روی حریر سایه انداخت... صدای نفس‌های تند و ناآرام دخترک لبخند بدجنسی را به لب‌هایش هدیه کرد. نگاه مملو از تفریح و سرگرمی‌اش را روی قد و قامت ظریف حریر چرخاند و در آخر خیره در مردمک‌های رقصانش با لحنی جدی گفت: پس چرا معطلی؟ مگه نمی‌خواستی خودت رو بکشی پس چی شد؟ دیالا عروسک... عجله کن... آگه همین الان خودت جونت رو نگیری من اینکار رو میکنم...

تردید و ترس تنها کلماتی بودند که می‌توانستند حالش را توصیف کنند.

سر به زیر انداخت و به مچ دستش چشم دوخت... بین دو راهی گیر کرده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. هنوز در فکر بود که ناگافل دست رستاک دور مچش چنگ شد و دست دیگرش به دور کمرش حلقه شد... جیغ خفه‌ای کشید و برای رهایی تقلا کرد. در اثر فشارهایی که به دستش وارد می‌شد شیشه از میان انگشتانش پایین افتاد. فاصله‌ی بینشان به صفر رسید و نگاه درنده و بی‌رحم رستاک او را جان به لب کرد.

آدمت میکنم عفریته کوچولو... بی‌سر و صدا و غلط اضافه میری لباسات رو از تنت در میاری و روی اون تخت دراز میکشی... بعد از اون سورپرایز های ویژه ای برات دارم...

سرش گیج رفت از تصور بلاهایی که گرگ روبرویش می‌توانست بر سرش بیاورد. پلک‌هایش بر روی هم افتاد و جسم سنگین شده‌اش در آغوش مرد فرو رفت. زمستان بار سفرش را بسته بود و می‌رفت تا بهار بیاید و با تمام زیبایی‌هایش دلبری کند.

کسی در را بی‌وقفه می‌کوبید و خواب را برایش حرام کرده بود.
نچی زیر لب گفت و لحاف را کنار زد و از روی رخت خوابش بلند شد.
دستی به دامن چین‌دارش کشید و بعد از مرتب کردنش از در بیرون زد و وارد ایوان شد.

صدای ضعیف جیر جیرک‌ها و سگ‌های بی‌خواب به گوش می‌رسید...

_زینال ببین کیه این وقت شب؟

جوابی از برادرش دریافت نکرد.

صدای بی‌وقفه‌ی در اعصابش را بهم ریخته بود پوفی کشید و زیر لب غر زد. با آن کمر دردناک و زانوان دردمندش به سختی از پله‌ها پایین رفت و زمین خاکی حیاط را گذراند.

در قدیمی و چوبی را باز کرد.

نگاهش مات شد و زبانش عاجز از گفتن چیزی... او آنجا چه می‌کرد و چگونه آمده بود؟

فرد مقابلش به او فرصت فکر کردن نداد و با دست او را کنار زد و داخل شد.
دستش را بر روی در گذاشت و آن را بست و ساک سرمه‌ای و کهنه‌اش را بر روی زمین رها کرد.

چشمان برزخی‌اش زن را هدف گرفت و صدای خشدارش بلند شد: حریر کجاست؟

لبخندی محو بر لب‌های زن نشست... لبخندی که با غم نشسته در چشمانش پارادوکس داشت.

روسری گل‌دارش را کمی جلو کشید و موهای سفیدش را پوشاند و با آرامش و مهربانی کلمات را روان کرد: خوش اومدی پسرم... بیا بریم داخل هوا سرده...

حریر سرخ

مرد سری به نفی تکان داد و سوالش را دوباره تکرار کرد : حریر کجاست بی بی ؟
دستپاچه شده بود و نمی دانست چه بگوید...

صدای زینال که از پشت سرش آمد باعث شد زن نفس راحتی بکشد...

_به به آقا حنیف... رسیدن به خیر... حال و احوالت چطوره پسرم ؟

نگاه بی حوصله ی حنیف بر روی زینال نشست : خوب نیستم... یه هفتس از اون
سگ دونی اومدم بیرون و در بدر دنبال خواهرم میگردم... نه نشونی ازش هست و نه
کسی بهم چیزی میگه... بخدا اگه همین الان نگید حریر کجاست خودم رو آتیش
میزنم...

بی بی استغفراللهی زیر لب گفت و نگاه درمانده اش را به برادرش دوخت...

زینال سری تکان داد و با آرامش لب زد : بریم داخل حرف می زنیم...

حنیف که اصلا حوصله ی مقدمه چینی نداشت لگدی به سنگ جلوی پایش زد و
عصبی غرید : ناموس من کجاست ؟

زینال اخمی کرد... الف بچه برایش داد می زد و اصلا به مذاقش خوش نیامده بود :
صدات رو بیار پایین اهالی روستا خوابن... بیا بریم داخل تا بهت بگم اوضاع از چه
قراره...

دستی به سر از ته تراشیده و کچلش کشید و لب گزید تا فریاد نزند و مرد روبرویش
را ترور شخصیتی نکند.

ناچار سری تکان داد و همراه آن ها داخل رفت.

به پشتی تکیه زد و منتظر ماند تا زینال شروع کند.

مرد نگاهش را به گل های قالی دوخت تا چشم در چشم حنیف نباشد و شکستنش را
نبیند. گلویی صاف کرد و گفت : من نمی دونم گذشته ی شما چی بوده و چه اتفاقاتی
افتاده... اما خواهرت غرامت خطایی که کردی رو پرداخت کرد...

حنیف بی طاقت پرسید : چه غرامتی ؟

زینال آهی کشید و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : اون از زندگی خودش گذشت...اون تن داد به یه ازدواج اجباری...ازدواجی که شاید برای اون یه اشتباه بود اما برای تو امتیازهای زیادی داشت...

ناباور سر تکان داد و کمی زمان برد تا حرف‌های مرد را تجزیه و تحلیل کند.

دندان قروچه‌ای کرد و فریادش را رها کرد : ازدواج ؟ ازدواج با کدوم کره خری ؟ خواهر من گوه اضافه خورده که بی‌اجازه ازدواج کرده...حرف بزن مرد...حرف بزن تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاردم...

دست‌های بسته شده‌اش را به سختی تکان داد . آنقدر محکم بسته شده بود که حس می‌کرد خون در آنها جریان ندارد.

به سختی خودش را عقب کشاند و به دیوار سرد و نمناک تکیه زد.

بعد از آن که بهوش آمده بود رستاک او را درون زیر زمین عمارت به بند کشیده بود تا جواب الم شنگه‌ای که به پا کرده بود را بدهد.

تنبیه سختی بود!

رستاک راست می‌گفت...بزرگترین تنبیه آدم‌ها محدود کردن آنهاست و حریر این را به خوبی درک کرده بود.

اینگونه می‌خواست بال و پر عروسک مو فر فری‌اش را بچیند و مطیع خودش کند. تنها پاشا بود که هر روز برایش آب و غذا می‌آورد تا از گرسنگی و تشنگی نمیرد... دشمنش بود اما باز هم برایش دل می‌سوزاند.

زیر دلش به شدت درد می‌کرد و خیسی لای پایش خبر از قاعدگی‌اش می‌داد. با درد چشم بست و رستاک را لعنت فرستاد.

حریر سرخ

بر روی پیشانی‌اش قطره‌های ریز عرق نشسته بود و تمام انرژی‌اش رفته رفته تحلیل می‌رفت.

صدای باز و بسته شدن درب زیر زمین در گوشش پیچید اما آنقدر بی‌حال بود که توجهی نشان نداد.

پاشا با آن چشم‌های سبزش صورت رنگ پریده‌ی حریر را از نظر گذراند و به سردی پرسید: زنده‌ای دختر؟

دخترک به سرعت چشم باز کرد و خمصانه نگاهش کرد.

پاشا خنده‌ی آرامی کرد و با سرگرمی لب زد: یادم نبود تو تا ما رو نکشی نمی‌میری...

کارش همین بود... تیکه پراندن!

به خاطر اوضاعی که داشت اعصابش ضعیف‌تر شده بود و میل شدیدی به اشک ریختن داشت تا کمی آرام شود.

با صدای ضعیفی نالید: دستام رو باز کن...

مرد ابرویی بالا انداخت و با همان لحن اعصاب خوردکنش که مملو از تحقیر و تمسخر بود گفت: دست و پای یه برده باید بسته باشه تا غلط اضافه نکنه...

شنیدن کلمه‌ی برده او را به جنون می‌رساند. از پاشا و چشم‌های سبز رنگش متنفر بود. اگر قدرتش را داشت ناخن‌های بلندش را پیش می‌برد و آن چشم‌ها را از کاسه در می‌آورد.

دندان قروچه‌ای کرد و نگاه پر نفرتی به سر تا پای پاشا انداخت و همان نگاهش باعث شد پوزخندی بر لب پاشا جا خوش کند.

دوباره حرفش را تکرار کرد: دستام رو باز کن...حالم خوب نیست...

پاشا روبرویش زانو زد و با نگاهی خیره و کاوشگر او را زیر نظر گرفت: بنال ببینم چه مرگته؟

ادبیاتش درسته در حلق حریر!

مردک بی فرهنگ!

لب زیر دندان کشید و معذب لب زد : مشکلم زنونس...

به ثانیه نکشید که صدای خنده‌ی مردانه‌ی پاشا بلند شد. با سرگرمی و تفریح لب زد :
طفلکی... درد داری؟

زهرمار!

مردک مریض ، سر به سرش می گذاشت!

با خجالت چشم بست و بیشتر در خود جمع شد.

چشمان شرور پاشا گستاخی کردند و بر روی شلوار سرخ شده‌ی حریر چرخیدند.

_اوه اوه...شلوار تم که کثیف کردی...

الهی لال شود که اینگونه خجالتش می دهد!

سکوت و عجز دخترک را که دید کمی دلش به رحم آمد. دست پیش برد و طنابی که دور پاهایش پیچیده شده بود را باز کرد.

_بچرخ به پشت تا دستات رو باز کنم...

حریر تکانی به خودش داد و به سختی چرخید. پاشا طناب را باز کرد و به گوشه‌ای انداخت. نیم نگاهی به مچ‌های کبود دخترک انداخت و به سردی لب زد : بلند شو...

به سمت پاشا برگشت و با چشمانی درشت شده نگاهش کرد : چرا؟

پاشا بی اهمیت به سوالش بلند شد و همانطور که به سمت در قدم بر می داشت گفت :
اگر می خواهی مشکل زنونت حل بشه پاشو بیا...

از قصد مشکل زنونه را با لحنی پر تمسخر ادا کرد تا حرص حریر را در بیاورد.

حریر سرخ

زیر لب بیشعوری زمزمه کرد و از جا بلند شد. بلوزش را تا جایی که می‌شد پایین کشاند تا شاید لکه‌های خون پوشانده شوند. به خاطر درد دلش کمی خمیده و لنگان قدم بر می‌داشت.

قاعدگی‌اش بهانه‌ی خوبی بود تا از آنجا خلاص شود.

پاشا در سالن را باز کرد و کنار ایستاد تا حریر داخل شود.

به خاطر کثیفی شلوارش معذب بود و دلش نمی‌خواست آن را در معرض دید مرد بگذارد. خجل سر به زیر انداخت و کمی این پا و آن پا کرد: همیشه اول شما پری؟ دست به سینه شد و با شرارت گفت: خانوم‌ها مقدم ترن...

مردک برایش بازی در می‌آورد!

کم از برادر زاده‌اش نداشت و هر کدام به نحوی آزارش می‌دادند.

از آن همه درماندگی بغض کرد.

اگر لازم بود تا صبح همان جا می‌ایستاد اما هرگز از جلوی چشمان تیزبین و شرور مرد رد نمی‌شد.

پاشا اخم در هم کشید و اعتراض کرد: ای بابا بیا برو داخل ما رو مچل خودت کردی...

کودکانه سر بالا انداخت و قدمی عقب‌تر رفت. با چشمان اشکی و پر خواهشش به مرد نگاه می‌کرد و سرانجام او را تسلیم کرد.

لعنت بر دل سیاه شیطون... تا میام خشن باشم با دو قطره اشک تمساح کارش رو راه میندازه...

لحنش نرم‌تر از قبل بود و همین کمی حریر را دلگرم می‌کرد.

پاشا دیگر چیزی نگفت و جلوتر از او داخل رفت و حریر هم تعلل را کنار گذاشت و پشت سرش قدم برداشت.

حریر سرخ

پاشا وارد آشپزخانه شد و همانطور که چای‌ساز را روشن می‌کرد با صدایی بلند که به گوش حریر برسد گفت : عین مترسک سر جالیز یه جا نایست... برو توی اتاق... فکر میکنم داخل کمد نوار بهداشتی باشه...

مردک ، رسماً حیا را قورت داده بود!

بی‌پروا کلمات را بر زبان می‌آورد و به چپش هم نبود که دخترک کم مانده از خجالت آب شود و در زمین فرو رود!

حریر با خجالت پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و عاصی زمزمه کرد : اگه حرف نزنی کسی نمیگه لالی...

صدای طلبکار پاشا بلند شد : چیزی گفتی ؟

دهنی کج کرد و بدون آنکه جوابی بدهد از پله‌های مارپیچی بالا رفت.

به سختی استحمام کرد تا خود را از شر کثیفی و بوی خون نجات دهد.

از حمام بیرون زد و به سمت کمد گوشه‌ی اتاق قدم برداشت.

لباس‌هایش را به همراه پد بهداشتی برداشت و مشغول پوشیدن شد.

حوله را از دور موهایش باز کرد و بدون هیچ وسواسی آن را بر روی تخت انداخت و از اتاق بیرون زد.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق رستاک انداخت و نفس آسوده‌ای کشید.

صدای تلویزیون گوش‌هایش را تیز کرد... احتمال می‌داد که پاشا هنوز نرفته باشد.

از پله‌ها به آرامی پایین رفت.

نگاه کاوشگرش را در اطرافش چرخاند.

کسی نبود!

متعجب ابرویی بالا انداخت و به سمت در سالن رفت و دستگیره را پایین کشاند... زیادی خوش خیال بود که فکر می‌کرد در قفل نیست.

عصبی لگدی به در زد و فحشی نثار روح پر فتوح پاشا کرد.

همان جا روی زمین نشست و به در تکیه زد. کاش می توانست با حنیف ارتباط برقرار کند و بگوید که حالش خوب است تا نگرانش نباشد. باید از نبود رستاک استفاده می کرد و راهی برای خلاصی می یافت.

با هشدارى که معده اش داد یادش آمد که چقدر گرسنه است. اول باید به آن مادر مرده می رسید تا ضعف نکند.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. با دیدن انواع وسایل برقی و ظروف گران قیمت سوتی کشید و غر زد: کوفتش بشه الهی...یه حیوون وحشی رو چه به این چیزا؟ باید قلاده به گردنش ببندن تا پاچهی بقیه رو نگیره...
دُم در آورده بود!

زبانش به کار افتاده بود و از نبود رستاک حسابی بهره می برد.

شانه ای بالا انداخت و در یخچال را باز کرد. نیشخندی زد و دست دراز کرد سیب سرخی برداشت.

در یخچال را با ضرب بهم کوباند و خنده ی بی جانی کرد.
دخترک دیوانه!

سیب را در دست چرخاند و از آشپزخانه بیرون زد.

دست به کمر وسط سالن ایستاد و گاز گنده ای به سبیش زد.

با چشمانی ریز شده اطرافش را از نظر گذراند و با فکری که به سرش زد لبخند بدجنسی بر لبش خانه کرد. کمی فضولی در خانه ی آن گرگ درنده و وحشی بد نبود!

سر خوش قری به گردنش داد و زیر لب گفت: من فقط کنجکاووم همین...
ارواح عمه اش!

کنجکاو که چه عرض شود باید می‌گفت فضول!
بعد از آنکه به همه جا سرک کشید سراغ اتاق رستاک رفت.
احتمال می‌داد در اتاقش قفل باشد اما در کمال ناباوری دستگیره را که پایین کشاند
باز شد. جونی زیر لب گفت و با چشمانی ستاره باران داخل شد.
اتاق بزرگی با چیدمانی خاص!
یک کتابخانه‌ی سرتاسری در یک سمت اتاق قرار داشت و در سمت دیگر تخت‌خواب
دو نفره‌ای جا خوش کرده بود.
تمام رنگ‌های به کار برده شده جزو طیف‌های روشن و ملایم بودند.
چشم تیز کرد و مات تلفنی ماند که روی میز کنار تخت بود.
لب زیر دندان کشید و مردد کمی این پا و آن پا کرد.
آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهی به بیرون انداخت... هنوز کسی نیامده بود
پس فرصت داشت.
با گام‌هایی لرزان به سمت تلفن رفت و آن را برداشت.
سعی کرد شماره‌ی حنیف را به خاطر بیاورد.
با هیجان شماره را گرفت و منتظر شنیدن صدایش ماند...
_بله؟
آخ به قربان بله گفتنش شود!
دلش غنج رفت برای لحن آرامش!
حال چه می‌گفت؟
از کجا شروع می‌کرد؟
مصیبت‌هایش که یکی دو تا نبود!

تنها صدای نفس‌هایش بود که سکوت دو نفره را می‌شکست...
صدای برادرش بلند شد : چرا حرف نمی‌زنی زبون بسته ؟ نکنه لالی یا کری ؟
لبخند کم رنگی زد به جوش آوردنش ...حنیف است دیگر!
گلویی صاف کرد و لب زد : نه لالم نه کرم...دلم واسه صدات تنگ شده بود اما
حسابی مستفیضمون کردی حاجی...
بغض چنبره زد در گلویش و اشک به چشمانش نیش!
احساس غربت و بی‌کسی خانه خراب کن بود!
سکوت حنیف را به پای شوکه شدنش گذاشت...
بغض کرده و لرزان نالید : نگفتی برم ببینم خواهرم زندس یا مرده ؟ حنیف خیلی بی
معرفتی...
صدای خش‌دار حنیف بلند شد : دلم می‌خواد جلو دستم بودی تا بخاطر غلطی که
کردی در حد مرگ می‌زدمت...
خنده‌ی بی‌جانی کرد : این دست نمک نداره نه ؟
صدای برادرش هم بغض داشت ... درد داشت ... غم داشت : حریر دلم داره می‌ترکه...
چشم بست و قطره‌های اشکش از میان پلک‌هایش بر روی گونه‌هایش راه یافتند.
بمیرد برای غرور شکسته‌ی برادرش!
بمیرد برای آن رگ غیرتی که برایش باد می‌کند!
بمیرد برای آن لحن درمانده و عاجز!
بمیرد برای بی‌کسی‌هایشان!
من حال خوبه حنیف به دل لامصبت این رو بفهمون...

حریر سرخ

صدای فریاد حنیف بلند شد : د نه د خوب نیستی...من رو احمق فرض نکن
حریر...اون آدمی که من دیدم نمی‌ذاره خوب باشی...از اونجا بیا بیرون...من میرم
زندان و جورش رو میکشم...تو شکر اضافی خوردی که به خیالت فکر کردی من
رو نجات دادی...

برادرش زیادی خوش خیال بود!

پشیمان نبود از کاری که کرده...راضی لب زد : همین که بدونم تو رو دارم دلم
گرمه...نگران من نباش حنیف...من پشیمون نیستم و نمیشم...من از خودم گذشتم اما
تو زندگی رو بساز و بزن تو دهن جماعتی که ما رو آدم حساب نکردن...

صدای پوزخند حنیف در گوشش پیچید :

فکر کردی من رو از مرگ نجات دادی ؟ نه حریر...من نفسم داره بند میاد با این
فکر که سر ناموسم چی میاد ؟...قتل کردم و تقاضش رو پس میدم...پس برگرد و
نذار بیش از این بشکنم...

برادر جان تو باش تا منی وجود داشته باشد!

برادر جان تو نفس بکش تا نفسم قطع نشود!

برادر جان تو نباشی زمین را که هیچ ، آسمان را هم بهم می‌ریزم!

_مراقب خودت باش حنیف...

این یعنی خط بکش بر روی بازگشتم!

عمرم را به پایت می‌ریزم اما برایم بمان!

صدای فریاد حنیف گوشش را کر کرد:

به ولله یه بلایی سر خودم میارم اگه برنگردی...بگو کجایی حریر ؟...بگو تا پیام...

تنها صدای گریه‌هایش پاسخ برادرش بود.

_حریر گریه نکن داری سگم می‌کنی...زبون بچرخون...

با حس حضور کسی دقیقا پشت سرش نفسش برای لحظه‌ای قطع شد.
توان برگشت نداشت تا پشت سرش را ببیند...
صدای حنیف تمرکزش را بهم ریخته بود...
دستی به دور کمرش حلقه شد و او را به خود چسباند...
این دست و این گرما را می‌شناخت.
باید گور خود را می‌گند!
کاش با یک غلط کردم همه چیز حل می‌شد اما افسوس!
نفس‌های داغ مرد لاله‌ی گوشش را نوازش می‌کرد.
صدای خونسردش که کم از ناقوس مرگ نداشت در گوشش پیچید : جوابش رو بده...
تلفن از میان دستانش سر خورد و افتاد.
دست دیگر مرد هم پیچک وار به دور کمرش پیچید و سخت در آغوشش فرو رفت...
دست دیگر مرد هم پیچک وار به دور کمرش پیچید و سخت در آغوشش فرو رفت.
از ترس کم مانده بود پس بیفتد و اگر رستاک او را نمی‌گرفت حتما بر روی زمین
سقوط می‌کرد.
_ حرفای قشنگی می‌زدی...
چشم بست و لب گزید . جرئت تکان خوردن و اعتراض کردن نداشت...
رستاک سری به تأسف تکان داد و نگاه بی‌رحمش را به عروسک مو فرفری‌اش
دوخت . سر پایین آورد تا هم قدش شود...بوی شامپوی موهایش زیر بینی‌اش پیچید
...دمی عمیق گرفت و نزدیک گوشش لب زد : من رو احمق فرض کردی ؟
نیم وجبی برایش دم در آورده بود!

حریر سرخ

نافرمانی کرده بود و با دشمنش هم صحبت شده بود... از نظر او یک اشتباه نابخشودنی مرتکب شده بود و عجیب دلش می‌خواست او را تنبیه کند.

دستانش را نوازش وار از بازوان ظریف حریر بالا کشاند و او را به سمت خود برگرداند.

دخترک خودش را به موش مردگی زده بود و سر به زیر انداخته بود ... می‌توانست صدای کوبش وحشتناک قلبش را سمع کند.

_سرت رو بیار بالا و نگام کن...

آنقدر لحنش سرد و ترسناک بود که دخترک بی‌هیچ حرفی اطاعت کرد.

چشمان خیسش میخ چشمان سرد رستاک شد.

با عجز نالید : دلم بر اش تنگ شده بود...

پوزخندی زد و با سرگرمی نگاهش کرد...

همین را می‌خواست... دلتنگی!

انرژی می‌گرفت از ضعف و عجز خواهر دشمنش!

یک دستش دور کمر حریر بود اما دست دیگرش بالا آمد و با ضرب بر روی گونه‌ی حریر نشست...

دخترک از درد لب‌گزید اما چیزی نگفت.

پوست صورتش می‌سوخت اما اعتراضی نکرد... انگار او هم به رستاک حق می‌داد !

فریادِ مرد ، ویرانش کرد : بهت گفته بودم فراموشش کن... گفته بودم تو دیگه کسی نداری... گفته بودم صاحب تمام و کمال تو منم... گفته بودم تا زمانی در امانی که دست بکشی از حنیف... گفته بودم یا نه؟ تو چیکار کردی ؟ به اون حروم زاده اولتیماتوم

حریر سرخ

میدی که حالت خوبه و اینجا واست بهشته ؟ آخ عروسک جون...آخ که من اگه تو رو آدم نکنم رستاک نیستم...

لعنت به اشک‌هایی که فقط منتظر یک تلنگر بودند...

تقلا کرد و خودش را کمی عقب کشید . با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسید لب زد : ازت می‌ترسم...

رستاک با لذت لبخندی زد و همانطور که خیره نگاهش می‌کرد دوباره او را به خود نزدیک کرد و با تفریح گفت : تنبیه کردنت رو دوست دارم...

کلمه‌ی تنبیه برای حریر آزار دهنده بود . بی‌توجه به موقعیتش دست مشت کرد و بر روی سینه‌ی عضله‌ای و محکم مرد کوفت با صدایی بغض دار فریاد زد : من بچه نیستم...تو حق نداری با این حرفات تحقیرم کنی...

مرد با چشمانی ریز شده به طغیان‌گر روبرویش می‌نگریست . به سمت دخترک خم شد و در مقابل چشمان هراسانش با لحنی شمرده و ترسناک لب زد : من حق دارم هر کاری که دلم می‌خواد باهات بکنم...بزنمت...بشکونمت...بسوزونمت...

تحقیرت کنم...زندونیت کنم...و اما تو هیچ وقت حق اعتراض نداری...می‌دونی چرا ؟

تمام انرژی‌اش تحلیل رفته بود از شنیدن حرف‌هایی که بی‌رحمانه بر سرش آوار می‌شد.

رستاک پوزخندی زد و همانطور که با انگشت شصتش اشک حریر را پاک می‌کرد ادامه داد : چون من مالکتم و تو جزوی از اموالم...

نفس‌های داغ مرد حالش را خراب‌تر می‌کرد.کاش می‌شد کمی آن فاصله‌ی لعنتی را زیاد کند تا از شرّ نفس‌های تند شده و کوبش بی‌امان قلبش خلاص شود. با غم لب زد : دلت واسم نمی‌سوزه ؟

حریر سرخ

دست مرد پشت سرش نشست و سرش را به سینه‌ی ستبرش چسباند . میان خرمن موهای مشکی رنگش نفسی گرفت و بوسه‌ای بر روی آنها کاشت و نفهمید با همان بوسه‌ی کوتاه چه به روز دل بی‌جنبه‌ی حریر آمد.

به سردی پاسخ داد : هیچ وقت برای دشمنم دل نمی‌سوزونم...

بزاقش را به سختی قورت داد و پلک بر روی هم فشرد . او از آن آغوش و از آن عطر و از آن دستانی که برایش حصار ساخته بودند می‌ترسید...

انگار درون یک سیاه چاله افتاده بود که راهی برای رهایی نداشت.

رستاک چشمان تهی و بی‌حسش را به دیوار روبرویش دوخت و همانطور که دستش را نوازش‌وار روی موهای حریر می‌کشاند با کینه کلمات را روان کرد : باید راضیم کنی و اونی بشی که من می‌خوام... باید آروم کنی تا بهت صدمه نزنم... اگر نه می‌دونی که چقدر شکستن استخوانای ظریفتم برام لذت بخشه ؟ هوم؟

شکست استخوان‌هایش ؟

حتی تصورش هم دردناک بود!

ابروانش در هم فرو رفت...مردک انگار قصد شکنجه کردنش را داشت !

سر بالا آورد و با چشمانی ترسیده و چانه‌ای لرزان و لحنی که در آن ناباوری موج می‌زد پچ زد : تو این کار رو با من نمیکنی...مگه نه ؟

عروسک مو فرفری‌اش ترسیده بود!

با لذت اجزای صورتش را رصد کرد و بدجنس و پر شرارت جوابش را داد : چرا که نه...درد کشیدن تو واسم شیرینه...بهم احساس قدرت میده...اون خوی وحشیم رو شارژ می‌کنه...

چیزی نمانده بود تا زهره ترک شود . آخ که اگر قدرتش را داشت مشت جانانه‌ای بر دهان مرد می‌کوبید و برای همیشه خفه‌اش می‌کرد.

_چیکار کنم که دست از سرم برداری ؟

لب‌هایش کش آمد . از تسلیم شدن دخترک راضی به نظر می‌رسید.

چشم بر روی اندام حریر چرخاند و در آخر به سردی پاسخ داد : تمکین...

بنگاه‌دار با آن زبان چرب و نرمش کلمات را روان کرد : آقا حنیف نوکرتم ولی به جان دو تا بچه‌هام بیشتر از این راه نداره... اینم چون خاطرت رو میخوام و واسم عزیزی خودم ازت میخرم... اگر نه که خودت می‌دونی همچین خونه‌ای با اون منطقه‌ی گل و بلبل صد سال دیگه هم به فروش نمیره...

ارواح عمه‌اش!

حنیف خودش یک تنه همه را سیاه می‌کرد حال مردک برایش قپی می‌آمد و دم از خیر خواهی می‌زد!

این جماعت را خوب می‌شناخت و هرگز حاضر نبود از حقش کوتاه بیاید.

دستی به سر تاس و بی‌مویش کشید و بی‌حوصله گفت : اصغر آقا من خودم رنگ زخم تو دیگه ما رو سیاه نکن... هم خودت و هم من می‌دونیم که این خونه بیشتر از اینا می‌ارزه پس ز رنگ بازی و دو دره بازی رو بذار کنار...

اصغر آقا دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید . نمی‌توانست از آن خانه‌ی درندشت و معامله‌ی پر سود بگذرد. تکانی به هیکل چاق و فربه‌اش داد و با لبخندی تصنعی گفت : تو که خودت من رو می‌شناسی... آدمی نیستم که فقط به سود خودم فکر کنم و زیان بقیه واسم مهم نباشه... حق‌الناس حالیمه جوون...

حنیف آشکارا پوزخندی زد . از نظر او اصغر آقا یک روده‌ی راست در شکمش نداشت .

اگر مجبور نبود هرگز خانه را نمی‌فروخت . فقط می‌خواست از شر آن خانه و خاطرات دردناکش رها شود . می‌خواست آن شهر و آدم‌های خاکستری‌اش را ترک کند و برای همیشه برود .

حریر سرخ

با صدای لخ لخ دمپایی ، نگاه از اصغر آقا گرفت و به شاگرد نوجوان و لاغر اندامش چشم دوخت . پسرک سلامی زیر لب گفت و استکان چای را بر روی میز گذاشت .

_ آقا امری نیست ؟

اصغر آقا دستی به نشانه‌ی نفی تکان داد و او را مرخص کرد.

از جا بلند شد و به سمت میز اصغر آقا گام برداشت . کف هر دو دستش را بر روی میز گذاشت و به سمت مرد خم شد . با نگاهی خیره و لحنی جدی گفت : این روزا حوصله‌ی درست و حسابی ندارم که دنبال این خورده کاریا راه بیفتم... فقط یه قیمتی بزن که واسه هر دو طرف بصرفه...

آوازه‌ی حنیف و کارهای خلافتش به گوش اصغر آقا رسیده بود و می‌دانست که چقدر کله‌شوق و نترس است . از او حساب می‌برد و ترجیح می‌داد در مقابلش اعتراضی نکند . دست بر روی چشمانش گذاشت و گفت : ای به چشم جوون... شما امر کن ما واست می‌چرخیم...

چاپلوس!

خوبه‌ای زیر لب گفت و از بنگاه بیرون زد.

دستی برای اولین ماشین تکان داد و بعد از گفتن آدرس مقصدش سوار شد.

بعد از آن ارتباط کوتاهی که با حریر داشت چندین و چند بار تماس گرفته بود اما پاسخی دریافت نکرده بود.

باید حریر را پیدا می‌کرد و از باتلاقی که در آن دست و پا می‌زد و چیزی به خفه شدنش نمانده بود نجات می‌داد.

_ آقا رسیدیم...

نیم نگاهی به ساختمان دو طبقه‌ی مورد نظرش انداخت و بعد از حساب کردن کرایه‌اش پیاده شد.

زنگ را فشرد و طولی نکشید که صدای نازکی گوشش را پر کرد...

_بله؟

گلویی صاف کرد و کوتاه پاسخ داد : حنیفم...

صدایی از آن سمت دریافت نکرد .

با لحنی آمرانه گفت : بیا بیرون کارت دارم... همین الان...

بعد از مکث کوتاهی در به رویش باز شد.

همان جا ایستاد و با پا بر روی زمین ضرب گرفت و منتظر ماند تا صاحب خانه بیاید.

با بوی عطری که زیر بینی اش پیچید متوجه حضور دخترک شد.

_چرا اومدی اینجا؟

صدای طلبکارش به مذاق حنیف خوش نیامد.

سر بلند کرد و به ظاهر نه‌چندان موجه دخترک چشم دوخت . ابروانش به طور خودکار در هم فرو رفت و تأسف در نگاهش دوید.

موهای شرابی‌رنگش بر روی شانیه‌هایش رها بود و شالِ نازکی آزدانه روی سرش انداخته بود که بود و نبودش هیچ فرقی نمی‌کرد . شلوار جین کوتاهی به پا داشت که مچ‌های سفید و ظریفش را در معرض دید می‌گذاشت و با کمی دقت می‌شد نقشی که تاتو کرده بود را هم دید . لاک جیغ و روشنی ناخن‌های خوش فرم دست و پایش را زینت داده بود . بلوز تنگ و بدن‌نمایی به تن داشت که یقه‌ی بازش چاک سینه‌هایش را با سخاوت به نمایش می‌گذاشت . لنز آبی رنگی چشمان خمار و قهوه‌ای رنگش را استتار کرده بود و لب‌های تزریقی اش با آن رژ غلیظ و سرخ‌رنگ زیادی و سوسه برانگیز بود.

استغفراللهی زیر لب گفت و از اعجوبه‌ی مقابلش چشم گرفت . نه اینکه خجالت بکشد... نه... حنیف برای خودش هفت خطی بود اما هرگز از اینگونه دخترها خوشش نمی‌آمد. حریر را چه به دوستی با آن دخترک بی‌بند و بار؟

ته خلاف خواهرش سرخ کردن لب هایش بود دیگر...

_چرا زُل زُل من رو نگاه می‌کنه زندون اون زبون صد متریت رو کوتاه کرده ؟

عجب بشر زبان‌درازی بود!

دست در جیب شلوار جینش فرو برد و با لحنی خشک و آمرانه گفت : آدرس خونه‌ی حریر رو می‌خوام...

دخترک دهنی کج کرد و سپس با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد...

حنیف زیر لب دیوانه‌ای نثار دخترک کرد...

دخترک به خنده‌اش پایان داد و با تمسخر لب زد : تازه یادت اومده خواهر داری ؟

دندان بر روی هم سایید و دست مشت کرد . ظرفیتش تکمیل بود و آن دختر با اداهایش او را به جنون می‌رساند .

بی‌حوصله حرفش را تکرار کرد : آدرس بده...

دخترک با لجبازی سر بالا انداخت و با صدایی که از خشم می‌لرزید کلمات را در کنار هم چید : کجا بودی اون روزایی که هر کس و ناگسی به خاطر گوه کاریات غرورش رو می‌شکوند ؟ بقیه به کنار...خود تو بهش رحم نمی‌کردی...بارها شاهد تن آش و لاش و کبودش بودم...حالا یادت اومده خواهر داری ؟

هشدارگونه غرید : من اعصاب درست و حسابی ندارم دختر...سیمای مغزم اتصالی کنه دیگه هیچ کس و هیچ چیز جلو دارم نیست...مخصوصا حالا که پای زندگی خواهرم وسطه...پس اون دهن گشادت رو ببند و روی اعصابم پاتیناژ نرو...

الهام پوزخندی زد و با صدایی عصبی لب زد : زندگیش واست مهمه ؟ اگه زندگیش مهم بود اینجوری ولش نمی‌کردی به امون خدا...اگه واست مهم بود واسه دو قرون پول اون همه کتکش نمی‌زدی...اگه واست مهم بود و اسش برادری می‌کردی نه اینکه

حریر سرخ

نقش جلادش رو داشته باشی...اگه مهم بود تنش رو با کمر بند نقاشی نمی کردی...اگه...

بی توجه به اطرافش فریاد زد : بسه الهام...بسسه...

پلک بر روی هم فشرد و بغضش را قورت داد . شرمنده بود به اندازه ی تمام سال هایی که گذشت و او زخم زد به خواهرش جای آنکه مرهم باشد!

الهام که حال خرابش را دید کمی از موضعش پایین آمد . انگار دلش سوخت : آدرس خونش رو ندارم...

حنیف در مانده نالید : کجا پیداش کنم ؟

رو بروی آینه ایستاد و ماتم زده به خود نگریست . لباس خواب سرخ رنگی به تن داشت...لباسی که قرار بود برایش یک پل نجات شود .

شرمگین چشم بست و لب گزید . دیگر خودش را نمی شناخت...راحت تسلیم شده بود !

دیوانه وار خندید . آنقدر خندید و خندید تا که خنده هایش منتهی شد به چشمانی خیس و چانه ای لرزان و بغضی که کم از یک غده ی سرطانی نداشت.

او امشب روح و جسمش را به حراج می گذاشت.او همچون یک عروسک خیمه شب بازی میان دستان رستاک می چرخید تا روح زخم خورده اش را آرام کند.

در اتاقش به آرامی باز شد . انگار از رانیل آمده بود تا جانش را بستاند.

پلک هایش را بر روی هم فشرد و چشم باز نکرد تا شاهد خورد شدن غرورش نباشد...

رستاک با آرامش در را بست و قفل کرد . صدای چرخش کلید باعث هراس دخترک شد و در دل اشهد خود را خواند.

حریر سرخ

مرد دست به سینه ایستاد و با نگاهی خیره و عمیق به مانکنی که وسط اتاق قد علم کرده بود نگریست . از بالا به پایین و از پایین به بالا... قوس کمر و باسن خوش فرمش باعث شد لب هایش کش بیاید.

عجله‌ای نداشت و دلش می‌خواست از لحظه به لحظه‌ی نمایشی که به راه انداخته لذت ببرد.

با گام‌هایی محکم و شمرده به سمت دخترک رفت . لرزش شانه‌های دخترک برایش لذت بخش بود . دقیقا پشت سرش و با فاصله‌ای بسیار کم ایستاد.

صدای لرزان دخترک گوشش را پر کرد : می‌ترسم...

متفکر ابرویی بالا انداخت و لب زیر دندان کشید . او از رابطه می‌ترسید یا تنبیه شدن ؟

دست پیش برد و موهای فر و بلندش را از روی کمرش کنار زد و شانه‌های عریانش را لمس کرد .

دستان گرم مرد باعث شد مور مورش شود... خودش را جلوتر کشید و فاصله را بیشتر کرد.

پوزخند کمرنگی لب‌های رستاک را زینت داد... هیچ راه گریزی نبود!

چرخی به دور دخترک زد و روبرویش ایستاد . چشمان خیس و چانه‌ی لرزانش را از نظر گذراند و با لحنی جدی پرسید : از چی ؟

بغض کرده نالید : از لمس شدن...

دخترک احمق !

نباید ترس هایش را برای مرد آشکار می‌کرد و سوژه و امتیاز دستش می‌داد.

رستاک با نگاهی تهی و خنثی به طعمه‌اش نگاه می‌کرد و در سر برایش نقشه می‌کشید.

حریر معذب در خود جمع شد و سرش را پایین انداخت .

انگشتان رستاک زیر چانه‌اش نشست و سرش را بلند کرد . با لحنی ترسناک اما خونسرد لب زد : چشمت رو باز کن عروسک کوچولو...دلم می‌خواد شاهد همه چیز باشی و لذت ببری...

آب دهانش را به سختی قورت داد و پرسید : مگه قراره چیکار کنید ؟

مرد چشمکی زد و همانطور که دکمه‌های پیراهن جذبش را باز می‌کرد جوابش را داد : پروشش طولانیه و توی ذهن کوچیکت نمی‌گنجه...

از لحن مرموزانه‌ی مرد ته دلش خالی شد . پشیمان شده بود و نمی‌خواست جسمش را میزبان انگلی چون رستاک کند . قدم عقب گذاشت و چشم بر روی نیم تنه‌ی عضلانی مرد چرخاند. فحش رکیکی زیر لب نثارش کرد...مردک خدای جذابیت بود و با آنکه دل خوشی از او نداشت نمی‌توانست منکر جذابیتش شود.

رستاک با دقت و موشکافانه عکس‌العمل‌های حریر را زیر نظر گرفته بود . از بازی‌ای که به راه انداخته بود راضی به نظر می‌رسید . دلش می‌خواست افسار دخترک را به دست بگیرد و هر طور که باب میلش است بتازاند.

_چیه عروسک کوچولو ؟ چرا عقب عقب میری ؟ نکنه ترسیدی یا پشیمونی ؟

واژه‌ی عروسک به تنهایی کافی بود تا روح و روان دخترک را به بازی بگیرد و او را به جنون برساند . سر بالا انداخت و بریده لب زد : نمی‌خوام...برو بیرون...

مرد آرام و کوتاه خندید. سری به تأسف تکان داد و با سرگرمی لب زد : آخ آخ دختر کوچولون ترسیده...گرگ وحشی قراره شکارش کنه و راه فرار رو برای طعمش بسته...

این مرد بازی با کلمات را خوب بلد بود !

با همان کلمات به ظاهر ساده ترس به جان حریر می‌انداخت و او را شکنجه می‌کرد .

حریر سرخ

به دیوار سرد اتاقش چسبید و با چشمانی که از اشک پر و خالی می‌شد لب زد : تو
رو جون عزیزت باهام کاری نداشته باش...

جان عزیزش ؟

مگر عزیزی هم برایش مانده بود ؟

رستاک با حرص و کینه به دخترک نگاه کرد . طوفان در دلش به پا کرده بود و
نمی‌دانست چگونه خشمش را خالی کند.

تمام تلاشش را می‌کرد تا خونسردی‌اش را حفظ کند .

بی‌توجه به تن لرزان و ترسیده ی حریر به سمت تخت رفت و لبه‌ی آن نشست. آمرانه
و دستوری لب زد : بیا اینجا...

حریر با لجبازی سر بالا انداخت و امتناع کرد . رستاک چشم ریز کرد و تهدید گونه
غرید : اگر خودم پیام قول نمیدم اتفاقی خوبی بیفته...

پاهایش یاری‌اش نمی‌کردند . عکس‌العملی نشان نداد و از جایش تکان نخورد . صدای
هق هقش اعصاب رستاک را به بازی می‌گرفت .

نیم وجبی برایش ادا در می‌آورد!

نیم خیز شد تا از جایش بلند شود و او را کشان کشان به تخت خواب بکشانند اما حریر
به تندی لب زد : خودم میام...

خوبه‌ای زیر لب گفت و سر جایش نشست. حریر کمی این پا و آن پا کرد و سرانجام
ناگزیر به سمت جلادش گام برداشت.

رستاک با لذت و سرگرمی به عفریته‌ی کوچکش می‌نگریست . روبرویش که ایستاد
دست پیش برد و انگشتانش را دور مچ ظریفش حلقه کرد و او را به آغوشش هدایت
کرد . ظریف بود و شکننده... دخترک اعتراضی نکرد و لام تا کام چیزی نگفت
می‌دانست فایده‌ای ندارد پس ترجیح می‌داد او را بیش از آن خشمگین نکند .

حریر سرخ

_ اشکات رو پاک کن... حق نداری وقتی پیش منی اشک بریزی... متنفرم از این سلاح زنونه...

نفرتی که در چشمان مرد غلیان می‌کرد زیادی عیان بود و تن و بدن حریر را سست می‌کرد. آب دهانش را با ترس قورت داد... بالا و پایین شدن سبک گلویش برای رستاک صحنه‌ی جذابی بود. به تندی اشک‌هایش را پاک کرد و لب گزید تا مانع از ریزش اشک‌هایش شود.

_ آفرین دختر کوچولو...

دستش را دور شانه‌ی حریر حلقه کرد و او را بیشتر به خود نزدیک کرد. آن فاصله‌ی کم و گرمای آغوشش حال حریر را خراب تر می‌کرد...

آن فاصله‌ی کم و گرمای آغوشش حال حریر را خراب‌تر می‌کرد.

می‌لرزید... می‌ترسید... سرش نبض می‌زد... و باز هم آن خاطرات لعنتی زهر به کامش ریختند و زبانش را عاجز کردند. او به خودش قول داده بود محکم باشد و عقب نشینی نکند اما نمی‌شد... ترسی که از رستاک داشت جلویش را می‌گرفت و به دست و پایش زنجیر می‌بست... لعنت به ترس‌هایش!

چشمانش جسارت به خرج دادند و بر روی سینه‌ی ستبر و بازوان عضلانی مرد چرخ زدند... اگر در شرایط دیگری بود شاید دلش برای آن هیبت و هیکل غنچ می‌رفت اما حال، تمام جانش هراس داشت... هراس داشت از آن دست‌های قدرتمند که هر کاری می‌توانستند انجام دهند. دمی عمیق گرفت... بوی عطر مرد حواسش را به بازی گرفت.

رستاک با نگاهی خیره تمام عکس‌العمل‌های حریر را زیر نظر گرفته بود... مثل یک دوربین عکاسی می‌ماند که از سوژه‌اش لحظه به لحظه عکس می‌گرفت.

_ دلبر شدی... قرمز بهت میاد خواهر حنیف...

لحنش کینه داشت... غم داشت... و گذشته از این‌ها زیادی ترسناک بود. یک جورایی پشت حرف‌هایش یک تهدید و شاید یک تلافی پنهان بود.

حریر سرخ

انگشتان مرد دور گلویش حلقه شد... فشار نمی‌داد و انگار فقط قصد ترساندش را داشت... حس می‌کرد چیزی نمانده تا قلب و امانده‌اش ایست کند... لحظه‌ای در دل آرزو کرد که ای کاش قبل از آنکه به عقدش در بیاید خود را می‌کشت و از آن برزخ رها می‌کرد.

_ خط قرمز بود... دنیای من بود... خودم شاهد قد کشیدنش بودم... شب و روز جون کندم تا حسرت هیچی رو نداشته باشه... خار به پاش می‌رفت جونم درد می‌گرفت... درد داشت رفتنش... انگار از یه بلندی پرت شده باشی پایین... اون روز رستاک مرد... رستاک رو هم با خواهرش کشتن...

عذاب وجدان ذره ذره حریر را می‌کشت. برادرش با این مرد چه کرده بود؟

از میان لب‌های سرخش تنها یک کلمه خارج شد: ببخشش...
جان کند تا بگوید.

حلقه‌ی دست مرد به دور گردن ظریفش تنگ‌تر شد... رستاک عصبی پلکی زد و سر خم کرد نزدیک گوشش با حرص و غضب غرید: زمانی که تو رو روانه‌ی اون دنیا کنم از برادرت می‌گذرم...

مات شد... ناباور نگاهش می‌کرد و لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته می‌شد اما آنقدر ترسیده بود که قدرت تکلمش را از دست داده بود. نفس نفس می‌زد... انگار یک مسافت طولانی را دویده بود...

رستاک با لذت و سرگرمی نگاهش می‌کرد. او می‌خواست حریر را زجر کش کند... آرام آرام... لحظه به لحظه... ذره ذره... تا زمانی که برادرش را از پا در آورد.

_ بگذریم عروسک... دلم نمی‌خواد امشب رو با این چیزا خراب کنیم... حالا برو روی تخت دراز بکش...

نای اعتراض نداشت... فقط می‌خواست از آغوشش خلاص شود... گیج و منگ سری تکان داد و از روی پایش بلند شد...

رستاک ره‌ایش کرد و اشاره به تخت کرد : سریع‌تر...

سر روی بالش گذاشت و به پشت دراز کشید . رستاک به سمتش رفت و بر رویش خیمه زد ... آنقدر دخترک ریزنقش و ظریف بود که در برابرش جوجه به حساب می‌آمد .

حالتی متفکر به خود گرفت و با سرگرمی پرسید : خب حالا از کجا شروع کنیم ؟

حریر گنگ نگاهش کرد : چی رو ؟

با خونسردی مچ دستان حریر را گرفت و بالای سرش قفل کرد... لبخند فاتحی به رویش زد : تنبیه کردن خواهر حنیف رو...

آتش انداخت به جان حریر!

با حرص دندان روی هم سایید. چشمانش می‌رفت تا بارانی شوند... رستاک با لحنی جدی و تهدیدگونه غرید : فقط دلم می‌خواد یه قطره اشک بریزی... بعد ببین همین‌جا قبرت میکنم یا نه... اون روی سگم رو بالا نیار عروسک...

چشمانش را بست و سر برگرداند تا نبیند...

دست مرد زیر لباسش لغزید و بر روی شکمش نوازش وار کشیده شد. دستان داغش که بر روی پوستش کشیده می‌شد حالش را دگرگون می‌کرد و نفس‌هایش را تند...

رستاک به سمتش خم شد... بوسه‌ی خیسی روی پوست سفید گردنش زد... لرزش دخترک و نفس‌های داغ و تند شده‌اش باعث شد پوزخندی بزند... طولی نکشید که جای همان بوسه را نیش زد... پوست سفیدش به اسارت دندان‌هایش در آمد و جیغ حریر را بلند کرد. ناله‌ای کرد و تمام تنش سست شد... دستان رستاک نوازش‌وار بر روی تنش کشیده می‌شد و حالش را داغان می‌کرد. احساس می‌کرد اکسیژن کم است. هوا برایش خفه بود و رنگ چهره‌اش به سرخی می‌زد...

رستاک لباس خواب را از تن حریر در آورد و پایین تخت انداخت .

حریر سرخ

سر بالا آورد... با دیدن صورت سرخ شده‌ی حریر ابرویش به طور خودکار بالا رفت... با این فکر که دخترک برایش فیلم بازی می‌کند تا خودش را از مخمصه خلاص کند پوزخندی زد... دستان سرد و لرزان دخترک بر روی بازوهای عضلانی‌اش نشست : حالم خوب نیست... دارم خفه میشم...

صدایش از بغض و درماندگی می‌لرزید اما رستاک بهایی به حال خرابش نداد... انگشتانش را میان خرمن موهای مشکی‌رنگ حریر فرو کرد و به سردی لب زد : هنوز زوده عروسک... طاقت بیار... من امشب از خواهر حنیف نمی‌گذرم...

لعنت به او!

لعنت به افکارش!

لعنت به منطقتش!

یک دختر با عالمی از احساسات و آرزوها مثل یک ظرف چینی می‌ماند... زیبا و شکننده... اما امان از آن روزی که در هم بشکند دیگر هیچ دوايي علاج دردش نیست... مرد حسابی به خودت بیا... او همسرت است... محرمت است... کمی رحم داشته باش... کمی مردانگی برایش خرج کن... و شاید کمی عشق!

اما افسوس که بعضی آدم‌ها به جای قلب سنگ در سینه دارند... تا می‌توانند زخم به جانت می‌زنند تا زخم‌های خودشان را آرام کنند... و شاید رستاک یکی از همان آدم‌هاست!

دخترک می‌سوخت و خاکستر می‌شد اما ذره‌ای برای رستاک اهمیت نداشت... او فقط در پی عملی کردن نقشه‌های شیطانی‌اش بود . جان به لبش رسیده بود... به یکباره طغیان کرد... فریاد کشید... هیستریک ، بلند و بی‌وقفه... باید فاتحه‌ی حنجره‌اش را می‌خواند!

ناخن‌های بلندش سر و صورت رستاک را هدف خود قرار دادند...

ناخن‌های بلندش سر و صورت رستاک را هدف قرار دادند...

حریر سرخ

رستاک مات و مبهوت نگاهش می‌کرد... دخترک دیوانه شده بود. سوزش گونه‌اش او را به خود در آورد... عصبی پلکی زد و نفس عمیقی کشید. دست پیش برد و او را به آغوشش کشید و سعی کرد مهارش کند. همانطور که موهایش را نوازش می‌کرد نزدیک گوشش پچ زد : بسه دختر کوچولو... آروم باش... آروم...

تمام جانش می‌لرزید و چیزی تا فروپاشی‌اش نمانده بود. صورتش خیس از اشک بود و دندان‌هایش را به طرز وحشتناکی روی هم می‌سایید... ترحم بر انگیز شده بود. رستاک سعی داشت با نوازش‌هایش او را آرام کند... ساعتی گذشته بود و او هنوز هم در آغوش مرد به سر می‌برد...

با بغض و اشک‌هایی که انگار تمامی نداشت سعی کرد زبان از کار افتاده‌اش را بچرخاند : م... من...

رستاک سری به تأسف تکان داد : ببین با صدات چیکار کردی عروسک...

چشم بست و سعی کرد کلمات را مرتب کند... نفس لرزانی کشید و ادامه داد : من... بهت گفتم... گفتم می‌ترسم...

رستاک همانطور که او را در آغوش داشت به تاج تخت تکیه زد و سعی کرد کمی ملایمت خرج کند برای دخترک : من به عروسکم صدمه نمی‌زنم...
پر بغض نالید : اینجوری صدام نزن...

رستاک کلافه پوفی کشید... زیادی نازک نارنجی شده بود!

_ نمی‌زنم...

پاشا دستی به چشمان خواب آلودش کشید و معترض گفت : ساعت دو نصفه شب من رو کشوندی اینجا که چی ؟ آخه مگه تو جغدی که خواب نداری ؟

رستاک پاهای بلندش را بدون هیچ وسواسی بر روی عسلی گذاشت . چشم ریز کرد و با دیدن یقه‌ی رژ خورده‌ی پاشا با سرگرمی لب زد : پس مزاحم عیش و نوش جنابعالی شدم... چشم حاجی رو دور دیدی خوب واسه خودت جولان میدی...

حریر سرخ

پاشا دهنی برایش کج کرد و پر حرص کلمات را ردیف کرد : عیش و نوش کجا بود بابا... دختره ناز و اداس زیاد بود... یه پول دهن پر کن ازم گرفت واسه یه شب... تو هم با تماس بی موقعت همه چیز رو خراب کردی موندم تو خماری... رستاک کله خری زیر لب گفت.

_ حالا چه مرگت بود که گفتی حتما پیام؟

اتفاقات ساعاتی پیش را مرور کرد و ناخودآگاه ابروانش در هم فرو رفت... دستی به تهریشش کشید و رو به پاشایی که منتظر نگاهش می کرد گفت : می خوام راجب این دختره تحقیق کنی...

پاشا گنگ نگاهش کرد و پرسید : نکنه منظورت خواهر اون حروم زادس؟ رستاک سری به تأیید تکان داد.

_ چرا؟

حوصله ی سوال و جواب اضافی نداشت اما می دانست پاشا تا نفهمد اوضاع از چه قرار است کاری برایش نمی کند...

_ امشب حالش خراب شد... اصلا طبیعی نبود...

پاشا کنجکاو ابرویی بالا انداخت و عاصی صدایش را بلند کرد : لال بشی پسر... چرا تلگرافی حرف می زنی؟ برو تا تهش مُردَم از فضولی...

_ مثل یه جنون آنی بود... یه جوری جیغ می زد و می لرزید که هر آن احتمال می دادم سگته کنه... به سر و صورت خودش می زد و من رو هم بی نصیب نداشت...

پاشا با چشمانی گشاد شده نگاهش می کرد. کمی در جایش تکان خورد و مردد پرسید : می خواستی باهش رابطه...

بیش از آن ادامه نداد و منتظر به رستاک نگاه کرد...

_ نه... فقط می خواستم بترسونمش...

حریر سرخ

پاشا لبی کج کرد و با تمسخر گفت : از اون دختر هر کاری بر میاد... شاید فیلمش بوده... این جماعت خوب بلدن ادای تنگارو در بیارن...

رستاک نچی زیر لب گفت و همانطور که سیگارش را روشن می کرد جوابش را داد : بر خلاف در دسرهایی که برام درست کرد زیادی ضعیفه... حتی به لمس شدن هم عکس العمل نشون می ده... مطمئنم یه چیزی توی گذشتش هست که باعث همچین اختلالی شده...

خمیازه ی بلند بالایی کشید و همانطور که روی کاناپه دراز می کشید با لحن بی خیالی گفت : الان خوابم میاد مغزم کار نمیکنه... حالا همچین شخص مهمی هم نیست که بخوام ذهنم رو درگیرش کنم تو هم بیخیال پسر...

رستاک با حرص کوسن روی مبل را به سمتش پرت کرد و غرید : تا آخر هفته اطلاعاتش دستم نباشه خونت حلاله... فقط کافیه یه نمونه از کثافت کاریات رو برای حاجی شرح بدم اون وقت حسابت با کرام الکاتبینه...

صدای خنده های پاشا بلند شد... خفه شویی زیر لب گفت و پک عمیقی به سیگارش زد...

_خیر سرم عموتم اندازه ی پشه هم ازم حساب نمی بری... چشم آقا فردا میرم دنبال کار آگاه بازی...

الهام با گوشی اش مشغول بود اما می توانست سنگینی نگاه حنیف را حس کند . حنیفی که درست روبرویش به پشتی تکیه زده و با چشمانی ریز شده او را زیر نظر گرفته بود ... از وضعیتی که در آن قرار داشت معذب بود اما به روی خودش نیاورد.

صدای حنیف باعث شد نگاه از صفحه ی گوشی اش بگیرد : آدرس چی شد ؟ تونستی کاری بکنی ؟

سری تکان داد : رفتم خونه ی حاج موحد... بچه هاش نبودن و همین کارم رو راحت می کرد... یکم خواهش و التماس کافی بود تا دلش رو به رحم بیاره...

حریر سرخ

حنیف سری با رضایت تکان داد : پس به جز این قرتی بازی‌ها کارای دیگه هم بلدی... حالا آدرس رو رد کن بیاد...

قرتی بازی؟

با حرص نگاهش کرد : باید گل گرفت اون دهن مبارک رو که هر حرفی ازش بیرون میاد...

حنیف نیشخندی زد و اشاره‌ای به سر و وضعش کرد : مگه دروغ می‌گم؟ صدایش را کمی بالا برد : به تو مربوط نیست سرت تو کار خودت باشه...

حنیف پوزخندی به رویش زد : آدرس رو بده...

الهام دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت : نمیدم...

عاصی شده پرسید : یعنی چی نمیدم؟ پس چرا من رو مچل خودت کردی؟

اخم در هم کشید : من نوجهی تو نیستم که اینجوری باهام حرف میزنی پس مؤدبانه‌تر خواهش کن...

چشم ریز کرد و عصبی پرسید : باج می‌گیری؟

الهام با بی‌خیالی شانیه‌هایش را بالا انداخت : تو هر چی می‌خواهی اسمش رو بذار...

کلافه شده بود و صبرش لبریز... آمرانه غرید : آدرس رو بده تا همین‌جا چالت نکردم...

ترسید اما از موضعش کوتاه نیامد!

نچی گفت و به ظاهر خودش را با گوشه‌اش سرگرم کرد اما تمام حواسش پی حنیفی بود که کم از اسپند روی آتیش نداشت . آزار دادنش به مذاقش خوش آمده بود و تا او را جان به لب نمی‌کرد خبری از آدرس نبود.

حنیف نفس عمیقی کشید... باید کمی نرمش به خرج می‌داد تا دخترک را از خر شیطان پایین بیاورد : الهام خانم آدرس رو بده... خواهش می‌کنم...

الهام خانم؟ از کی تا حالا حنیف اینگونه لفظ قلم می‌آمد؟

لبخند محوی زد که از چشم حنیف دور نماند. با رضایت گفت: ادامه بده...

تنش می‌خارید!

می‌دانست که حنیف تلافی کارش را می‌کند... زیادی پر دل و جرئت بود که با دُم شیر بازی می‌کرد!

حنیف از کوره در رفت و صدایش را بلند کرد: زر میزنی یا نه؟

روز از نو و روزی از نو!

این مرد آدم نمی‌شد. الهام سر بلند کرد... لب‌هایش را به طرز وسوسه‌انگیزی غنچه کرد و چند پلک پشت سر هم زد و با صدای ناز داری کلمات را ردیف کرد: اینجوری حرف بزنی خبری از آدرس نیستا... پس پسر خوبی باش و یکم لطافت به خرج بده...

حنیف با دیدن اداهایش چشم درشت کرد و زیر لب استغفراللهی گفت. دخترک حیا را قورت داده بود و دلبری می‌کرد!

الهام تمام سعیش را می‌کرد تا به چهره‌ی مات و مبهوت حنیف نخندد...

حنیف از جایش بلند شد و با گام‌هایی آهسته به سمتش رفت و تهدید گونه‌ی غریب: پس لطافت به خرج بدم‌ها؟ از نظر من که مشکلی نیست...

لبخند روی لبش رنگ باخت... انگار ترسیده بود با صدایی که کمی می‌لرزید گفت: مگه آدرس رو نمی‌خوای؟ خب بهت میدم... ولی قبلش بشین سر جات...

حنیف سری به نفی تکان داد: نه قبلش دلم می‌خواد لطافت به خرج بدم...

عجب‌گیری کرده بود!

کیفش را چنگ زد و زیپش را باز کرد... کاغذی که رویش آدرس را نوشته بود بیرون آورد و به دست حنیف داد: بفرما اینم آدرس حالام برو کنار باید برم...

حریر سرخ

حنیف لبخند بدجنسی زد : نه عزیزم زوده کجا بری ؟ مگه نمی خواستی لطافت به خرج بدم ؟

تا او را به غلط کردن نمی انداخت دست بردار نبود.

با بیچارگی نالید : آقا من غلط کردم لطافت بخوره توی مَلاجم...

حنیف لبخند کجی زد و از جایش تکان نخورد . انگار برایش نقشه می کشید...

بی بی که با سینی چای وارد اتاق شد چشمان الهام ستاره باران شد . زیر لب جوری که حنیف را حرصی کند گفت : بی بی اینجاست تو که نمی خوای آبروت رو ببرم ؟

حنیف دندان قروچه ای کرد و با صدایی آرام جوابش را داد : دارم برات...

تهدید زیر پوستی حنیف باعث شد لب های دخترک کش بیاید.

حنیف سری به تأسف تکان داد و از او فاصله گرفت . الهام نفس آسوده ای کشید و رو به نگاه متعجب بی بی لبخندی زد : چرا زحمت کشیدی بی بی ؟

زن با نگاهی مهربان قد و بالایش را رصد کرد : کاری نکردم که مادر...

مادر گفتن هایش یک جور عجیبی بود ...زیادی به دل می نشست!

الهام پیش رفت و گونه ی زن را بوسید : دلبری ممنوع بی بی خانوم...

بی بی خنده ی ریزی کرد : وا مادر من که چیزی نگفتم... بشین عزیزم چرا سر پا ایستادی ؟

چشمی زیر لب گفت.

زن همانطور که چای تعارف می کرد الهام را مخاطب قرار داد : دخترجان حداقل تو بگو چی شده ؟ این پسر از وقتی که اومده فقط زانوی غم بغل گرفته... تا چیزی هم بهش می گیم داد و هوار راه می ندازه و از زیرش در می ره...

حریر سرخ

عطر چای را استشمام کرد و جرعه‌ای نوشید... نیم‌نگاهی به حنیف انداخت و بعد از مکث کوتاهی جواب زن را داد: والا منم از کاراش سر در نمی‌ارم... فقط امر و نهی کردن بلده...

حنیف چشم غره‌ای حواله‌اش کرد: می‌خوام از این شهر برم...

بی‌بی اخم شیرینی کرد: کجا بری مادر؟

کوتاه جوابش را داد: کاشان...

الهام لب زیر دندان کشید و صدایش را بالا برد: پس حریر چی میشه؟ چطور به امون خدا ولش میکنی؟ تو آخه آدمی؟ دریغ از یه ذره وجدان و عاطفه...

کیفش را چنگ زد و از جایش بلند شد و به سمت در پا تند کرد.

حنیف آمرانه و پر غیظ غرید: بتمرگ سر جات هنوز حرفام تموم نشده...

قدم‌هایش متوقف شد... بی‌آنکه به سمتش برگردد جوابش را داد: فقط بلدی الدرمد بلدرم کنی... گردنت کلفته حرفی نیست... همه کار از دستت بر میاد بازم حرفی نیست... فقط اندازه‌ی یه سر سوزن مرد باش... حتی حیوونا هم به هم خونشون رحم می‌کنن...

حنیف به سمتش خیز برداشت و بدون توجه به صدای جیغش بازویش را گرفت و به سمت خود برگرداند...

بی‌بی ترسیده از جایش بلند شد: حنیف جان ولش کن...

حنیف دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد: شما دخالت نکن بی‌بی...

الهام را با ضرب به دیوار پشت سرش کوباند...

ترسیده بود و با نگاهش به بی‌بی التماس می‌کرد تا از دست شیر گرسنه‌ی روبرویش نجاتش دهد...

حنیف با لحنی ترسناک و خشن زیر گوشش نجوا کرد: بخوای چپ و راست طعنه بندازی و تیکه پرونی کنی یا حتی یه درصد بر علیه من کاری انجام بدی و در دسر

حریر سرخ

واسم بسازی به والله که توی حیاط همین خونه زنده به گورت میکنم الهام...می‌دونی که می‌تونم...می‌دونی که می‌کنم...

بی‌بی آرام روی گونه‌اش زد : بیا کنار ببینم زهرش رو ترکوندی...

حنیف با بی‌خیالی نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی الهام انداخت : گمشو بشین فعلا بهت نیاز دارم...

الهام ناچار سری تکان داد.

حنیف خوبه‌ای زیر لب گفت و راهش را باز کرد .

سکوت میانشان حکم فرما بود . بی‌بی که از جو پیش آمده ناراضی بود لب باز کرد : پسرم چرا میری کاشان ؟

گلویی صاف کرد و جوابش را داد : زندگیم رو بسازم...

الهام با لحن تندی گفت : زندگی اون بخت برگشته رو خراب کردی حالا زندگی خودت رو می‌سازی؟

حنیف دست مشت کرد و دندان روی هم سایید تا فریاد نکشد. با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت : اون دهن بی‌چاک و بست رو فقط برای چند لحظه ببند...وراجی برای یه خانوم خوب نیس...

به دنبال حرفش نیشخندی زد که تا ناکجا آباد دخترک را سوزاند!

دخترک با خشم به حنیف نگاه می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت...

وراج خودش بود و هفت جد و آبادش!

بی‌بی که تا آن لحظه نظاره‌گر بود صدایش را بالا برد : بسه دیگه هی هیچی نمی‌گم دور برداشتید...یه بارکی بزیند هم رو بکشید...بخدا یه بار دیگه به جون هم بیفتید می‌ندازمتون بیرون...

حنیف دستی به پشت گردنش کشید : ای بابا اگر گذاشتید حرفم رو بزوم...

حریر سرخ

الهام دست به سینه نشست و منتظر نگاهش کرد : گوشمون با شماست جناب...بفرمایید...

سعی کرد کلمات بهم ریخته‌ای که در سرش می‌چرخید را مرتب کند : از وقتی از زندون آزاد شدم فکر شب و روزم شده اینکه بکشم بیرون از کار خلاف و بشم یه پشت و پناه واسه خواهری که هیچ وقت برایش برادری نکردم...به زمین و زمان چنگ زدم واسه خلاصیش از اون قفس طلایی که شاید از بیرون بهشت باشه ولی با وجود رستاک موحد فقط جهنمه و بس...میرم کاشان اما تنها نه...

مکئی کرد و با لحنی قاطع ادامه داد : حریر رو هم با خودم می‌برم...

الهام چشم درشت کرد و مات شد ...بی‌بی هم دست کمی از او نداشت...

بی‌بی روسری‌اش را مرتب کرد و با لحنی که از آن نگرانی می‌بارید گفت : پسرم میفهمی داری چی میگی ؟

پر غرور قدم بر می‌داشت . مقتدر و محکم ! زمین زیر پایش زیادی کوچک و حقیر به نظر می‌رسید و او انگار به زمین و زمان فخر می‌فروخت!

با کمک‌های پاشا توانسته بود شرکت را سر پا کند و اینبار برگشته بود تا سیاوش را از میدان به در کند.

هیچ چیز از نگاه گیرا و پر نفوذش دور نمی‌ماند . جواب سلام و خوش آمدگویی کارمندانش را با خوش‌رویی داد و وارد اتاقش شد . همه جا از تمیزی برق می‌زد و انرژی‌اش را صد چندان می‌کرد .

کت اسپرتش را از تن در آورد و پشت صندلی‌اش آویزان کرد .

بدون آنکه بنشیند قدم‌هایش را به سمت پنجره‌ی سر تاسری اتاقش برداشت.

سر بلند کرد و آسمان تهران را از نظر گذراند...آلوده بود و خاکستری !

تقه‌ی آرامی به در خورد و بعد از آن صدای پاشا باعث شد لبخند محوی میهمان لب‌هایش شود...

حریر سرخ

_به‌به جناب موحد خوش اومدید...می‌گفتی میای مرغ و است زمین می‌زدم اینجوری که خشک و خالی همیشه ارباب...

به سمتش برگشت. با دیدن چشمان پف کرده و موهای بهم ریخته‌اش ابرویی بالا انداخت... این روزها حال و روزش زیادی خراب بود... بارها خواسته بود بپرسد چه مرگش است و چه به روزش آمده اما باز هم خودداری کرده بود به هوای اینکه خودش مثل همیشه برایش می‌گوید... اما اینبار مثل همیشه نبود... یک جای کار می‌لنگید!

پاشا بدون توجه به او بر روی صندلی‌اش لم داد و سرش را روی میز گذاشت.

_مرغ زمین می‌زنی واسم؟

پاشا با صدای گرفته‌ای جوابش را داد: داداش اوضاع اقتصادی خرابه آدم باید آینده نگر باشه...

دست روی سینه قفل کرد و به پنجره‌ی پشت سرش تکیه زد و پاشا را زیر نظر گرفت...

_چه مرگته؟

پاشا سر بلند کرد و چشم غره‌ای حواله اش کرد: هیچیم نیس... عین جلاّد اونجا و ایستادی که چی؟ بگو یه مسکن بیارن سرم داره میترکه...

لب روی هم فشرد: امر دیگه‌ای باشه جناب؟

با بی‌خیالی گوشه‌اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و سراغ بازی محبوبش رفت: فعلا همین... فقط سریع‌تر...

از پنجره فاصله گرفت و به سمت میزش قدم برداشت. کمی خم شد و گوشه‌اش را از میان انگشتان پاشا بیرون کشید و بدون توجه به اعتراضش آن را خاموش کرد و کنار انداخت... با لحنی جدی لب زد: چه مرگته پاشا؟ نگو چیزیم نیست که میزنم دندونات رو خورد میکنم... زر بزن عین بچه آدم بفهمم چته...

حریر سرخ

پاشا نیم نگاهی به گوشی انداخت و صدایش را بالا برد : عجب گیری کردما...اون از حاجی که راه به راه آمار ریز و درشت کارای من رو میگیره اینم از تو که معلوم نیس با خودت چند چندی...

انگشتان رستاک بر روی یقه‌ی پاشا نشست و او را به سمت خود کشاند : خفه شو ببینم...پاشا مشکوک می‌زنی...بدجور مشکوک می‌زنی...فقط وای به حالت بفهمم که پا کج گذاشتی و گوه اضافه خوردی اون وقت هفت جد و آبادت رو میارم جلو چشمت...

پاشا پوزخندی زد و خودش را عقب کشید : ول کن ببینم اول صبحی دنبال قاتل بروسلی می‌گرده...معلوم نیست چی زدی که اینجوری توهم برداشتی...

رستاک چشم درشت کرد و محکم روی میز کوبید : پاشا تو از وقتی از خونه‌ی اون پدرسگ بی‌بُته برگشتی از این رو به اون رو شدی نگو نه که آتیشت میزنم...

پاشا مات نگاهش کرد...چشمانش خیس شد...اشک بود که در کاسه‌ی چشمانش می‌غلطید و روی گونه هایش سر می‌خورد.

رستاک یقه‌اش را رها کرد و قدم عقب برداشت...شک داشت به چیزی که می‌دید. آخر آن پاشای شیطان و همیشه سر خوش را چه به گریستن ؟

دستی به چانه‌ی خوش فرمش کشید و عصبی غرید : دیوونه شدی مرد ؟ عین بچه ها گریه می‌کنی که چی ؟

پاشا دستی به چشمانش کشید تا بیش از آن خود را رسوا نکند...

_دلم لرزید و اسش...دل بی‌جنبم لرزید رستاک...

ناباور چند پلک پشت سر هم زد. حرفی نداشت...خودش کرده بود و لعنت بر خودش ! بی‌رمق خود را بر روی مبل رها کرد...عصبی بود از خودش...از پاشا...از سیاوش...دلش می‌خواست دهان باز کند و بد و بیراه بگوید و هر چه فحش و لعن است را به ریشش ببندد.

خش‌دار لب زد : چند وقته ؟

پاشا به صندلی تکیه زد و نگاه بی‌رمقش را به سقف دوخت : نمی‌دونم...وقتی به خودم اوادم دیدم شده همه چیزم...

پوزخند کمرنگی لب هایش را زینت داد : قرار نبود دل بدی...

_قرار بود دل ببرم اما دلم رو باختم...بد باختم رستاک...قرار بود سیاوش رو زخمی کنم اما زخمی شدم...

صدایش را بلند کرد : تو عاشق خواهرش شدی ابله...اینجوری می‌خواستی شرکت رو بکشی بالا ؟ اون مهره‌ی سوخته نیست پاشا بلکه ماییم...ما دوباره سوختیم و اینبار عاملش تویی...فقط تو...جمع کن این بساط رو مردک...هر شب رو با یکی می‌پری اون وقت دم از عشق و عاشقی میزنی ؟

دست گرمی روی گونه‌اش کشیده می‌شد . نمی‌دانست خواب است یا بیدار ؟ همان دست بالاتر رفت و موهایش را هدف گرفت...نرم و آرام نوازش می‌کرد...پلک‌هایش لغزید و به آرامی باز شد. با دیدن رستاک چشمانش درشت شد :
دا...دارید...چیکار...می‌کنید ؟

رستاک موهای فرش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و با نگاهی خیره و لحنی خونسرد جوابش را داد : نوازشت می‌کنم...

نوازش بود یا شکنجه ؟

معلوم نبود باز چه در سر داشت!

چقدر ساده لوح و احمق بود که فکر می‌کرد از دستش خلاص شده...یک هفته از آن شبِ نحس می‌گذشت و او حتی از اتاقش قدمی به بیرون نداشته بود تا مبادا چشمش به جمال رستاک روشن شود...رستاک هم زیادی سخاوت به خرج داده بود که در آن مدت کاری به کارش نداشت .

اخم در هم کشید و پر حرص گفت : به من دست نزن...

حریر سرخ

رستاک کمی به سمتش خم شد و به آرامی لب زد : دخترهای خوشگل باید نوازش بشن...از نوع سختش...

او از نظر رستاک زیبا بود ؟

قند در دلش آب نشد...شاد نشد و تنها احساسی که داشت هراس بود.

نوازش کیلویی چند وقتی قلبش از ترس دیوانهوار می‌کوبید و تمام جانش می‌لرزید ؟
_ نمی‌خوام...برو عقب...

رستاک با دیدن رنگ پریده و چشمان ترسیده‌اش ابرویی بالا انداخت و بی‌حرف عقب کشید . دستی به کراواتش کشید و آن را شل کرد و همانطور که از جا بلند می‌شد آمرانه کلمات را ردیف کرد : به نفعته امروز از این اتاق بیای بیرون...وگرنه میرم سراغ کارایی که می‌دونم اصلا واسه تو خوشایند نیست...

حریر با حرص و غضب لباس‌های رسمی و اتو کشیده‌اش را از نظر گذراند و خیره در چشمانش لب زد : میام...

از تخت پایین رفت و قدم‌هایش را به سمت سرویس بهداشتی برداشت . چند مُشت آب سرد به صورتش پاشید تا سر حال شود .

همانطور که زیر لب غر می‌زد از سرویس بیرون آمد : باز معلوم نیست چه نقشه‌ای واسم کشیده...خدا من رو مرگ بده که عرضه‌ی دو تا عشوه خرکی او مدن رو هم ندارم اگر نه الان وضعیتم این نبود...خاک تو سرت حریر یه عمر با الهام گشتی باز همون خری هستی که بودی...اون با شش متر زبونش یه مَلت رو ایستگاه می‌کنه و می‌ذاره توی جیبش اما تو ته هنرت اینه که آبغوره بگیری...

با حرص لب گزید و به در بسته‌ی اتاقش نگریست...حال چه می‌شد ؟ باز چه از جانش می‌خواست ؟ تا کی می‌خواست تن و بدنش را بلرزاند ؟ تا کی می‌خواست زخم بزند و نمک پاشاند ؟ این مرد آخر او را می‌گشت!

حریر سرخ

موهایش را بالای سرش جمع کرد و شال مشکی‌اش را سر کرد . با دلی ناآرام و پاهایی بی‌رمق از اتاق بیرون زد و به سمت پله‌ها گام برداشت . صدای بلند رستاک باعث شد شانه‌هایش از ترس بالا بپرد و مکث کند...نگاه هراسانش به در نیمه باز اتاق مرد کشیده شد.

_ عنایت گوش بگیر چی می‌گم...این پسره کنتورش زده بالا هوس عشق و عاشقی کرده...الآنم زیادی داغه و عقلش رو گذاشته کنار و به قول خودش پای قلب واموندش در میونه...امان از روزی که سیاوش بفهمه اوضاع از چه قراره...افسار پاشا رو میگیره دستش و جولان میده...خورشید در نیومده میری خونه‌ی حاجی و پاشا رو بر میداری می‌بری ویلای شمال...حواست باشه دست از پا خطا نکنه تا اوضاع رو اوکی کنم...

به خود لرزید!

نام سیاوش به تنهایی کافی بود تا تمام احوالش بهم بریزد.

دستانش لرزید...پاهایش لرزید...تمام جان و تنش لرزید و قلبش از حجم خاطرات تلخ و گزنده‌اش سنگین و مجاله شد.

بغض چمبره زد در گلویش و طناب دار شد برایش!

از آن نام بیزار بود و از صاحبش بیشتر!

رستاک از اتاقش بیرون زد و با دیدن حریر اخم‌هایش به طرز وحشتناکی در هم رفت...

_ من نمی‌دونم عنایت یه جوری بی‌سر و صدا جمعش کن...خون از دماغش بیاد با من طرفی...

سرش نبض می‌زد و مثل یک بمب ساعتی بود . چیزی از حرف‌های رستاک نمی‌فهمید و تنها نام سیاوش بود که در سرش غوغا به پا کرده بود.

رستاک مکالمه‌اش را به پایان رساند و قدم‌هایش را به سمت حریر برداشت.

حریر سرخ

به اندازه‌ی کافی اعصاب و روانش از دست پاشا بهم ریخته بود... تحمل عفریته‌ی روبرویش زیادی سخت بود.

سر خم کرد و با لحنی عصبی و خش‌دار غرید: فالگوش ایستادن اصلا کاری خوبی نیست دختر کوچولو... توی عمارت من اگر کسی همچین خطایی کنه تنبیه همیشه...

آنقدر حالش داغان بود که چیزی از حرف‌های مرد نمی‌فهمید... منگ و گیج سر تکان داد و سعی کرد تسلطش را به دست بیاورد. با این فکر که تنها یک تشابه اسمی است می‌توانست کمی خود را آرام کند...

نفس‌های داغ مرد که گردن و نیمی از صورتش را تحت الشعاع قرار می‌داد بی‌قرارش می‌کرد... کمی عقب کشید و گفت: من فالگوش نه ایستاده بودم...

رستاک چشم ریز کرد و با نگاهی که ترس به جان دخترک می‌انداخت بر اندازش کرد: تکلیفت رو امروز مشخص می‌کنم... برو پایین...

حریر آب دهانش را به سختی قورت داد و به سمت پله‌ها رفت... حضور مرد را پشت سرش با فاصله‌ی چند پله حس می‌کرد و او را بیشتر می‌ترساند...

رستاک همانطور که پشت سرش از پله‌ها پایین می‌رفت با سرگرمی لب زد: اگر از این پله‌ها سقوط کنی چه اتفاقی می‌فته؟

دخترک چشم درشت کرد و به روبرویش نگریست. تنها یک کلمه از میان لب‌هایش خارج شد: می‌میرم...

ترس مثل یک جام پر زهر بود که رستاک هر لحظه به او هدیه می‌داد و کامش را تلخ می‌کرد.

رستاک دم عمیقی گرفت و با لذتی آشکار کلمات را روان کرد: مرگ خواهر حنیف یه درد بزرگه و اشش... اما زوده دختر کوچولو... هنوز با هم خیلی کارا داریم... مُردن آخرین چیزیه که تو بهش می‌رسی...

حریر سرخ

عرق سردی تیره‌ی کمرش را در بر گرفت. دستش از روی نرده شل شد و چیزی به سقوطش نمانده بود که دست مردانه‌ی رستاک پیچک‌وار به دور کمرش پیچید: باز افتادی رو دور غش و ضعف؟

حریر با انزجار دستش را پس زد: به من دست نزن کثافت...

رستاک پهلویش را فشرد و بدون توجه به ناله‌ی پر دردش غرید: مثل آدم حرف بزن تا نزد من توی دهننت...

رهايش کرد و بی‌آنکه به حال خرابش بهایی دهد از پله‌ها پایین رفت.

حریر دستی به پهلویش کشید و از درد لب‌گزید: دستت بشکنه دیلاق...

وارد سالن بزرگ و مجلل عمارت شد. رستاک بر روی مبل سلطنتی نشسته بود و مرموزانه نگاهش می‌کرد.

پایین لباسش را میان انگشتان عرق کرده‌اش چلاند و با لحنی دستپاچه پرسید: چیزی شده؟

در سکوت نگاهش می‌کرد... سکوتی که هزار معنا و حرف ناگفته را در خود پنهان کرده بود. این دختر با آن موهای فررفری و بلندش شده بود جزوی از مجهولات ذهنی‌اش که باید حل می‌شد.

دخترک که از نگاه خیره‌اش به ستوه آمده بود عاصی شده گفت: من میرم اتاقم مثل اینکه کاری ندارید...

نگاه از مرد گرفت و پشت به او کرد تا به اتاقش پناه ببرد اما صدای فریاد مرد عمارت را که هیچ، تمام پیکرش را لرزاند: کجا عین گاو سرت رو انداختی پایین و میری؟

پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و آب دهانش را به سختی قورت داد. با صدای لرزانی که از ترسش نشأت می‌گرفت لب زد: اتاقم...

حریر سرخ

_مگه من اجازه دادم یه میلی متری از جات تکون بخوری ؟ هنوز یاد نگرفتی که قبل از انجام هر کاری باید از اربابت اجازه بگیری... اما اشکال نداره خودم بهت یاد میدم که یه سگ وظیفش اطاعته...

ارباب!

آن واژه‌ی پنج حرفی برایش قابل هضم نبود... همان کلمه به تنهایی کافی بود تا غرور و عزت نفسش را به سخره بگیرد و خورد کند... همان کلمه به تنهایی کافی بود تا روح و روانش را شکنجه کند.

به سمت مرد بازگشت و با چشمانی حیرت زده او را نگریست. نفس‌های تند و عصبی‌اش او را می‌ترساند... با ترس قدمی عقب برداشت و با صدایی که می‌لرزید لب زد: من سگ تو نیستم... تو هم ارباب من نیستی... من زنتم... می‌فهمی؟

گوشه‌ی لب مرد بالا رفت. از جایش بلند شد و همانطور که دست در جیب شلوار خوش دوختش فرو می‌برد به سمتش قدم برداشت... قدم‌های محکم و شمرده‌اش لرز بر جان دخترک می‌انداخت.

قدمی عقب برداشت که مرد به سردی لب زد: یه قدم... فقط یه قدم دیگه عقب بری پاهات رو می‌شکونم...

یخ زد!

انگار زمستان بود و برف بی‌رحمانه بر تنش می‌کوفت!

آن لحن زیادی سرد و بی‌احساس کافی بود تا بفهمد شوخی نمی‌کند و کاملاً جدی است.

رستاک روبرویش ایستاد و با خیرگی او را رصد کرد.

حریر در برابر هیکل و هیبت درشت و ورزشکاری‌اش زیادی جوجه به نظر می‌رسید. دخترک سر بلند کرد و چشم‌هایش را میخ‌چشمان بی‌رحم مرد کرد.

حریر سرخ

کمی به سمتش خم شد تا هم قدش شود...خیره در چشمان هراسانش با سرگرمی لب زد : پس ز نمی...که اینطور...می‌دونی وظایف یه زن در برابر شوهرش چیه ؟
لب گزید و گونه‌هایش رنگ گرفت. مرد پوزخند کمرنگی زد و دستش را بند شالش کرد و آن را گوشه‌ای انداخت.

دستش را نوازش‌گونه بر روی موهای دخترک پایین کشاند و پشت گردنش مکث کرد...حرارت انگشتانش تمرکز دخترک را بهم می‌ریخت و قلب بی‌جنبه‌اش را به بازی می‌گرفت.

مرد دوباره تکرار کرد : وظیفه‌ی یه زن در قبال همسرش چیه ؟
حریر به سختی لب زد : نمی‌دونم...

پوزخندش غلیظتر شد . با همان خونسردی اعصاب خورد کنش گفت : خودم بهت یادم میدم دختر کوچولو...
بی‌جان نالید : نمی‌خوام...

مرد کمی عمیق گرفت و سری تکان داد . با دست دیگرش ساعد دخترک را گرفت و او را به سمت خود کشاند...جوری که بالاتنه‌ی دخترک با سینه‌ی ستبر و فراخش تماس شد.

حریر تقلا کرد تا از اسارت حصارى که برایش ساخته بود خود را رها کند اما غیر ممکن بود و تا رستاک نمی‌خواست ممکن نمی‌شد!
ترسیده و بریده پرسید : داری...چیکار...می‌کنی؟...ولم...کن...
مرد با لحنی بدجنس جوابش را داد : هنوز که کاری نکردم...

از ناتوانی‌اش بغض کرد . در برابر رستاک موحد هیچ قدرتی نداشت...نه جرئت لعن و نفرین داشت و نه راه گریزی بود!

لب‌های مرد بر روی چانه‌ی لرزانش نشست...یک لمس و یک بوسه‌ی آرام!

می‌خواست با احساساتش بازی کند ؟

قطره‌ی اشکش چکید : نکن...

مرد سرد نگاهش کرد...حالا وقتش بود!

حالا می‌توانست یکی از معادلاتش را حل کند...او بازیگر قهاری بود و خوب می‌دانست چگونه پیش برود تا به نتیجه‌ی مطلوبش برسد ...حالتی متفکر به خود گرفت و همانطور که دخترک را موشکافانه نگاه می‌کرد با لحنی جدی پرسید : قبلا با کسی بودی ؟

یک سوال کوتاه اما لبریز از شک و بدبینی!

سوالی که باعث شد پلک دخترک از ترس بپرد و لب هایش مثل ماهی باز و بسته شود.

با تأسف سر تکان داد.او را تکان بدی داد و همانطور که ساعدش را به طرز وحشتناکی می‌فشرد بدون ملایمت غرید : کری یا لالی ؟ لازمه دوباره سؤال رو تکرار کنم ؟

حریر آخ پر دردی گفت و با ابروهایی که از درد در هم فرو رفته بود نالید : آخ دستم روانی...داری میشکونیش...ولم کن ببینم...

رستاک سرش را به سمتی کج کرد و عصبی پلکی زد . حالتی که به خود گرفته بود رعب و وحشت را به دخترک هدیه می‌کرد.

_من رو نییچون جواب سوالم رو بده...اگر نه باید واسه خودت فاتحه بخونی...خب ؟

هر زمان که حنیف از دستش عصبانی می‌شد تهدید گونه می‌گفت : حریر اون روی سگم رو بالا نیار که واست گرون تموم میشه...

حال می‌فهمید آن روی دیگر که می‌گویند یعنی چه!

انگار این مرد هم می‌خواست آن رویش را نشان دهد...روی سگ!

حریر سرخ

هر چه که بود این رو یا آن رو فرقی نمی‌کرد و در هر صورت می‌دانست که جرئت پاسخ دادن به سؤالش را ندارد.

دردِ ساعدش طاقتش را طاق کرده بود اما دم نمی‌زد. از نگاه کردن به چشمان خنثی و منتظر مرد فراری بود... سر به زیر انداخت تا نبیند.

رستاک عصبی بود... با چشمانی سرخ و فکی سخت شده به دخترک نگاه می‌کرد... اگر لازم بود او را زیر مشتش و لگد می‌گرفت اما به حرف می‌آوردش... او جواب می‌خواست... و او ای به حالش که اگر جوابش مثبت باشد!

ناغافل کمی خم شد و با یک حرکت جسم ظریفش را بلند کرد و بدون توجه به تقلاهایش به سمت کاناپه‌ی چرمی رفت و روی آن رهايش کرد. دخترک شوکه شده بود و نمی‌دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد. خیز برداشت تا بلند شود اما رستاک با خشمی عیان تخت سینه‌اش زد و او را روی کاناپه خواباند. جیغ گوش خراشی زد و تقلا کرد تا بگریزد... رستاک با خشونت ضربه‌ی نچندان محکمی بر دهان دخترک کوباند و با غیظ غرید: صدات رو ببر و سلیطه بازی در نیار...

پیشانی‌اش خیس از عرق بود و با چشمانی درشت شده به رستاک نگاه می‌کرد. مرد که به سمتش خم شد با ترس چشم بست و زیر لب نام خدا را صدا زد.

چندی نگذشته بود که سردی یک شیء فلزی را بر روی شقیقه‌اش حس کرد.

با وحشت چشم باز کرد و با دیدن اسلحه نفشش درون سینه حبس شد. ناباور و شوکه بود... چند بار پلک زد تا مطمئن شود چیزی که می‌بیند واقعیت است یا نه... از ترس نفس نفس می‌زد و حس می‌کرد هر آن امکانش هست که هر چه خورده و نخورده بالا بیاورد.

ترس!

ترس بیماری لاعلاج و درد بی‌درمانی است که آدم‌ها را ضعیف می‌کند... قل و زنجیرشان می‌کند و بند می‌زند به دست و پاهایشان... مثل یک ویروس لعنتی تمام تن

حریر سرخ

را دچار خود می‌کند و مرگی تدریجی را به ارمغان می‌آورد... و حریر هر لحظه میزبان آن واژه‌ی نحس است.

رستاک با بی‌رحمی نگاهش می‌کرد... سرد و خنثی... از او هر کاری بر می‌آمد... هر کاری! ریختن خون دخترک و سر به نیست کردنش برایش زیادی راحت بود. با قدرت و نفوذی که داشت می‌توانست بی‌سر و صدا همه چیز را جمع کند و هیچ احدی خبر دار نشود. با دست دیگرش موهایی که بر روی پیشانی دخترک ریخته بود را کنار زد و همانطور که با انگشت شصتش گونه‌ی دخترک را نوازش می‌کرد با لحنی جدی و قاطع کلمات را کنار هم روان کرد: توی این عمارت به جز من و تو و چند تا نگهبان هیچ کس نیست... می‌تونم همین الان ماشه رو بکشم و خونت رو بریزم... پس دختر خوبی باش و به سوالم جواب بده... وای به حالت که دروغ بگی... وای به حالت... اون وقت خدا هم نمیتونه نجاتت بده...

او برای جواب سوالتش بر روی او اسلحه کشیده بود و خدا می‌دانست که اگر جوابش را می‌شنید چه می‌کرد؟

نفس لرزانی کشید و کوتاه جواب داد: با کسی نبودم...

ارواح عمه‌اش!

اصلا دروغگوی خوبی نبود.

رستاک اسلحه را بیشتر به شقیقه‌اش فشرد و لب‌هایش را به گوشش چسباند و با خونسردی ظاهری لب زد: به من دروغ نگو... سعی نکن دورم بزنی و است گرون تموم میشه...

باید می‌گفت اما نه همه چیز را... آنقدری که برایش زیادی گران تمام نشود.

با شرم لب‌گزید و نگاهش را از چشمان مرد دزدید: بودم...

ابرویش به طور خودکار بالا پرید و صدای پوزخندش بر روح و روان دخترک سوهان کشید.

حریر سرخ

لبریز از خشم و نفرت بود. گول معصومیت دخترک را خورده بود و به او رحم کرده بود اما دیگر تمام شد! آن دختر اصلا معصوم نبود... کثیف بود... شیطان بود... فتنه گر بود.

دیگر به خون‌بِشش رحم نمی‌کرد و کوتاه نمی‌آمد.

کمر صاف کرد و بالای سرش ایستاد. کم از یک آتشفشان فعال و در حال انفجار نداشت. او آدمی نبود که تنبیه جسمی کند و دست روی چنین موجود ظریفی بلند کند اما آنقدر عصبانی بود که دلش می‌خواست روی تمام قرمزهایش پا بگذارد و به بدترین شکل ممکن دخترک را در هم بشکند.

به روح روشنکش که دخترک را آتش می‌زد... به راحتی از او نمی‌گذشت. آخر چه انتظاری داشت از اوایی که خواهر یک چاقوکش و لات خیابانی بود؟

این فکر که او با چند نفر بوده و تا کجاها پیش رفته مته وار در حال سوراخ کردن مغزش بود.

_ یاالا بلند شو...

حریر با چشمان خیسش نگاهش کرد و تخس سر بالا انداخت: می‌خوای چیکارم کنی؟

چشم درشت کرد و عصبی دندان روی هم سایید: بلند میشی یا همین جا چالت کنم هرزه؟

کلمه‌ی هرزه در گوش‌هایش زنگ زد. باز هم ناعادلانه قضاوت شده بود... باز هم ناعادلانه برایش حکم بریدن... و باز هم شکست و دم نزد.

لجبازی کرد: بلند نمی‌شم...

لبخند زد... از همان لبخندهایی که ترس به جان آدم می‌اندازند و پشتشان کلی تهدید ریز و درشت خوابیده... با فکر کردن به آنکه می‌توانست چه بلایی سرش بیاورد

خشمش به یکباره فروکش کرد. کمی به دخترک میدان می‌داد و بعد جواب همه‌ی بلبل زبانی هایش را با هم می‌داد.

بر روی کاناپه نشست و بدون توجه به اوئی که با ترس خود را عقب کشید و در خود جمع شد سیگاری از جعبه‌ی نقره‌کوب بیرون آورد و آتش زد. با چشمانی ریز شده اجزای صورتش را از نظر گذراند... مرموزانه نگاهش می‌کرد و همان نگاه کافی بود تا ته دل دخترک خالی شود.

پک عمیقی به سیگارش زد و دود غلیظش را رو به صورت عروسک موفرفری‌اش رها کرد. دخترک اخم در هم کشید و پر حرص نگاهش کرد... لب روی هم فشرد تا فحاشی نکند.

رستاک ابرو بالا انداخت: جان؟ چیزی می‌خوای بگی؟

روی اعصاب دخترک پاتیناژ می‌رفت و لذت می‌برد.

چشم غره‌ای حواله‌ی مرد کرد و نگاه از چشمانش گرفت.

رستاک پک دیگری به سیگارش زد و با سرگرمی پرسید: با چند نفر بودی؟...
توی تخت چند نفر جولون دادی؟... به چند نفر سرویس دادی؟

با سرعت سرش را به طرف مرد چرخاند. گوش‌هایش سوت می‌کشید از شنیدن سوالاتی که تمام عزت نفس و غرورش را به بازی می‌گرفت. به سختی خودش را از آن لجن‌زار بیرون کشیده بود و مرور دوباره‌ی آنها چیزی جز تازه کردن زخمش نداشت.

طلبکار گونه و با حرصی مشهود جوابش را داد: گذشته‌ی من به تو مربوط نیست...

جسارت لحن و کلامش باعث شد گوشه‌ی لب‌های مرد بالا رود. سری به تأیید تکان داد: درسته... به من مربوط نیست...

خونسردی‌اش دخترک را می‌ترساند. دلش ناآرام بود و می‌دانست طوفان در راه است.

رستاک که پی به حالش برده بود کوتاه لب زد : ترسیدی ؟

مردک دیوانه!

انگار خوشش می آمد که او را به چالش بکشاند و در حد مرگ ترس به جانش بریزد

خودش را عقب تر کشید و لرزان جوابش را داد : نه...

مرد خوبه ای زیر لب گفت و با دست ضربه ای آرامی به پایش زد : بیا اینجا...

منگ و گیج لب زد : چی ؟

مرد بی حوصله نگاهش کرد : گفتم بشین رو پام...

آب دهانش را به سختی قورت داد و آشفته نالید : میشه برم اتاقم ؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و آشفته نالید : میشه برم اتاقم ؟

زبان نفهم!

عصبی چشم بست و باز کرد و برای آنکه حساب کار دست دخترک بیاید صدایش

را بالا برد : الله اکبر...گیر چه زبون نفهمی افتادم...تو فقط یه بار دیگه اسم اون

خراب شده رو بیار بعد ببین چیکارت میکنم...

ناگزیر از جایش بلند شد و با استیصال و درماندگی کمی این پا و آن پا کرد شاید مرد

از موضعش کوتاه بیاید . رستاک لبخند فاتحانه ای زد : بیا عروسک...

آهی کشید و با بغض نگاهش کرد.

رستاک سری تکان داد : فایده نداره کوچولو...

با حرص پا بر زمین کوباند : داری اذیتم می کنی...

رستاک دست دراز کرد و بازویش را گرفت و همانطور که به آغوشش هدایتش

می کرد به سردی جوابش را داد : منم همین رو می خوام...

حریر سرخ

معذب بود و گونه‌هایش از شرم به سرخی می‌زد. دست مرد زیر لباسش لغزید و نوازش گونه بر روی کمرش بالا و پایین شد.

چشمان درشت شده و لب‌های نیمه باز دخترک باعث شد گوشه‌ی چشمانش چین بیفتد. سیگارش را درون جاسیگاری انداخت تا دستش باز شود. چهره‌ی آشفته و پریشان دخترک را رصد کرد و با تفریح پرسید: گرمته؟

حریر لعنتی زیر لب گفت و سعی کرد آن دستان داغ و نوازش‌های ماهرانه‌اش را نادیده بگیرد: می‌خواهی به چی بررسی؟

رستاک ابرویی بالا انداخت و متفکر نگاهش کرد: تو چی دوست داری؟

حریر با حرص نگاهش کرد و با لحن تندى جوابش را داد: اینکه همین الان دستت رو بکشی و من رو به حال خودم بذاری...

فشاری به کمر دخترک داد و او را بیشتر به خود نزدیک کرد: دیگه چی دوست داری؟

با درد چشم بست و با غم لب زد: که از اینجا برم...میشه بذاری برم؟

احمق!

لحنش زیادی ناز داشت و مظلومانه بود. رستاک پوزخند محوی زد. با انگشت شصتتش لب زیرین دخترک را لمس کرد و بدون آنکه به خواسته‌هایش بها دهد با لحنی سرد و جدی کلمات را کنار هم چید: هر چیزی که تو دوست داشته باشی من دوست ندارم و دقیقاً بر عکس خواسته‌هات رو واست اجابت می‌کنم...

چشمانش خیس شد و لب‌هایش لرزید: بی‌رحم...

تک خنده‌ای کرد و دست پشت گردنش گذاشت و سرش را به سینه‌ی ستبرش چسباند:
داری اشتباه می‌کنی عروسک جون...

هقی زد و با بغض زمزمه کرد: می‌خوام برم اتاقم...

نیشگونی از پهلویش گرفت و هشدارگونه غرید: مگه نگفتم دیگه گریه نکن؟

آخی زیر لب گفت . دست بالا آورد تا اشک هایش را پاک کند...

رستاک ضربه‌ی آرامی به باسنش زد : بلند شو مو فر فری...بهتره یه چیزی بخوری تا برای امشب جون داشته باشی...

با صدایی که در اثر گریه خش‌دار و گرفته شده بود پرسید : امشب چه خبره ؟

رستاک لب‌هایش را به گوشش چسباند و با لحنی سرد جوابش را داد : قراره توی تخت من جولون بدی و دلبری کنی...

پلکش پرید و تمام تنش یخ بست...

به تاج تخت تکیه زده بود و زانوهایش را بغل گرفته بود . شب فرا رسیده بود و او منتظر جلادش بود . قرار بود به قول خودش برایش دلبری کند و در تختش جولان دهد...چندین و چند بار نقشه‌ی گریز از عمارت رستاک موحد را کشیده بود اما می‌دانست تا مادامی که تمامی درها به رویش قفل است به نتیجه نخواهد رسید.

دستی به چشمان خیس و متورمش کشید و با حالی داغان و نگاهی پر نفرت به تخت‌خواب دو نفره نگریست . رو تختی میان انگشتانش مچاله شد و صدایش بلند شد : لعنت به تو حنیف...لعنت به من...لعنت به این زندگی...کاش من رو می‌کشتی...این چه آتیشی بود که توی دامن من انداختی...

غم صدایش حتی دل سنگ را هم آب می‌کرد .

صدای در اتاق گریه‌اش را تشدید کرد ... بوی عطرش خبر از حضورش می‌داد .

مرد با اخم‌هایی در هم کشیده و حالتی متفکر نگاهش می‌کرد...

_گریه‌هاات رو باور کنم یا غلطات رو ؟

لب روی هم فشرد و نفس لرزانی کشید : من...مجبور...بودم...

پوزخند زد و دست به سینه به دیوار تکیه زد : چرند نگو دختر...هیچ کس مجبور نیست تنش رو واسه بقیه به حراج بذاره...مگر اینکه خودش اینکاره باشه...

خودش اینکاره بود ؟

قلبش فشرده شد از قضاوت بی رحمانه اش !

هق زد و بی آنکه سرش را بالا بیاورد دوباره تکرار کرد : مجبور بودم...

رستاک با کینه نگاهش کرد : حالام مجبوری...

می دانست بازنده‌ی این بازی خودش است پس تسلیم‌وار سر تکان داد.

مرد خوبه‌ای زیر لب گفت و آمرانه لب زد : لخت شو...

لحن و نگاهش بی پروا بود.

از تخت پایین آمد و شروع به در آوردن لباس هایش کرد.

در مقابل چشمانش کاملاً عریان شد . با دست هایش سعی می کرد خود را بپوشاند.

_قوز نکن... صاف بایست...

با حرص لب گزید و چند نفس عمیق کشید تا اختیار زبانش را از دست ندهد... کاش

آن نمایش مسخره را تمام می کرد!

صاف ایستاد... بی حرف و بی هیچ اعتراضی!

با رضایت لبخندی زد . نیم نگاهی به سر تا پایش انداخت و در دل اعتراف کرد او

بی نقص است... از دیوار فاصله گرفت و با چند قدم کوتاه دقیقاً پشت سر دخترک

ایستاد . انگشتان مردانه اش بر روی کش موی دخترک نشست و موهای بلندش را

از اسارت رها کرد... فر های ریز و درشت موهای شب رنگش زیبا بود.

پلک هایش را بر روی هم فشرد و با غم پرسید : امشب چی میشه ؟

بی پروا دستش را از پشت جلو آورد و بر روی شکم تخت و سفیدش نشان داد . او را به

خود چسباند و سر خم کرد و زیر گوشش نفس کشید : خیلی چیزا عوض میشه...

_نمی خوام...

سرد لب زد : خواستن یا نخواستن تو اهمیتی نداره...

عاصی شده حلقه‌ی دستانش را از دور خود باز کرد و به سمتش چرخید . بی اهمیت به برهنگی‌اش با چشم‌هایی که از اشک تار می‌دید نالید : من آدمم و حق انتخاب دارم...

مرد با ابروهایی بالا رفته نگاهش می‌کرد . انگشت اشاره‌اش را بر روی سیبک گلوی دخترک کشید : تو هیچ حقی نداری خواهر حنیف...

اینگونه صدا زدندش را دوست نداشت...یک طور بی‌رحمانه و یک نگاه آمیخته با کینه!

مرد آمرانه لب زد : شروع کن...

با درماندگی و غم پرسید : چی رو ؟

انگشتش را نوازش گونه بالا آورد و روی لب‌های سرخ و کوچکش مکث کرد : دلبری کردن رو...

مور مورش شد...خودش را عقب کشید و با لحنی تند گفت : من بلد نیستم...

عصبی و پر غیظ غرید : عقب نکش...بیا نزدیک...

با لجبازی سر بالا انداخت و با بغضی که گریبانش را گرفته بود فریاد زد : نمی‌خوام...داری با این کارات تحقیرم می‌کنی...بدون اجازه و میل من داری به حریم دست درازی می‌کنی...اگه اسم این کار تجاوز نیست پس چیه ؟

پشت دست مرد که بر روی دهانش نشست صدایش در نطفه خفه شد.

دستش بشکند!

با حرص دستی به گوشه‌ی لبش کشید و با دیدن خون لبخند تلخی زد.

حریر سرخ

مرد با غضب دندان بر هم سایید و با صدایی که سعی می‌کرد بیش از حد بالا نرود کلمات را روان کرد : امشب جواب همه‌ی بلبل زبونی‌هات رو میدم خیره سر... برو روی تخت... همین الان... بدون اینکه اون زبون درازت رو کار بندازی...

دیگر از موضعش کوتاه نمی‌آمد . حال که فهمیده بود دخترک قبلاً را با کسی بوده اصلاً حاضر به عقب‌نشینی نبود .

با نگاهی سخت و نفوذ ناپذیر به دخترک نگاه می‌کرد .

دخترک خودش را به او نزدیک کرد و با حالی خراب نالید : من... می‌ترسم...

باز هم حرف‌های تکراری!

مرد بازویش را کشید و به سمت تخت برد : قبلاً این حرف‌ها رو واسم دوره کردی... چیزای جدید می‌خوام...

فایده نداشت باید تسلیم می‌شد . باید با او راه می‌آمد تا برایش گران تمام نشود.

روی تخت دراز کشید و منتظر ماند تا مرد بیاید و کبریت بکشد به تمام آرزوهایش !

لباس هایش را در آورد و روی دخترک خیمه زد . لب‌هایش را روی گونه‌ی لطیفش کشاند و با سرگرمی پرسید : برادرت خبر داشت که خواهرش توی تخت این و اون شب رو صبح می‌کنه ؟

شکنجه‌ی روحی بود!

عاصی و شاکی نگاهش کرد : خبر داشت...

پوزخند زد : خوشا به غیرتش...

مشت کوچکش بر روی سینه‌ی عضلانی و عریان مرد نشست و بغض آلود لب زد : تمومش کن... داری خفم می‌کنی... داری و پروم می‌کنی... داری زنده زنده خاکم می‌کنی ...

درد را از هر طرف که بخوانی باز هم درد است!

او ویران شده بود و هیچ کس نمی‌توانست آبادش کند...متلاشی و در هم شکسته بود و قلبی که در سینه‌اش می‌تپید درد می‌کرد...یک درد لاعلاج!

رستاک موحد برایش یک شب جهنمی ساخته بود و آتش زده بود به روح و جسمش!

میان دستانش عروسک‌وار چرخید و نوازش شد...چرخید و بوسیده شد...چرخید و التماس کرد...لعن و نفرین کرد...قسم داد به جان عزیزانش تا رهایش کند...داد و فریاد زد و حنجره خراش داد اما باز هم راه به جایی نبرده بود و ناگزیر تسلیمش شده بود. تهی شده بود...انگار در یک آن هر چه داشته و نداشته از دست داده...دنیا بی‌رحم بود و آدم‌هایش بی‌رحم‌تر!

او محکوم بود به یک زندگی اجباری...مرد اجباری...رابطه‌ی اجباری...اجبار و اجبار و اجبار...پس خودش چه می‌شد؟ او حق زندگی نداشت؟

چشمانش بر روی ملحفه‌ی خونین چرخ زد و دوباره باریدن را از سر گرفت. جنین‌وار در خود جمع شده بود و مظلومانه می‌گریست...آرام و بی‌صدا!

رستاک موحد خوب بلد بود چگونه او را وارد بازی کند و در آخر با یک ضربه‌ی کاری کیش و ماتش کند.

صدای نفس‌های نامنظم مرد نشان می‌داد که نخوابیده است.

_چرا بهم نگفتی دختری؟

پوزخند زد...تلخ و پر درد!

او راجبش چه فکر می‌کرد؟

کاش می‌شد گوش‌هایش سمع نکنند...از آن صدای بَم و گیرا بیزار بود.

حال دیگر دختر نبود...سوگواری می‌کرد برای از دست رفته‌هایش!

پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و هق زد...

پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و هق زد.

مرد با همان خونسردی اعصاب خورد کنش که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده آمرانه و جدی لب زد : بیا بغلم عروسک...

مهربان شده بود یا دلسوزی می‌کرد ؟

قطعا هیچ کدام!

او فقط می‌خواست قدرت نشان دهد و جان به لب کند دخترک را!

رضایت در چشمانش هویدا بود و خدا می‌دانست بعد از آن چه در سر دارد !؟

دخترک بیشتر از قبل در خود جمع شد و اهمیتی به حرفش نداد.

مرد چشم ریز کرد و با لحنی پر شرارت و تهدید گونه غرید : می‌دونی که خودم دست به کار بشم ممکنه به جاهایی کشیده بشه که اصلا واسه تو خوشایند نیست ؟

لعنت به او!

او را از چه می‌ترساند ؟

مگر بلایی بود که بر سرش نیاورده باشد ؟

خش‌دار و بغض کرده لب زد : آب که از سر گذشت چه یک و جب چه صد و جب ...

مرد نفس عمیقی کشید و به او نزدیک شد . دستش پیش روی کرد و بر روی شکم عریان و تخت دخترک نشست : چیزای جدید می‌شنوم...

بی‌جان نالید : دیگه ازت نمی‌ترسم...

دروغ می‌گفت!

مرد خوبه‌ای زیر لب گفت و او را بیشتر به خود فشرد .

حریر سرخ

بوی شامپویش زیر بینی دخترک پیچید... او حمام رفته بود... چه دل خجسته‌ای داشت !

دست گرم مرد روی شکمش دورانی چرخید : شب خوبی رو واسم ساختی خواهر حنیف... دلبری نکردی اما دلبر بودی... تقلا کردنت باعث می شد یه جون دوباره بگیرم... یه حال خوب... یه انرژی وصف ناپذیر... دلم می‌خواست بیشتر از قبل بشکنت... تو از نظر من یه گناهکار بودی که باید مجازات می‌شد...

تلخ و گزنده بود و دریغ از ذره‌ای پشیمانی!

با آن حرف‌ها می‌خواست به کجا برسد ؟

حریر لب گزید تا صدای گریه‌هایش به گوش مرد نرسد... سرش نبض می‌زد و حالش داغان بود... دلش می‌خواست فریاد بکشد... بلند و طولانی!
_بهم دست زن...

مرد گاز ریزی از گردنش گرفت و با خونسردی لب زد : این رو تو تعیین نمیکنی... من هر زمان که بخوام میتونم تو رو داشته باشم...

ابروانش از درد در هم فرو رفت... دندان روی هم سایید و با نفرتی عیان و بغضی که میهمان گلایش بود کلمات را کنار هم چید : یه روزی... یه جایی... پشیمون میشی... اون وقت به هر ریسمونی چنگ بزنی بی‌فایده...

مرد آرام خندید و با سرگرمی پرسید : کی میخواد پشیمونم کنه عروسک ؟

بخند که خنده‌هایت روزی به گریه تبدیل خواهند شد!

قاطع و کوتاه پاسخ داد : من...

مرد ابرو بالا انداخت و بعد از لختی سکوت فشاری به پهلوش داد و او را به سمت خود برگرداند . چشمان سرخ و متورمش را از نظر گذراند : پس می‌خواهی تلافی کنی ؟

نفس لرزانی کشید و با غم لب زد : ازت متتفرم...

حریر سرخ

مرد دست پشت گردنش گذاشت و او را به سینه‌اش چسباند : بخواب...صبح خیلی چیزا رو واست دیکته می‌کنم...

دستی به چشمان خیشش کشید و با بغض لب زد : من با کسی رابطه نداشتم...

لب هایش بر روی موهای دخترک نشست : می‌دونم...

نیم‌نگاهی به موجود مجاله شده ی میان بازوانش انداخت ...خفته بود و هر از گاهی در خواب هق می‌زد و هذیان می‌گفت.

با احتیاط سرش را بر روی بالش گذاشت و پتو را بر روی تن عریان و کبودش کشاند . بوسه‌اش لاله‌ی گوش دخترک را گرم کرد : داغت رو به دلش می‌ذارم عروسک...

از او فاصله گرفت و بر روی تخت دراز کشید . دستی به چشمان خسته‌اش کشید و سعی کرد کمی بخوابد.

با دردی که زیر دلش پیچید ابروانش در هم فرو رفت و پلک‌هایش لرزید و از هم باز شد . کمی گیج و منگ اطرافش را نگریست...با تداعی اتفاقات افتاده چشمانش پر شد...پتو را کنار زد و به سختی از تخت پایین رفت . تمام جانش کوفته بود و درد می‌کرد ...بی‌رمق و سلانه سلانه قدم بر می‌داشت . وارد حمام شد .در را با ضرب بهم کوباند و قفل کرد ...روبروی آینه‌ی قدی که بر روی دیوار نصب شده بود ایستاد...کبودی‌های روی گردنش آزارش می‌داد...عصبی و آزرده چند بار میان موهایش چنگ زد...دست‌هایش لرزید و مشت شد و در یک آن بر روی آینه فرود آمد ...چندین و چند بار کارش را تکرار کرد...خون بود که از دستش چکه می‌کرد و سرامیک‌های براق و صیقلی را طرح می‌انداخت ...درد داشت اما نه به اندازه ی دردی که روح و روانش حامل شده بود...خندید...بلند و بی‌وقفه...دیوانه بود انگار!

روحش داغان بود و یک چیزی متهوار در حال سوراخ کردن مغزش بود ...آخ برادر تو چه کردی با من !؟

آخ برادر تو چه آوردی بر سر آمال و آرزوهایم !؟

حریر سرخ

بوی خونی که زیر بینی اش پیچیده بود باعث شد هر چه خورده و نخورده را بالا بیاورد. هق زد و دور خودش چرخید: آخ خدا کجایی؟ من رو می بینی؟

پا گذاشت بر روی آینه‌ی خورد شده و درد را میهمان جانش کرد... کسی به در حمام ضربه می زد... اهمیتی نداد و به سختی خودش را زیر دوش کشاند... آب را باز کرد و همان جا زیر دوش نشست و به سرامیک های سرد دیوار تکیه زد...

مشت مرد بر روی در کوبیده شد و صدایش فریاد شد بر سر دخترک: داری اون تو چه غلطی می کنی؟... بیا در رو باز کن دختر جون... همین حالا...

آنقدر حالش داغان بود که کلمات را بی هدف بر زبان می آورد تا فقط کمی خود را آرام کند: برو بمیر آشغال... برو به درک... تو مرد نیستی نامردی... جروم زاده‌ی بی بته... حالا که فکر می کنم حنیف خوب کاری کرده... فقط کاش قبل از خواهرت جون تو رو می گرفت تا به جون من نیفتی...

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

آتش بر دل مرد زد و زخمش را تازه کرد.

مرد از کوره در رفت و با صدایی که بیش از حد بالا رفته و لحنی که رنگ و بوی تهدید می داد غرید: فقط دعا کن دستم بهت نرسه عروسک... بالاخره که میای بیرون اون وقت یه جوری بال و پرت رو میچینم که رغبت نکنی به خودت نگاه کنی...

چشمان خنثی و بی حسش خوناب روان شده را از نظر گذراند: واسه من کری نخون رئیس... من گوشم از این حرفا پره... تو همین الانم بال و پر من رو چیدی... می دونی چیه؟

سکوت مرد نشان می داد که به حرف هایش گوش می سپارد. با غم ادامه داد: من از مرگ می ترسم رئیس... اگر نه همین الان... همین الان این نفس رو قطع می کردم... شاید مرگ من این عذاب لعنتی رو تموم می کرد...

مرد با لحنی هشدارگونه و شمرده کلمات را روان کرد: بیا بیرون عروسک... با اعصاب من بازی نکن... من سگ بشم دیگه خودم رو هم نمی شناسم...

حریر سرخ

به کمک دیوار از جا بلند شد. تار می‌دید و سرش گیج می‌رفت... دوباره دلش پیچ خورد و بالا آورد... خم شد و چند سرفه‌ی متوالی کرد... بوی خون و استفراغ حالش را بیشتر بهم می‌زد... زیر دوش ایستاد تا کثیفی‌ها را پاک کند و از شر بوی گندش خلاص شود.

نفهمید چه شد اما زانوانش تاب نیاوردند و بی‌آنکه تسلطی روی خود داشته باشد سقوط کرد و برخورد سرش با وان همه چیز را پیش چشمانش تیره و تار کرد.

نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت: شدمین عنتر و منتر خانوم... ببین چی به روز خودت آوردی که امشب رو مهمون این جا هستیم...

حریر در سکوت نگاهش می‌کرد.

شقیقه‌هایش را مالید و نگاه خسته‌اش را به او دوخت: چیه عروسک؟

چرا نداشتی بمیرم؟

روز سختی را گذرانده بود. مواجه شدن با جسم غرق در خون دخترک تمام انرژی‌اش را گرفته بود.

با انگشت شصتش چال گونه‌اش را نوازش کرد: چون عروسکم گفته بود از مرگ می‌ترسه...

مردمک‌هایش لرزید و تَر شد: از تو بیشتر می‌ترسم...

حالتی به متفکر به خود گرفت و با سرگرمی پرسید: ازم می‌ترسی و اونجوری توی حموم و اسم سخنرانی می‌کردی؟

لب‌هایش به لبخند غمگینی باز شد: دلم خنک شد...

دخترکِ تُخس!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد: عجب!

کمی به سمتش خم شد و با بدجنسی لب زد: تلافی می‌کنم دختر کوچولو...

قطره‌ی درشتی از چشمش چکید و تا زیر چانه‌اش راه گرفت : خستم...
ملایمت به خرج داد : با اشک ریختن دل آقا گرگه به رحم نیاید ها... باید واسش
بخندی و دلبری کنی...

دلبری کردن از نظر او چه بود ؟

خواست چیزی بگوید اما با ورود پرستار کلمات را گم کرد .
آرام بخشی که به او تزریق کرد او را برای ساعت‌ها به خواب برد.

صبح روز بعد پس از معاینه‌ی پزشک از بیمارستان مرخص شد . پاهای زخمی‌اش
مانع از راه رفتنش می‌شد و او را به یک آغوش اجباری دعوت می‌کرد .

رستاک نفس عمیقی کشید و همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت با سرگرمی کلمات
را روان کرد : چند کیلویی عروسک ؟ پدرم رو در آوردی تا اینجا... بخوای اینجوری
پیش بری آقا گرگه بهت رحم نمیکنه‌ها...

با حرص نگاهش کرد و عاصی لب زد : بذارم زمین...

اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاق کرد : بازش کن...

خم شد و او را بر روی تخت گذاشت .

همانطور که عکس العمل‌هایش را زیر نظر گرفته بود گفت : امروز حاجی میاد
اینجا...

با مرور روزی که برای گرفتن رضایت به عمارتش پا گذاشته بود اخم در هم کشید
و با کینه لب زد : از همتون بدم میاد...

صراحت کلامش باعث شد لبخند محوی روی لب هایش خانه کند .

موهای فرش را پشت گوشش هدایت کرد و بی‌آنکه اهمیتی به عقب کشیدنش بدهد
بالحنی جدی گفت : ببین من رو... جلوی اون درست و سنجیده حرف می‌زنی... چیزی
از اتفاقاتی که بینمون افتاده به زبون نمیاری... جوابای کوتاه و سر بسته

حریر سرخ

میدی... آبغوره گرفتن هم نداریم... حواست رو جمع کن عروسک... من همیشه
مهربون نیستم... اون وقت ببینم بر خلاف میل حرفی زدی به جون خودت میفتم و
پشیمونت میکنم...

نگاه خیره‌اش او را معذب می‌کرد. سرش را پایین انداخت و همانطور که با
انگشت‌های دستش بازی می‌کرد با بغض و غم پرسید: مثل اون شب؟

کلافه پوفی کشید و برای آنکه او را بترساند و خیالش راحت شود تأیید کرد: آره
عروسک... می‌دونم که تو دوست نداری تکرار بشه پس به نفعته به حرفم گوش بدی...
در خود مچاله شد: گوش میدم...

خوبه ای زیر لب گفت و لبخند رضایتمندی زد.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. دست در جیب شلوارش کرد و آن را بیرون آورد.
با دیدن شماره‌ی ناشناسی که بر روی صفحه‌ی گوشی اش خودنمایی می‌کرد از
اتاق بیرون زد.

تماس را وصل کرد: بله؟

_ آقای رستاک موحد؟

کراواتش را شل کرد و همانطور که وارد اتاق خودش می‌شد تأیید کرد: بله خودم
هستم...

صدایی از آن سوی خط به گوشش نرسید و بعد از لختی سکوت ارتباط قطع شد.

دست روی سینه قلاب کرد و خطاب به حاج بابایی که عروسکش را موشکافانه زیر
نظر گرفته بود گفت: خورشید از کدوم طرف در اومده؟... سال‌ها از آخرین باری
که اینجا اومدید میگذره... به بودنتون عادت ندارم حاجی...

تیکه و طعنه می‌انداخت و پیرمرد بیچاره را آزار می‌داد.

حاج بابا نگاه از دخترک سر به زیر گرفت. همانطور که تسبیح در دست می‌چرخاند
ملامتش کرد: بس کن پسر... نمک نپاش رو زخم‌ام و بیش از این چرکینشون نکن...

پوزخند محوی زد که از نگاه حاج بابا دور نماند.

_ فکر نمی‌کردم تا این حد غریبه باشم که بی‌اذن و اجازم ازدواج کنی..._

حاج بابا را خوب می‌شناخت... از آن‌هایی بود که پشت هر حرف و هر کارشان یک هدف مستور و پنهان است.

سرد و خشک کلمات را کنار هم چید : برای من آشنا و غریبه فرقی نمی‌کنه چون در نهایت کاری رو میکنم که عقم بهم می‌گه درسته..._

حاج بابا اخم در هم کشید و عصایش را بر روی زمین کوبید : ازدواج با خواهرِ قاتلِ روشنگ برای من قابل هضم نیست... این چیزیه که عقلت می‌گه درسته ؟ آوردیش که بشه آینه‌ی دق ؟

آنقدر ضعیف و کم طاققت شده بود که هر چیز کوچکی او را از پا در می‌آورد .
چشمان پر اشکش دیدش را تار کرده بود... لب گزید تا دهان باز نکند و چیزی نگوید .

رستاک نیم‌نگاهی به او انداخت و لعنتی زیر لب گفت .

آمرانه لب زد : برو توی اتاقت... همین حالا..._

حاج بابا با چشمانی ریز شده نگاهش می‌کرد : جواب من رو بده... اون هیچ‌جا نمیره تا تکلیفش رو مشخص کنم..._

عصبی پلکی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد . دستش را مشت کرد و بر روی دسته‌ی مبل کوباند و طغیان کرد: دهن من رو باز نکن حاجی... نذار چشم ببندم روی همه چیز و بیش از این حرمت بشکونم... تا الان نبودى از اینجا به بعدم نباش... شما تکلیف کسی رو قرار نیست مشخص کنی... این دختر مال منه و صاحب تمام و کمالشم منم... پس اگر تکلیفی باشه خودم مشخص میکنم..._

حریر دست روی گوش‌هایش گذاشت تا نشنود... دیگر تاب و توان نداشت.

_ چرا هنوز اونجا نشستی ؟ پاشو برو توی اتاقت..._

حریر سرخ

صدای بلندش باعث شد شانه‌های دخترک از ترس بالا بپرد... به پاهای زخمی‌اش اشاره کرد و زیر لب گفت: درد می‌کنه...

آنقدر عصبانی بود که ترجیح می‌داد دخترک را از جلوی چشمان خود محو کند تا شیطان گولش نزند و دوباره بلایی بر سرش نیاورد. از جایش بلند شد و به سمتش قدم برداشت... خم شد تا بلندش کند اما حاج بابا مانعش شد...

آرام و خونسرد کلمات را کنار هم روان کرد: حرفات رو زدی منم شنیدم... فقط قبل رفتنم می‌خوام با این دختر حرف بزنم...

قدم‌هایش را به سمت حاج بابا منحرف کرد. به سمتش خم شد و فاصله را کم کرد... با چشمانی ریز شده و لحنی جدی پرسید: چی می‌خواهی حاجی؟ باز چه نقشه‌ای توی سرته؟

حاج بابا لبخند زد. به عصایش فشاری آورد و از جایش بلند شد که رستاک عقب کشید تا با او برخوردی نداشته باشد...

_حداقل مراعات سن و سالم رو بکن پسر... خیلی زود جوش میاری...

دست در جیب شلوار خوش دوختش فرو برد و از بالا نگاهش کرد. مغرور و با صلابت!

سخت و نفوذ ناپذیر بود!

نگاه تیره‌اش را به حاج بابا دوخت: تا الانم مراعاتت رو کردم حاجی...

حاج بابا دوباره حرفش را تکرار کرد: می‌خوام باهش حرف بزنم... تنها و خصوصی!

لب‌هایش را بر روی هم فشرد تا چیزی نگوید. سری تکان داد و نگاه پر تهدیدش را حواله‌ی دخترک کرد و خطاب به حاج بابا گفت: بعدش برای همیشه برو... یه جوری برو که انگار از اول اصلا نبودی...

غم خانه کرد در چشمان حاج بابا و چشمانش تر شد: همه چیز رو درست می‌کنم...

حریر سرخ

صدایش را بالا برد : نمی‌خوام کاری بکنی... همین که جلوی چشم نباشی لطف بزرگی در حقم کردی...

حرفش را زد و بدون آنکه اهمیتی به چهره‌ی مبهوت حاج بابا بدهد از سالن خارج شد .

پیرمرد تکانی به پاهای بی‌جانش داد و روبروی دخترک نشست . چند نفس عمیق کشید و سعی کرد حرف‌های تلخ رستاک را به فراموشی بسپارد.

نگاه خیره و مستقیمش را به حریر دوخت .

حریر شال را روی موهایش مرتب کرد و سرش را پایین انداخت و با استرس مشغول بازی با ناخن‌هایش شد.

گلویی صاف کرد و پرسید : اسمت چیه دختر ؟

کوتاه پاسخ داد : حریر...

تسبیحش میان دستانش می‌چرخید و نگاه موشکافانه‌اش دخترک را رصد می‌کرد : چرا به این ازدواج رضایت دادی ؟

حریر پاسخی نداد . ترجیح می‌داد سوالش را بی‌جواب بگذارد زیرا به اندازه‌ی کافی دلایلش واضح و آشکار بود .

_ ساکتی...

کمی در جایش تکان خورد و با غم پاسخ داد : دوره کردن بعضی چیزها هیچ سودی نداره حاج آقا... فقط داغ دل آدم رو تازه می‌کنه...

مرد با کینه لب زد : تو مسبب حال الان مایی...

سرش را بلند کرد. چین و چروک‌های صورتش را از نظر گذراند و در آخر خیره در چشمانش با جسارت گفت : یه طرفه به قاضی نرید حاج آقا... نوه‌ی شما بود که این بازی رو شروع کرد و آتیش انداخت به زندگیمون...

حریر سرخ

حاج بابا با غضب نگاهش کرد : الله اکبر...یه چیزی هم بدهکار شدیم...خطاهات
زیاده دخترجون سعی نکن من رو رنگ بزنی...

گیج نگاهش کرد...منظور مرد از خطاهایش چه بود؟

او چیزی از گذشته‌اش می‌دانست؟

_نمیفهمم راجب چی حرف می‌زنید...

مرد سری به تأسف تکان داد و بعد از لختی سکوت گفت : شخم زدن گذشته‌ی تو
واسه من کاری نداره دخترجون...فقط این رو بدون تو توی زندگی خاندان موحد
جایی نداری...چون من نمی‌ذارم...

دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید . نگاه خیره‌ی مرد معذبش کرده بود...دستی
به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و عاصی و پر حرص کلمات را ردیف کرد : گذشته‌ی
من فقط و فقط به خودم مربوطه...من به خواست خودم اینجا نیومدم و کشته مرده‌ی
آقا رستاک هم نیستم که از آشکار شدن گذشتم بترسم...من از خدومه که از این جهنم
خلاص بشم پس تلاش خودتون رو بکنید...

صداقت در کلامش مشهود بود.

_اون کثافت‌خونه رو به عمارت رستاک ترجیح میدی؟

تیز نگاهش کرد و با بیزاری پاسخ داد : اینجا جهنمه حاجی...ترجیح میدم مثل سگ
توی خیابون‌های تهران زوزه بکشم اما یه لحظه هم اینجا نمونم...

پاسخش کوبنده و دهان پر کن بود!

حاج بابا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد انگار انتظار چنین پاسخی را نداشت.

با تردید پرسید : رستاک اذیتت می‌کنه؟

نوه‌اش را نمی‌شناخت؟

رستاک کارش چیدن بال و پر دخترک بود و خون به جگر کردنش!

حریر سرخ

حریر آب دهانش را به سختی قورت داد و چیزی نگفت . نگاه از مرد گرفت و سرش را به سمت دیگری برگرداند تا دردش پیش چشمان مرد رسوا نشود .

چانه‌ی لرزانش از چشمان مرد دور نماند . با دلسوزی و لحنی که زیادی مهربان بود پرسید : باباجان نمیخوای جواب بدی ؟

بابا جان !

گفت و نفهمید چه بر سر دلِ محبت ندیده‌ی حریر آورد!

غوغا به پا کرد درونش و چشمانش هوای باریدن گرفت!

قطره‌های درشت اشکش صورتش را خیس کرد : بهم ترحم می‌کنید ؟

آنقدر حالش داغان بود که کلمات را بریده و لرزان ادا می‌کرد.

حاج بابا زیر لب زمزمه کرد : خدا من رو ببخشه...

از جایش بلند شد و لیوانی از آب پر کرد و به دست حریر داد.

دیگر از لحن سرد و پر کینه‌اش خبری نبود : دست روت بلند می‌کنه ؟

حریر بینی‌اش را بالا کشید و به فکر فرو رفت . دست رویش بلند می‌کرد ؟

رستاک بیشتر روح و روانش را آزار می‌داد تا جسمش را!

آرام لب زد : نه خیلی...

مرد با چشمانی ریز شده نگاهش می‌کرد . مشکوک پرسید : نه خیلی ؟... یعنی چی ؟

حریر سکوت کرد و چیزی نگفت . هنوز آن شب جهنمی را از یاد نبرده بود.

_ نمیخوای حرف بزنی ؟

با غم پاسخ داد : سخته حاجی...

حاج بابا زیر لب زمزمه کرد : پس دستش کج می‌ره...

صدایش آرام بود و حریر به سختی آن را سمع کرد.

حریر سرخ

اشاره‌ای به سر باند پیچی شده‌اش کرد و با لحنی که دیگر آرام نبود پرسید : کار رستاکه ؟

حریر هقی زد و با لحنی التماس گونه گفت : میشه تمومش کنید ؟

حاج بابا عصبی بود... از خودش... از نوه‌اش... و از همه بیشتر دخترک روبرویش!

آهی کشید و با لحنی جدی گفت : می‌خوام کمکت کنم دختر جون... اگر بخوای از زیر جواب دادن به سؤالام شونه خالی کنی به هیچ جا نمی‌رسیم...

دستی به صورت خیس از اشکش کشید و با صدایی خش‌دار و گرفته لب زد : منظورتون رو نمی‌فهمم...

حاج بابا سری تکان داد و بعد از مکث کوتاهی کلمات را روان کرد : باباجان من با تو دشمنی ندارم... اینکه میبینم عذاب می‌کشی آروم نمیشم بلکه درد و غم بیشتر میشه... من با این ازدواج و قرارداد دو طرفه مخالفم... این ازدواج به نفع هیچ کدومتون نیست و از بیخ و بُن ایراد داره... باید بری... یه جوری بری که دست رستاک و آدم‌هاش بهت نرسه...

دلش می‌خواست حرف‌های حاج بابا را باور کند اما یک چیزی مانعش می‌شد .

کمی در جایش تکان خورد و با شک و بدبینی گفت : باید خیلی احمق باشم که حرفاتون رو باور کنم... اینم بازی جدیدیه ؟

حاج بابا اخم در هم کشید : چی داری میگی دختر ؟

حریر پوزخند محوی زد : تو رو خدا نگید که دلتون واسم سوخته و می‌خواید از سر خیر خواهی کمکم کنید... حتما یه سودی و استون داره اگر نه خودتون رو توی دردسر نمی‌نداختید...

پیرمرد جا خورده و شوکه نگاهش کرد.

حریر سرش را با تأسف تکان داد و با لحن بدی گفت : راست میگن که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره...

حاج بابا عصایش را با عصبانیت بر روی زمین کوباند : خیلی بی ادبی دختر...
حریر با خجالت لب گزید اما چیزی نگفت.

نفس های تند شده و پر خشم مرد او را می ترساند . دلش می خواست چیزی بگوید تا از زیر نگاه خیره و غضبناکش نجات پیدا کند اما انگار کلمات را گم کرده بود.

_ببین دخترجون تو با اومدنت به زندگی رستاک هر چی رشته بودم رو پنبه کردی...اون تنها وارث و نوهی پسری منه و من قطعاً دلم نمی خواد عروسش دختری مثل تو باشه که نه گذشتهی درخشانی داشته و نه خانوادهی درست و درمون...کمکت میکنم بری و بدون که رفتنت هم موجب رضایت من و هم آرامش خودت میشه...
حس حقارت موریانهوار به جانش افتاد.

یک بغض سنگین گریبانش را گرفت و او تمام سعیش را می کرد تا بر خود مسلط باشد.

تلخ خندید و تلخ تر کلمات را کنار هم چید : دختری مثل من ؟ ...من کم و اسش ؟ ..دل شکوندن و له کردن آدما واسه شماها افتخاره نه ؟
حاج بابا بی تفاوت و سخت نگاهش کرد.

به سختی بر روی پاهای زخمی اش ایستاد . پشتش را به پیرمرد کرد و لنگان لنگان تا نزدیک پله های مرمرین رفت . پایش را بر روی اولین پله گذاشت و خسته و درمانده لب زد : راه رو واسم باز کن حاجی...میرم...

*

چند تقه ای که به در چوبی اتاقش خورد باعث شد نگاه از پروندهی روی میزش بگیرد . تکیه به صندلی اش داد و دست روی سینه قلاب کرد : بیا داخل...

در باز شد و منشی با لبخندی بر روی لب وارد شد . مانند همیشه آراسته بود اما عطر شیرینش باعث شد رستاک بینی اش را چین دهد . لب های خندانش را از نظر

حریر سرخ

گذراند و در آخر خیره در چشمان آرایش کرده‌اش جدی و بی انعطاف پرسید : چی شده امروز کبکت خروس میخونه ؟

زن با خجالت لب گزید و بعد از مکث کوتاهی با شور و انرژی گفت : لیلی برگشته قربان...

ناباور و متعجب ابرو بالا انداخت : لیلی زند ؟

لبخندش وسعت گرفت : بله قربان خودشون هستن...

لیلی بازگشته بود!

همان دخترک پر ناز و غرور!

از جا بر خاسته بود و دخترک را رصد می‌کرد . چند سالی از آخرین دیدارشان می‌گذشت اما او هنوز هم زیبا بود... صورت ظریف... لب‌های کوچک و سرخ... گونه‌های برجسته... بینی استخوانی... و در آخر چشمان لعنتی‌اش !

آخ که آن چشمان سبز رنگ و خمارش پدر در آور بود!

او زیبا بود و از هر نظری می‌توانست ایده آل یک مرد باشد.

دخترک با دلتنگی نگاهش می‌کرد . چشمانش خیس شد و صدای پر نازش در اتاق طنین انداخت : از دیدنم خوشحال نشدی ؟

لحنش پر گلایه بود و این را رستاک به خوبی می‌فهمید... او این دختر را از حفظ بود!

لبخند محوی زد و خیره در چشمان تر شده‌اش گفت : دیر اومدی...

قدمی به سمت رستاک برداشت و خودش را در آغوشش جا داد . دستان ظریفش به دور گردن مرد حلقه شد و سرش بر روی سینه‌ی ستبرش نشست : دیر اومدن بهتر از هرگز نیومدنه...

_عجب!

دستش به دور کمر ظریف دخترک حلقه شد : بی خبر اومدی...
دلبرانه خندید . سرش را بلند کرد و چشمکی زد و با شیطننت گفت : می‌خواستم
سورپرایزت کنم...

کارش را خوب بلد بود ... دلبری کردن و دل بُردن !

سهوی یا عمدی هر چه بود فرق نمی‌کرد فقط او زیادی ماهر و کار بلد بود و این
را رستاک به خوبی متوجه می‌شد.

بوسه‌اش موهای دخترک را هدف گرفت : خوش اومدی دختر عمه...

دخترک با دلخوری لب‌هایش را غنچه کرد و تأکیدی لب زد : دختر عمه نه... فقط
لیلی ! من برای تو لیلی‌ام و بس...

لپش را میان انگشت شصت و اشاره گرفت و آرام کشید : تو که لوس نبودی...

اخم در هم کشید : نیستم... اما حساب من از مامان و حاج بابا جداس...

البته که حساب او از همه جدا بود!

در سکوت نگاهش می‌کرد . لیلی لبخندی تصنعی زد و برای خلاصی از نگاه خیره
و موشکافانه اش گفت : دعوت‌م نمیکنی بشینم ؟

دست پشت کمرش گذاشت و همانطور که او را به سمت مبل‌ها هدایت می‌کرد گفت
: حاجی خبر داره برگشتی ؟

دخترک لب‌های رژ خورده‌اش را بر روی هم فشرد و چیزی نگفت .

رستاک پوزخند زد و زیر لب پیچ زد : پس نمیدونه...

بر روی مبل نشست و پا روی پا انداخت . مچ پاهای سفیدش لحظه‌ای نگاه رستاک
را به خود کشاند . او بی قید بود !

آزادانه می‌پوشید و حرف می‌زد و هر کاری که فکر می‌کرد درست است انجام می‌داد
و هیچ کس جلو دارش نبود .

لیلی بود و سر نترسش!

شال حریرش را برداشت و موهای بلوند و آختش را بیشتر در معرض دید گذاشت. چشمانش بر روی میوه خوری زیبای روی میز نشست. دست پیش برد و سیب سرخ‌رنگ و وسوسه‌انگیزی را شکار کرد. سیب را میان انگشتان کشیده و ظریفش چرخاند و بعد از مکث کوتاهی سر بلند کرد و خطاب به رستاک که بالای سرش دست در جیب ایستاده بود گفت: حاجی هنوزم ازم عصبانیه...

گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت: مهمه؟

لیلی ابرویی به نشانه‌ی نفی بالا انداخت داد: البته که نه... واسه لیلی هیچی مهم نیس... فقط از این می‌سوزم که خون مادر بیچارم رو توی شیشه کرده...

رستاک با بی‌تفاوتی سری تکان داد برایش مهم نبود که عمه‌اش در چه حالی ست یا حاج بابا با کارهایش خونس را در شیشه کرده... از نظر او هر چه بکشند باز هم برایشان کم است. نیم‌نگاهی به ناخن‌های بلند و لاک کرده‌اش انداخت و دست پیش برد و با ملایمت سیب را از میان انگشتانش بیرون کشاند. چشمکی حواله اش کرد و گازی به سیب زد.

خنده‌ی آرام و پر نازی کرد و زیر لب بی‌شعوری نثارش کرد.

رستاک لبخند محوی زد و به سمت میزش گام برداشت.

دخترک با چشمانی پر حسرت صورت مردانه‌اش را از نظر گذراند... انگار با نگاهش نوازش می‌کرد.

رستاک نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت: ناهار خوردی؟

ناهار به چه کارش می‌آمد وقتی هنوز از نگاه کردن به مرد مقابلش سیراب نشده بود؟

سال‌ها در حسرت داشتنش سوخته بود و دم نرده بود. او بارها و بارها خودش را در کنار این مرد تصور کرده بود. قلبش، ذهنش، جسمش، روحش و دستانش همه

حریر سرخ

و همه این مرد جذاب و سر سخت را طلب می‌کرد . همانی که هم بازی کودکی
هایش بود و امروز دل هایشان به اندازه‌ی فرسنگ‌ها با هم فاصله داشت.

رستاک دستی به چانه‌ی خوش فرمش کشید و سؤالی نگاهش کرد : لیلی ؟

جان لیلی ؟

تو فقط مرا صدا بزنی تا پروانه شوم... اوج بگیرم و دورت بچرخم!

من به قربان قد و بالایت که کافیست صدایم بزنی تا هر چه دارم و ندارم را فدایت
کنم!

کاش می شد حرف‌هایت را بوسید اسطوره‌ی زندگی‌ام!

اینگونه که صدایش می‌زد فقط یک جان کم داشت!

چشمان سبز رنگش پر شد و بغض چنبره زد در گلویش : شنیدم ازدواج کردی...

رستاک از رفتار دخترک گیج شده بود و تنها نگاه خیره‌اش پاسخش بود.

قطره‌ی درشتی از چشمش چکید و انگار صدایش درد داشت : خوشگله ؟

کلافه دستی میان موهای لخت و بلندش کشید و آنها را عقب راند . با لحنی عصبی
و صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود غرید : این چرندیات رو کی توی گوشت خونده
؟

گلویش درد می‌کرد... آنقدر بغضش سنگین بود که به سختی آب دهانش را قورت داد
: پاشا...

عصبی پلکی زد و دندان بر هم سایید. با لحنی تأکیدی گفت : ازدواج واسه من معنا
نداره لیلی... اون آدم می‌خواد هر کس باشه شاید بتونه توی تخت من راه پیدا کنه اما
توی قلب من جایی نداره... پاشا هم می‌خواست اذیتت کنه اگر نه هیچ چی اونطور که
تو فکر می‌کنی نیست...

حریر سرخ

لحنش یک جورایی او را هم شامل می شد . یک جورایی هشدار می داد و او را هشیار می کرد تا رویا نبافد!

بی اراده لبخند زد و دندان های سفید و ردیفش را به نمایش گذاشت . گور بابای پاشا و چرندیانتش!

حرف رستاک برایش حجت بود و او اگر می گفت کسی در زندگی اش نیست پس حتما همینطور است.

حرف های مرد کافی بود تا از آشفتگی و سردرگمی خلاص شود.
نفس آسوده ای کشید.

با کنجکاو و حسادتی زنانه پرسید : پس اون دختری که توی عمارتته کیه ؟

رستاک دست روی سینه قلاب کرد و با سرگرمی نگاهش کرد : ماشاالله کم نداشتی و هر چی بوده و نبوده گذاشته کف دستت...

لب هایش را غنچه کرد : انیتم نکن دیگه...اون کیه ؟

لب های وسوسه انگیزش را از نظر گذراند و با لحنی جدی گفت : اون دختر فقط یک طعمس برای رسیدن به خواسته هام...هر زمان که بهش نیازی نداشته باشم خیلی راحت حذفش میکنم...

مستانه خندید : بی رحم!

گوشه ی لب هایش بالا رفت . الحق که این صفت بر ازنده اش بود!

لیلی از جایش بلند شد و با لوندی به سمتش قدم برداشت . صدایی که پاشنه های کفشش با سرامیک ها ایجاد می کرد اعصاب مرد را به بازی می گرفت .

مقابل میزش ایستاد و به سمتش خم شد . چشمان آرایش شده اش را میخ چشمان تیره و سرد مرد کرد . لب زیرینش را با مهارت زیر دندان های سفیدش کشاند و با لحنی مطمئن کلمات را کنار هم روان کرد : تا زمانی که لیلی هست تو از همه کس بی نیازی...این رو فراموش نکن جناب موحد!

حریر سرخ

با خشونت بازویش را گرفت و به سمت خود کشاند . لب‌هایش گردن ظریف و سفید دخترک را هدف گرفت . نمی‌بوسید اما همان لمس کوتاه لرز بر جان دخترک انداخت : خوشحالم که برگشتی لیلی...

کارش شده بود به در و دیوار زل زدن!

افسردگی که شاخ و دُم نداشت و هر آدم عاقلی می‌فهمید که حال روحی‌اش زیادی داغان است .

انگار کیلومترها دویده بود که اینگونه خسته و در هم شکسته بود . خواب‌هایش همه کابوس بود... کابوسی که رستاک موحد برایش ساخته بود... یک شب جهنمی و در پس آن نوازش‌های اجباری و جیغ‌ها و التماس‌هایی که دل سنگ را هم نرم می‌کرد !

خود را درون چهار دیواری اتاقش حبس کرده بود و حتی حاضر نبود برای لحظه‌ای کوتاه چشم در چشم رستاک شود . او همان آهوی گریزپایی بود که در چنگال شکارچی اسیر شده بود و دست و پا می‌زد برای خلاصی!

درست و حسابی غذا نمی‌خورد و بیشتر ساعات روز و شبش را بر روی تختش می‌گذراند... اینکه هنوز زخم بستر نگرفته باید نماز شکر به جا آورد!

دستگیره‌ی در بالا و پایین شد اما باز نشد . در را قفل کرده بود و راه را برای رستاک بسته بود .

_ امروز این در باز نشه آتیشت میزنم عروسک... دونه به دونه‌ی اون انگشتای لعنتیت رو می‌شکنم که جرئت کرده در به روی رستاک موحد قفل کنه...

و باز هم تهدید!

به تاج تخت تکیه داد و گوش سپرد به صدای پر غیظ و غضب مرد ...

_ آخ که فقط بدونم کدوم بی‌پدری بهت گفته که با لجبازی و یاغی‌گری میشه راه به جایی برد دهن خودش و جَد و آبادش رو سرویس میکنم...

حریر سرخ

زانوانش را در آغوش کشید و سر بر رویشان گذاشت . او انگار روزه‌ی سکوت گرفته بود... حتی رغبت نمی‌کرد با رستاک هم کلام شود.

_بیا در رو باز کن کاریت ندارم...

با داد و فریاد و تهدید راه به جایی نبرده بود و حال از در دوستی وارد شده بود... اما کور خوانده بود حریر فرییش را نمی‌خورد . مردکِ هفت‌خط معلوم نبود چه نقشه‌ای در سر داشت که اینگونه به آب و آتش می‌زد!

کینه و نفرت در دلش ریشه دوانده بود... او قسم خورده بود تلافی کند و پشیمان کند مسبب تمام دردهایش را!

رستاک برایش کم نداشته بود ...از درد تازیانه‌هایش گرفته تا پا گذاشتن به حریمش و شکستن حد و مرزهایش!

دیگر اشک نمی‌ریخت ...دیگر ناله نمی‌کرد... و دیگر برای داشته‌های از دست رفته‌اش عز و جز نمی‌کرد .

صدای مرد باری دیگر در گوش‌هایش پیچید : دوستت اومه می‌خواد ببینت...

پوزخند تلخی لب‌هایش را زینت داد . الهام آمده بود او را ببیند ؟

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا !؟

دیر آمده بود ...خیلی دیر!

حریر ویران شده بود و دلش رضا نبود تا دیگران شاهد ویرانی اش باشند و ترحم خرجش کنند!

حریر دیگر او را هم نمی‌خواست... او هیچ کس را نمی‌خواست!

سکوتش باعث شد مرد طغیان کند و پر غیظ کلمات را روان کند : دلت واسه زیر زمین تنگ شده یا کمر بندم ؟ کدومش آدمت می‌کنه ؟ ببین من رو دختر کوچولو بخوای واسه من آدا بیای و رو اعصابم تاتی تاتی کنی به جون خودت می‌فتم و واست خاطره سازی میکنم...همین الان مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن میای بیرون

و میری این دوست سمج و مو قرمزت رو که از صبح دم در عمارت بست نشسته و با تهدید و سلیطه بازی می‌خواد ببیننت ردش می‌کنی بره... شرش رو کم کن که اگر خودم دست به کار بشم خیلی واسش گرون تموم میشه... حالیه چی میگم که؟

مردمک‌های هراسانش را به در دوخت. می دانست که او اگر حرفی می‌زد تا پای عمل پیش می‌رفت. الهام بی گناه بود و دلش نمی‌خواست حتی یک تار مو از سرش کم شود.

از روی تخت پایین رفت و به سمت در گام برداشت. آنقدر گرسنگی به خودش داده بود که سرگیجه و حالت تهوع دمار از روزگارش در آورده بود. تنها دلخوشی اش حاج بابا بود و حرف‌هایی که به رفتن و خلاصی از آن دیو دو سر ختم می‌شد!

کلید را در قفل چرخاند و در را به آرامی باز کرد. هنوز قدمی به جلو بر نداشته بود که دست‌های قدرتمند مرد بند یقه اش شد و او را با خشونت به سمت خود کشاند. آنقدر بی‌حال بود که توان مخالفت و تقلا نداشت... تنها صدای کوبش بی‌امان قلبش بود که گوش‌هایش را پر کرده بود... از بی‌پناهی و ترس تنش می‌لرزید اما خم به ابرو نیاورد و نقاب بی‌خیالی به صورتش زد.

چشمان غضبناک و بی‌رحم مرد او و صورت رنگ پریده‌اش را از نظر گذراند.

انگشتانش بیشتر به دور یقه‌اش مشت شد و او را کمی بالا کشاند تا صورتش دقیقاً مقابلش قرار بگیرد: به به بالاخره از اون خراب شده بیرون اومدی... مثلاً به خیال خودت اونجا که قایم بشی دستم بهت نمی‌رسه یا اینکه بیخیالت میشم؟

آب دهانش را با ترس و درماندگی قورت داد و بالا و پایین شدن سیبک گلپوش در نظر مرد زیادی جذاب بود: به من دست نزن...

رستاک سری تکان داد: آدمت میکنم عزیزم...

عزیزم گفتنش از همان محبت‌های خاله خرسه بود که پشتشان کلی تهدید ریز و درشت خوابیده... جسارت به خرج داد و بدون توجه به موقعیتش با لحن تند و پر تمسخری گفت: وقتی خودت آدم نیستی چجوری می‌خوای بقیه رو آدم کنی؟

گستاخ!

_زبونت دراز شده...

دست‌هایش را بالا آورد و انگشتان مرد را از روی یقه‌اش کنار زد و عصبی توپید :
ول کن این لامصب رو...

مرد با ابروهایی بالا رفته و لبی کج شده نگاهش کرد : خودم درستت میکنم یه جوری
که هنوز "ف" نگفتم تا فرحزاد بری و عین فرفرک واسم بچرخ...

لب‌هایش را بر روی هم فشرد و پر حرص غرید : ترجیح میدم به جای فرحزاد
واست فاتحه بخونم...

دست مرد که بر روی پهلویش نشست و نوازش گونه بالا و پایین شد باعث شد خود
را با ترس عقب بکشانند. او از این دست‌ها می‌ترسید!

رستاک لبخند فاتحی زد و گفت : ترسیدنات رو قربون ! بیا برو این دختره رو رد
کن بره... بعدش...

_بعدش چی ؟

چشم‌گرداند در نگاه ترسیده و منتظرش و با لحنی که می‌دانست هراس به جان
دخترک می‌اندازد ادامه داد : بعدش حساب نیمه تموم رو تسویه میکنم...

در آغوش الهام کشیده شد و گونه‌هایش آماج بوسه‌های پر مهر و دلتنگی‌اش قرار
گرفت . اشک می‌ریخت و قربان صدقه‌اش می‌رفت : الهام قربون چشمای بی‌فروغت
بشه... دلم واست تنگ بود آجی خانوم... دورت بگردم که اینقدر لاغر شدی...

همچون مَترسک ایستاده بود و دخترک شیک پوش و آراسته‌ی مقابلش را
می‌نگریست . بی‌تفاوت بودنش الهام را گیج کرده بود ...پوزخندی به صورت ماتش
زد و خود را از آغوشش بیرون کشاند.

_حریر ؟

حریر سرخ

عقب عقب رفت ... آنقدر عقب رفت تا که دیوار پشت سرش قدم‌هایش را متوقف کرد ... همان‌جا سر خورد و بر روی سرامیک‌ها نشست.

الهام با چشمانی که مُدام پر و خالی می‌شد و لب‌هایی که از بغض می‌لرزید به سمتش رفت و مقابلش نشست . دست‌های لرزانش قاب صورت ظریف حریر شد و صدای خَش دارش بلند شد : دیر اومدم ؟

کوتاه لب زد : حریر مُرد...

گریه‌هایش شدت گرفت : خدانکنه.. خدانکنه دردت به جونم... اون مرتیکه نسناس چی به روزت آورده که اینجوری پژمرده شدی ؟ ... واسم حرف بزن حریر...

با خشونت دست‌های الهام را از روی صورتش کنار زد . او خسته بود... از دنیا و آدم‌هایش!

_برو الهام...

الهام بُهت زده نگاهش کرد : همین حریر ؟ فقط برم ؟

عصبی موهایش را چنگ زد و عقب کشاند . ظرفیتش تکمیل بود و آنقدر از رستاک دلش پر بود که حنجره خراش داد : آره آره... برو الهام... دیر اومدی و اومدنت دیگه هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه... چند ماه گذشته ؟ ... چند ماه گذشته از روزی که شدم مَحْرَم رستاک موحد و پام به عمارتش باز شد ؟ ... پنج ماه الهام... توی این پنج ماه کجا بودی ؟ ... درد داره الهام... درد داره این که بدونی واسه هیچ کس مهم نیستی... برو به اون برادر نامرد و بی‌غیرتم بگو حریر مُرد... واسش فاتحه بخون و گور بگن کنار گوری که واسه عزیز دردونه‌ی رستاک موحد گندی...

نفس نفس می‌زد . گلوش می‌سوخت و چشمانش هوای باریدن داشت . می‌دانست که رستاک بالای پله‌ها ایستاده و حرف‌هایش را سَمع می‌کند اما برایش مهم نبود ... دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش مهم نبود!

الهام خودش را به او نزدیک‌تر کرد و با صدایی آرام و پر بغض گفت : تلخ شدی حریر... فکر کردی نخواستم پیام ؟ ... بخدا قسم که تا دم در همین عمارت اومدم اما

تنها چیزی که عاید شد مشت و لگدای نگهباناش بود... نشد و نداشتن که پیام.. تو
و اسم مهمی... که آگه نبودی من الان اینجا نبودم... به جان آقا جونم که می‌خوام دنیاش
نباشه به هر ریسمونی که فکرش رو بکنی چنگ زدم اما من کجا و نفوذ و قدرتی که
خاندان موحد داشتند کجا؟

خش‌دار و گرفته لب زد : دیگه اهمیتی نداره الهام...

الهام بینی‌اش را بالا کشید : همه چیز رو درست میکنم حریر...
درست می‌کرد؟

دلش می‌خواست قهقهه بزند . کدام را درست می‌کرد؟

عزیزِ جانم مرا ویران کردند!

دنیای صورتی‌ام را به کثافت کشاندند و چیزی جز سیاهی برابم نداشتند .

برو خواهرکم... برو که دیر آمده‌ای!

آهی کشید و با غم لب زد : من دیگه چیزی ندارم که واسش بجنگم...

_درستش می‌کنم...

_نمیشه...

_نشد نداره...

_اون آدمی که من دیدم به هیچ کس رحم نمیکنه...

_بی‌رحم میشم...

_نمی‌تونی...

_باید بتونم...

_بهت آسیب میزنه...

_بهش آسیب میزنم...

_دست کم گرفتیش...

_دست کم نگیر...

_الهام؟

_جون الهام...

_خودت رو به خاطر من به خطر ننداز...

الهام دست دور شانهاش حلقه کرد و سر به سرش تکیه داد . آهی کشید و با حسرت گفت : یتیم که شدم آقا جونم پشت و پناهم شد... هر وقت که زمین خوردم دستم رو گرفت و نداشت آخ بگم... نداشت حسرت چیزی رو داشته باشم... اما یه چیزی بود که خط میکشید روی همه‌ی داشته‌هام و نداشتنش رو به رخ می‌کشید...

دستی به چشمان تر شده‌اش کشید و کوتاه لب زد : چی ؟

لبخند تلخی زد و او را بیشتر به خود فشرد : یه خانواده... یه پدر که مثل کوه پشتم باشه و یه مادر که بشه مرهم دردم... حریر من و تو یه نقطه اشتراک داریم و اونم اینه که تو با وجود اینکه خونواده داشتی یتیم بودی و من نداشتم و یتیم بودم... می‌خوام بگم که واسه تو همه کار میکنم بازی با جونم که سهل تر نشونه...

تلخ خندید و با صدای آرامی پرسید : می‌خوای به چی بررسی الی ؟

نگاهی به اطرافش انداخت و آرام تر از حریر جواب داد : باید فرار کنی حریر...

ابروانش به هم نزدیک شد : فکر کردی راحتی ؟

سری تکان داد و زیر گوشش پچ زد : حنیف و چند تا از رفیقاش که قل چماق‌ای محلن دارن یه کارایی میکنن...

عصبی نگاهش کرد و از میان دندان‌هایش غرید : از حنیف خیرش به ما نرسیده بهش بگو شر درست نکنه...

حریر سرخ

الهام کلافه دستی میان موهای شرابی رنگش کشید : حنیف دیگه اون آدم گذشته نیست...

پوزخند زد : همین که هنوز با اون رفیقای دو زاریش می‌گرده مشخصه که آدم نشده...

الهام با درماندگی نالید : به خاطر تو مجبوره...

سر دردناکش را میان دستانش گرفت : به همون خدایی که می‌پرستی و می‌پرستم بخواد دست از پا خطا کنه خودم رو میکشم... بهش بگو بشینه سر جاش... دلم نمی‌خواد دوباره یه جنجال جدید به پا کنه که هیچ جوره نشه جمعش کرد...

الهام پر حرص لب زد : د آخه احمق تا کی می‌خوای به خاطر حنیف بسوزی و بسازی ؟

از جا بلند شد و به او پشت کرد : همین که می‌دونم زندس واسم قوت قلبه... برو الهام دیگه هم اینجا نیا...

بازویش توسط الهام کشیده شد : حنیف داره از تهران می‌ره...

گیج ابرویی بالا انداخت و با بُهت پرسید : داره می‌ره ؟

صدای پوزخند الهام گوش هایش را آزرده : آره داره می‌ره... خونه رو فروخته و همه چیز رو واسه رفتن آماده کرده... فقط منتظر یه فرصته تا آوار بشه سر این مرتیکه‌ی کثافت و تو رو خلاص کنه...

دلش پیچ می‌خورد و سرگیجه‌ی شدیدی داشت... نمی‌توانست حرف های الهام را به درستی تجزیه و تحلیل کند.

دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید و با صدای لرزانی کلمات را روان کرد :

الی نذار حتی از چند کیلومتری رستاک موحد رد بشه... این آدم به اندازه‌ی کافی دلش از من و حنیف پره اینبار بهمون رحم نمی‌کنه... بهش بگو بیخیال من بشه و فقط بره....

حریر سرخ

الهام پر حرص نیشگونی از پهلویش گرفت و بدون توجه به ناله‌ی پر دردش عاصی و شاکی گفت : زر مفت نزن حریر...تا حالا به خودت توی آینه نگاه کردی ؟ چی ازت مونده ؟ شدی پوست استخون...این آدم هر کاری که خواسته کرده و تا الانم زیادی جولون داده پس بخواد گوه اضافه بخوره و دست از پا خطا کنه با قانون طرفه...فقط بشین و تماشا کن چجوری این آندهور بی همه چیز رو به جلز ولز میندازم...

بی حرف و تسلیم شده نگاهش کرد . آنقدر خسته بود که اعصاب بحث کردن با او را نداشت.

چشمانش سیاهی می رفت بازوی الهام را گرفت تا نیفتد : حالم...خوب...نیست...
بریده و لرزان کلمات را ادا می کرد.

الهام با دستپاچگی دست دور شانهاش حلقه کرد و به سختی او را تا کاناپه‌ای که درون سالن قرار داشت هدایت کرد . با نگرانی صورت رنگ پریده‌اش را از نظر گذراند و عصبی غرید : خاک بر سر بی غیرتش کنن که هر چی عقده داشته سر تو خالی کرده...یه پدری ازش در بیارم که جد و آبادش هم نتونن جمعش کنن...

حریر با بی حالی چشم بست : بسه سرم داره میترکه...

الهام لب رو هه فشرد و به سمت آشپزخانه پاتند کرد . نیم نگاهی به اطراف انداخت و با دست هایی که می لرزید آب قند درست کرد.

از آشپزخانه‌ی شیک و مدرن بیرون زد و قدم هایش را به سمت جسم مچاله شده‌ی روی کاناپه منحرف کرد .

لبه ی لیوان را به لب های خشکیده اش نزدیک کرد : بخور یکم از این کوفتی تا روال بشی...

با بی حالی میان پلک هایش فاصله انداخت : این...چیہ ؟

الهام توپید : زهر مارہ...

چشم غره‌ای حواله اش کرد و کمی از آن مایع شیرین نوشید.

خم شد و لیوان را بر روی میز گذاشت.

نیم نگاهی به او که چشم‌هایش را بسته بود انداخت : چی به روزت آورده ؟

لبی کج کرد و کوتاه گفت : خوبم...

دست به کمر بالای سرش ایستاد و با چشمانی ریز شده نگاهش کرد : می‌دونی چیه ؟

چشم باز کرد و سؤالی نگاهش کرد...

لبش را با حرص زیر دندان کشید : از بی عُرْضِگی خودتم هست که حال و روز
الانت اینه ... هی بهش میدون دادی که اونم شیر شده به جونت افتاده ...

حریر دستی در هوا تکان داد و برو بابایی زیر لب گفت.

الهام با تأسف سری تکان داد : یکم عشوه شتری بیا و دو تا ناز و غمزه بریز تا اون
بی‌پدر خر بشه و اینقدر نتازونه...

ناز و غمزه را کجای دلش می‌گذاشت ؟

رستاک موحد آدمی نبود که با این چیزها رام شود!

_دیگه هیچی مهم نیست الهام...تا حالا خوردم از اینجا به بعدم روش...

الهام به سمتش خم شد و با انگشت اشاره‌اش چند ضربه‌ی آرام به شقیقه‌ی حریر زد
و با تمسخر گفت : اینجاست آکبنده...دِ احمق جون همین کارا رو می‌کنی که اونم هوا
برش داشته...داری به فاک میری جانم...

حریر با اخم سرش را عقب کشید و با اعصابی داغان غرید : آره من بی‌عُرْضَم...من
مغزم آکبنده...ببین من رو...من از این آدم مثل سگ میترسم...چون اونقدری ازش
دیدم و خوردم که دیگه جا ندارم...هر چی که فکرش رو بکنی چشیدم...از حبس

خونگی گرفته تا تحمل ضرب دست و کمر بندش... از لعن و نفرین شُفُتَن تا تحقیر و تمسخر شدن... بدتر از تموم اینا می‌دونی چیه؟

بغض بیخ گلویش را گرفته بود و اشک به چشمانش نیش می‌زد.

الهام با ناباوری نگاهش می‌کرد...

نیشخندی زد و ادامه داد: درد من وقتی بیشتر شد که اون دستای سگ مَصَبَش روی تم کشیده شد و آتیش زد به جونم... درد من وقتی بیشتر شد که وقتی چشم باز کردم یه ملحفه‌ی سرخ و یه تن خسته خط بطلان کشید روی همون نیمچه امیدی که داشتم... حالا واسه چی بَجَنگم؟ ... من یه زن صیغه‌ایم که همه چیزم به تاراج رفته... من نمی‌خوام رُسوا‌ی شهر بشم و نگاه هرزه‌ی هر کس و ناگسی رو به جون بخرم...

الهام مات و مبهوت بود. سرش را با ناباوری به چپ و راست تکان داد... کمی طول کشید تا حرف‌هایی که گوش‌هایش سمع کرده را تجزیه و تحلیل کند. بغضش با صدا ترکیب و اشک‌هایش سیل شد بر روی گونه‌هایش!

پاهای بی‌جان‌ش را به سختی تکان داد و خودش را به آن مرده‌ی متحرک رساند و کنارش نشست. حریر لبخند غمگینی زد: تو که بدتر از من اشکت دم مشکه... جمع کن خودت رو دختر حال و روز من از گریه کردن و افسوس خوردن گذشته...

الهام بی‌درنگ او را به سمت خود کشاند و دستان ظریفش را به دورش حلقه کرد. او را به خود فشرد و همانطور که با صدای بلندی می‌گریست لعن و نفرین می‌بست به جان رستاک و جد و آبادش و آنها را بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

حریر دستپاچه و نگران با صدایی آرام پیچ زد: الی صدات رو می‌شنوه میاد پدرمون رو در میاره...

با حرص و بغض لب رو هم فشرد: غلط کرده مردک منفعت طلب دوزاری... دستش بهم بخوره ازش شکایت میکنم و چنان پرونده‌ای برایش می‌سازم که هر چقدر سگ دو بزنه نتونه جمعش کنه...

حریر سرخ

به آن همه اعتماد به نفس و خوش خیالی اش نیشخند زد . رستاک اگر اراده کند یک قوم را سر جای خود می‌نشاند جمع کردن الهام که برایش کاری نداشت.

صدای پایین آمدن رستاک از پله‌ها گوش‌هایش را تیز کرد . نگاه هراسانش را به اوپی دوخت که دست در جیب شلوار خوش دوختش کرده و از پله‌ها پایین می‌آمد.

نفس نصفه و نیمه ای کشید و نزدیک گوش الهام با صدایی آرام و زمزمه‌وار گفت :
الی پاشو برو حوصله الم سنگه ندارم... نمی‌خوام تلافی کارای من رو سر تو در بیاره...

عاصی و پر حرص غرید : از چند جهت جغرافیایی و غیر جغرافیایی جرش میدم ...

چشم درشت کرد و لب گزید تا نخندد.

با صلابت و اخمی که جزو لاینفک چهره‌ی مردانه‌اش بود از پله‌ها پایین آمد و وارد سالن شد . از حضور دخترکِ مو قرمز در عمارتش ناراضی بود و باید هر چه زودتر بند و بساطش را جمع می‌کرد تا برود .

برای لحظه‌ای چشم در چشم حریر شد . مردمک های رقصان و ترسیده اش باعث شد لبخند کجی بزند .

_تشریف نمی‌برید خانم محترم ؟

محترم را با تأکید و تمسخر ادا کرد . الهام لپش را از داخل گاز گرفت تا خود را کنترل کند و مردک را با خاک یکسان نکند . از کنار حریر بلند شد و بدون آنکه ترسی از رستاک داشته باشد در مقابلش قد علم کرد و با چشمانی که از آن کینه می‌بارید سر تا پایش را رصد کرد . در دل فحش رکیکی نثار اوپی که انگار خدا برای ساختنش زیادی وقت صرف کرده بود و جذابیت هایش انکار شدنی نبود کرد .

_به‌به چشمون به جمال آقای موحد روشن شد ... حال و احوالتون چطوره قربان ؟

حریر سرخ

پوزخند محوی زد و به سردی گفت : حالا که افتخار دیدنم رو پیدا کردی شرت رو کم کن چون اینجوری حال و احوال منم رو ال میشه...

لب‌های رژ خورده‌اش را روی هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی گفت : الان که دیدمت باید گفاره بدم و نماز وحشت بخونم آقای موحد... در ضمن من تا زمانی که اوضاع حریر اینجوریه حتی یه قدم اون ور تر نمیذارم...

گوشه‌ی لب‌هایش به نشان تمسخر بالا رفت : اون وقت مجبورم می‌کنی تا به نگهبان‌ها بگم بعد از یک گوشمالی درست حسابی مثل یه موش کثیف پرتت کنن بیرون مو قرمز...

قفسه‌ی سینه اش از عصبانیت به تندی بالا و پایین می شد که از چشم رستاک دور نماند و باعث شد لب‌هایش بیشتر کش بیاید .

الهام دستش را بالا آورد و صورت رستاک را هدف گرفت اما مچ ظریفش اسیر انگشتان مردانه‌اش شد و به طرز وحشتناکی فشرده شد.

نفس در سینه حبس کرد و دندان روی هم سایید تا صدای ناله اش به گوش مرد نرسد . رستاک به همان بسنده نکرد و ناغافل دستش را پیچ داد .

حریر جیغ خفیفی کشید و با نگرانی به سمت آن دویی که در جدال بودند قدم تند کرد اما نگاه پر تهدیدی که رستاک حواله‌اش کرد باعث شد بیش از آن پیش نرود.

رستاک نگاه از حریر گرفت و به سمت الهام خم شد و با صدایی آرام و لحنی تهدید گونه پچ زد : دفعه‌ی بعد که خواستی نقش آدم‌های شجاع و نترس رو بازی کنی یه نگاه به طرف مقابلت بنداز ببین اصلا در قد و قوارش هستی یا نه...حقشه بزنم استخونای این دست رو بشکنم و با یه دست علیل و ناکار شده بفرستم خونتون... در ضمن دیگه اینجا نیا دلم نمی‌خواد رفیق بی‌مغزتر از خودت رو هوایی کنی و بهش پر و بال بدی...حالیته چی میگم که ؟

ناچار سری تکان داد که رستاک او را با ضرب رها کرد . آخی گفت و همانطور که مچ دستش را ماساژ می‌داد چند قدم عقب رفت .

حریر سرخ

الهام نیم نگاهی به صورت رنگ پریده و رنجیده‌ی حریر انداخت . دوباره جسارت به خرج داد و با بغض و صدایی که از حد معمول بالا رفته بود توپید : این چه سر و شکلیه واسش ساختی ؟ اون دستت زیادی هرز رفته و هر جور که خواستی و عشقت کشیده این زبون بسته رو رقصوندی فکر کردی این مملکت بی در و پیکره و قانون نداره ؟

رستاک با سرگرمی دست روی سینه قلاب کرده بود و به وراجی هایش گوش می‌داد

الهام دوباره حنجره خراش داد : ببین من رو... مطمئن باش واست گرون تموم میشه آقای موحد... به جون عزیزم نمیدارم یه آب خوش از گلوت پایین بره... همین که پا از در این عمارت بیرون بذارم شق و رق میرم کلانتری و هر چی دیدم و شنیدم رو شرح میدم...

مرد خنثی و تهی از هر حسی نگاهش کرد . بدون آنکه ذره‌ای پشیمانی و عذاب وجدان داشته باشد با لحنی که می‌دانست آتش به جان موقرمز مقابلش می‌اندازد گفت : بهتره سرت تو کار خودت باشه... من سرم درد می‌کنه واسه دردرس... پس کاری نکن که واسه خودت و پدر بزرگ پیرت دردرس درست کنم... حالام گورت رو از اینجا گم کن مدافع حقوق زن... دفعه بعد کلاهم اینجا افتاد دنبالش نیا چون قول نمیدم زنده بیرون بری...

حریر با بغضی که امکان داشت هر لحظه بترکد دست و پنجه نرم می‌کرد. او پی به تهدید غیر مستقیم رستاک برده بود و می‌ترسید بلایی سر الهام بخت برگشته نازل کند .

الهام زیب دهانش را کشیده بود و چیزی نمی‌گفت تا اوضاع را خرابتر نکند. از این می‌ترسید که جان پدر بزرگش را به خاطر خیره سری هایش به خطر بیندازد.

رستاک با رضایت لبخندی زد و راهش را کج کرد تا برود اما چشمش که به عروسک در هم شکسته اش افتاد مکث کرد . اشاره کرد تا به سمتش بیاید.

حریر سرخ

حریر کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت تسلیم نگاه منتظر و جدی رستاک شد و به سمتش گام برداشت.

رستاک چشمان سرخ و پر اشک حریر را نظر گذراند. سری به تأسف تکان داد و غرید : چرا گریه می‌کنی مگه ننه بابات مرده ؟ از هفت روزه هفته چهار روزش رو عزا داری می‌کنی دیگه دارم به این نتیجه میرسم این چشما رو از کاسه در بیارم...

انگشتان ظریفش را بند بازوی عضلانی رستاک کرد و غرورش را برای رفیقش زیر پا گذاشت و با عجز گفت : کاری به الهام و پدرجانش نداشته باش...

الهام به تندی گفت : اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

نگاه تیز و پر غضب رستاک باعث شد خفه خون بگیرد .

حریر بازویش را فشرد و رنجور و پر غم گفت : فقط به من زخم بزن... فقط به من درد بده... فقط من رو خونه خراب کن... به اطرافیانم کاری نداشته باش... خب ؟ با اخم و خیرگی نگاهش کرد : حساب آدم‌ها جداست...

حریر تلخ شد : جدا نیست همون‌طور که حساب من و حنیف رو یکی کردی...

بدون آنکه به حرفش اهمیتی بدهد بازویش را از میان انگشتان حریر بیرون کشید و همان‌طور که به سمت در سالن گام بر می‌داشت هشدار گونه گفت : برگشتم رفیقت اینجا نباشه عروسک چرا که بعدش ممکنه تلافی بلبل زبونی‌هاش رو سر تو در بیارم...

خسته از آن همه کش مکش خود را درون حمام انداخت و آب را میهمان تنش کرد

حالش بهم ریخته بود و تمام جانش از تصور هشدار که الهام داده بود می‌لرزید .

الهام هنگام رفتنش گفته بود که حواست باشد شکمت بالا نیاید و از رستاک حامله نشوی...

اما آخر او چگونه و با چه قدرتی در برابر خواسته‌های رستاک مقاومت و نافرمانی کند؟

می‌دانست که الهام بیخیالش نمی‌شود و برای خلاصی‌اش به هر ریسمانی چنگ خواهد زد... اما به خدا که نمی‌خواست... خودش به درک! او فقط نگران الهام بود که کار دست خود ندهد و خشم و غضب رستاک دامنش را نگیرد. شامپو را بر روی موهایش ریخت و با خشم میانشان چنگ زد. لعنت به حنیف که هر چه می‌کشید از او بود و بس!

کف‌های سر و بدنش را شست و آب را قطع کرد. حوله‌ی بنفش رنگش را به تن کرد و همانطور که سرش پایین بود و عمیقاً به حرف‌های الهام فکر می‌کرد از حمام بیرون زد.

در حمام را بست و برگشت تا به سمت کمد لباس هایش برود اما با سینه‌ی ستبر و عضلانی مرد برخورد کرد. هول و دستپاچه عقب رفت که تنش به در بسته‌ی حمام چسبید و آهش را بلند کرد. چشمان سرد و پر تفریح مرد او را می‌ترساند. لعنتی به حواس پرتی اش فرستاد که در اتاق را قفل نکرده بود.

دست مرد بالای سرش بر روی در نشست و هیکل چهار شانه و تنومندش بر رویش سایه انداخت. نفس لرزانی کشید و نالید: چی می‌خوای؟

از دست موجود ظریف و ترسیده‌ی روبرویش شکار بود و هوس گوشمالی دادنش را کرده بود. در آن چند روز که با لجبازی در اتاق را قفل کرده بود و از خوردن آب و غذا امتناع می‌کرد و با بلبل زبانی هایش بر روی اعصابش پاتیناژ می‌رفت حسابی خونش را در شیشه کرده بود و حال کمی تلافی بد نبود.

بیشتر به سمتش خم شد که دخترک سرش را به سمت دیگری کج کرد. لبخند پر حرصی زد و صورتش را به صورت لطیف و نمناک حریر چسباند. رنگ پریده و تن لرزانش لبخندش را بیشتر کش داد.

حریر سرخ

_امشب چطور به هم خاطره سازی کنیم؟ هوم؟ نظرت چیه عروسک؟ اینجوری هم یه حالی به من میدی هم یاد میگیری دفعه‌ی بعد شکر اضافه نخوری و پا رو دُم من نذاری...

پاهایش سست شد و جاذبه‌ی زمین او را به سمت پایین کشاند اما دست رستاک به دور کمرش حلقه شد و او را بالا کشاند.

دست دیگرش را زیر چانه‌ی حریر گذاشت و صورتش را به سمت خود برگرداند. از دیدن چشمان درشت شده و لب‌های لرزان دخترک لب روی هم فشرد تا نخندد. چشمکی زد و با لحنی که بر خلاف چشمان خندانیش زیادی جدی بود گفت: خودت رو به غش و ضعف نزن که بی‌فایده‌س چون من ازت نمی‌گذرم... در جریانی که؟ البته که در جریان بود. او خود شیطان بود و قبلاً بی‌رحمی‌اش را ثابت کرده بود. با نفرت نگاهش کرد...

رستاک خنده‌ی آرامی کرد: آخ آخ این نگات من رو مصمم می‌کنه که کارت رو یه سره کنم...

تقلایی کرد تا از شر نفس‌های گرمش خلاص شود اما راه به جایی نبرد.

دو طرف حوله را بهم رسانده بود و محکم میان انگشتانش اسیر کرده بود تا مبادا چشم رستاک تنش را دید بزند.

رستاک بی‌آنکه نگاه از صورت حریر بگیرد دست بزرگ و مردانه‌اش را پایین آورد و دور میچ‌دستان حریر حلقه کرد و با فشاری که به آنها وارد کرد انگشتانش حوله را رها کردند.

رستاک هر دو دست حریر را بالا برد و بر روی در قفل کرد.

حریر که کاملاً بی‌دفاع شده بود نالید: این دفعه می‌میرم...

بغض کرده بود و رستاک این را به خوبی متوجه می‌شد.

حریر سرخ

انگشت شصتتش را بر روی سیبک گلویش کشاند : می‌دونی که من ازت نمی‌گذرم
پس دست و پای الکی نزن...

بینی‌اش را به موهای فر و بلندش نزدیک کرد و دمی گرفت...

_بوی خوبی میدی عروسک...

با شرم چشم بست و لب گزید .

از اینکه جلوی لخت و عور ایستاده بود و نگاه سنگین و خیره‌اش بر روی تن و
بدنش در چرخش بود حس خوبی نداشت و می‌دانست که این مرد پدرش را در
می‌آورد .

رستاک مچ دستش را بالا آورد و به ساعت گران قیمتش نگاهی انداخت : اول خورده
حسابم را باهات تسویه میکنم بعد میریم شام میخوریم...

قلبش دیوانه وار می‌کوبید و سرش از درد نبض می‌زد . بغضش ترکید و دوباره
چشمانش باریدن را از سر گرفت : دیگه در رو قفل نمیکنم...دیگه لجبازی نمیکنم...
سری تکان داد : نه عروسک...دیگه دیر شده چون قبل تر از اینا بهت هشدار داده
بودم...

هق زد و خواهش گونه صدایش زد : رستاک...

حریر دقیقاً مثل همان کودکی بود که به دنبال پناهی می‌گشت تا پناه بی‌پناهی هایش
شود!

در برابر رستاک آنقدر ضعیف بود که باید به خودش پناه می‌برد تا شاید اینگونه
خود را از شر دستان بی‌رحمش خلاص کند.

گوشه‌ی چشمان مرد که چین افتاد نشان از خنده‌ی کنترل شده‌اش می‌داد . نیم وجبی
برایش بازی در می‌آورد!

_جان عروسک ؟ صد دفعه گفتم جلوی من گریه نکن!

حریر سرخ

جمله‌ی آخرش را با تأکید و تهدید ادا کرد و حریر بیشتر از قبل گریست . آنقدر ترسیده بود که این چیزها حالی‌اش نمی‌شد!

رستاک دست‌هایش را رها کرد و همانطور که خم میشد و او را از روی زمین بلند می‌کرد گفت : صدای گریه‌ها رو نشنوم!

حریر دست روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش او را عصبانی نکند .

رستاک زیر چشمی‌نگاهی به او انداخت و لبخند محوی زد .

_اون موقع که واسه خودت می‌تازوندی فکر اینجاش رو می‌کردی ؟

حریر نگاه هراسانش را به تخت دوخت . آنقدر بغضش را قورت داده بود که حس می‌کرد چیزی نمانده تا از سنگینی‌اش خفه شود . دست‌های لرزانش را بالا آورد و دور گردن مرد حلقه کرد . باید آخرین تلاشش را می‌کرد ... می‌دانست داد و فریاد روی این مرد تأثیر ندارد و حتی او را مصمم تر هم می‌کند پس باید از در دیگری وارد می‌شد.

چشمان پر اشکش را به چشمان مرد میخ کرد : اینجوری من رو تنبیه نکن... خواهش می‌کنم ازت...

احساس حقارت می‌کرد و چیزی نمانده بود تا همان نیمچه غروری که برایش مانده را زیر پا بگذارد و به دست و پایش بیفتد.

قطرات درشت اشکش تصویر مرد را در پیش چشمانش تار کرده بود.

رستاک او را کمی بالاتر کشاند تا صورتش را به صورت خود نزدیک تر کند . نگاه بدجنس و پر شرارتش چشمان دخترک را هدف گرفت : می‌تونیم یه کار دیگه بکنیم عروسک...

کوتاه آمده بود ؟ البته که نه!

او فقط می‌خواست بال و پر حریر را بچیند تا دفعه‌ی بعد برایش بازی در نیآورَد.

حریر با بغض و درماندگی لب زد : هر کاری به جز اون تخت قبوله...

لب‌هایش بر روی شقیقه‌ی دخترک نشست و با بدجنسی پچ زد : هر کاری ؟

از آن همه نزدیکی جان به لبش رسیده بود .
با شک و دو دلی سرش را به تأیید تکان داد .
با شک و دو دلی سرش را به تأیید تکان داد .

رستاک با لحنی آمرانه و بی انعطاف گفت : من رو بیوس حریر...

چشمان دخترک درشت شد و دست‌هایش از دور گردنش شُل شد . لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته می‌شد اما انگار زبانش عاجز شده و کلمات را گم کرده بود .

سری تکان داد و با سرگرمی پرسید : چی می‌خوای بگی قشنگم ؟ هوم ؟ بلد نیستی ؟

حریر ماتم زده نگاهش کرد.

خدا او را مرگ دهد که اینگونه نیش به جانش می‌زد!

_منتظرم...

قطره‌های درشت اشک بر روی صورتش دلبری می‌کرد . رستاک کمرش را فشرد و با غضب غرید : شیر فلکه رو می‌بندی یا ببندم ؟ دهن من رو سرویس کردی بس که بهت گفتم گریه نکن... آخه تو زبون آدمیزاد حالیه خیره سر ؟ واسه من بلبل زبونی می‌کنی و حسابی می‌تازونی به خیال خودت تا ابد دستم بهت نمی‌رسه بعدشم که گیر میرفتی خودت رو به موش مردگی میزنی و آبغوره میگیری... دیگه داره اون روی سگم بالا میاد بعدش دیگه به این آه و ناله هات نگاه نمی‌کنم مستقیم میبرمت توی همون زیر زمین ببینم چقدر دووم میاری...

صدایش رفته رفته بالا می‌رفت و دخترک چیزی نمانده بود تا زهره ترک شود.

حریر پیراهنش را چنگ زد و سر در سینه‌ی ستبرش پنهان کرد تا صورت برزخی‌اش را نبیند.

رستاک لعنتی زیر لب گفت و سعی کرد با چند نفس عمیق خود را آرام کند.
بعد از لختی سکوت گفت : دیگه وقتت هم تموم شد دختر خوب... اینطور که معلومه
دلت جولون دادن بین دستام رو می‌خواد...

به سمت تخت قدم برداشت و همین که خم شد تا او را بر رویش بگذارد صدای پر
هراس دخترک مانعش شد : باشه... می‌بوسمت... تو رو خدا... اینکار رو نکن...

تسلیم شد!

گرمای نفس‌های حریر پوست گردنش را می‌سوزاند و هورمون‌های مردانه‌اش را
بیدار می‌کرد.

حریر دست‌هایش را به دور گردنش محکم کرد و کمی خود را بالاتر کشاند.
لب‌هایش گونه‌ی رستاک را هدف گرفت اما او با بدجنسی عقب کشید : جاهای قشنگ
تری واسه بوسیدن هست...

اشاره اش به لب‌هایش بود.

مردک او را دست انداخته بود!

پر حرص نگاهش کرد و در دل فحشی نثار جد و آبادش کرد.

رستاک که حسابی از بازی راه انداخته‌اش لذت می‌برد گفت : باید یه جوری عمل
کنی که راضیم کنه اگر نه ممکنه پشیمون بشم...

با چانه‌ای لرزان نگاهش کرد : ازت متنفرم...

صدای پر غیظش لبخند محوی بر روی لب‌های رستاک نشانده . هومی گفت و
بی‌انعطاف لب زد : سریع‌تر اون لبای لامصبت رو تکون بده و کاری که گفتم رو
بکن...

با شرم چشم بست و فاصله را به صفر رساند . لب‌های خیس و نرمش بر روی
لب‌های رستاک نشست اما فقط در حد یک لمس!

دلش لرزید و نفس در سینه‌اش حبس شد.

رستاک کمرش را فشرد و نارضایتی‌اش را اعلام کرد.

حریر آب دهانش را به سختی قورت داد و ناشیانه مشغول بوسیدنش شد. لب‌هایش بر روی لب‌های مرد می‌رقصید و هر لحظه حالش خراب‌تر می‌شد. نفس‌های تند شده و دمای بالای تنش او را خجل می‌کرد.

با نفس نفس خود را عقب کشید و بدون آنکه چشم باز کند سر در سینه‌ی مرد پنهان کرد. از چشمان خندان و پر تمسخرش فراری بود و دلش نمی‌خواست بیش از آن تحقیر شود.

دستی به گلپوش کشید و پر بغض نالید: بسه... ازت خواهش میکنم...

عروسک موفرری‌اش خجالت می‌کشید!

لب‌هایش را روی شقیقه‌ی پر نبض و عرق کرده‌اش گذاشت و کوتاه بوسید.

لرز بر جاننش نشست و بیشتر از همه قلبش را تحت الشعاع قرار داد. با درماندگی پیراهن مرد را چنگ زد و خود را بیشتر به او فشرد.

از میان لباس‌هایش شلوارک جین و شومیز سفید رنگی برداشت و به تن کرد. موهایش را با حوصله شانه زد و مشغول بافتنشان شد.

رستاک او را تهدید کرده بود که اگر درست و حسابی غذا نخورد و به سر و وضعش نرسد تنبیهش می‌کند و او آنقدر ترسیده بود که ترجیح می‌داد به حرف‌هایش گوش دهد تا از خشم و غضبش در امان بماند.

نگاهش را به آینه دوخت.

پای چشمانش گود افتاده بود و رنگ صورتش بیمارگونه بود. لبخند غمگینی زد و زیر لب زمزمه کرد: میرسه روزی که جای من و تو عوض بشه... اون وقت منم میشم مثل خودت... بی‌رحم و بی‌وجدان!

صدای خنده‌های مستانه‌ای که در گوشش پیچید باعث شد نگاه از آینه بگیرد.

می‌توانست حضور یک دختر را در عمارت حس کند.

کنجکاو شده بود و دلش می‌خواست بداند صاحب آن صدای پر ناز و ادا چه کسی است و در آنجا چه می‌خواهد؟

تعلل را کنار گذاشت و به آرامی دستگیره‌ی در را پایین کشاند و از اتاق بیرون زد.

با احتیاط و بدون آنکه صدایی ایجاد کند از پله‌ها پایین رفت طوری که کسی متوجه‌ی حضورش نشود.

پشت دیواری که به سالن دید داشت ایستاد. چشم در کاسه چرخاند و بر روی زن جوان و ظریف اندامی که با بی‌قیدی بر روی میز لم داده بود و پر و پاچه‌اش را بیرون ریخته بود مکث کرد. نیم‌تنه‌ی مشکی رنگی به تن داشت و از آن فاصله هم می‌توانست چاک سینه‌هایش را ببیند و فیض ببرد. دقیقاً مقابل رستاک نشسته بود و آنقدر ماهرانه ناز می‌ریخت که حریر در بُهت فرو رفته بود و از آن همه بی‌پروایی‌اش لال شده بود.

پر حرص بی‌حیایی نثارش کرد و دندان روی هم سایید.

رستاک که تا آن لحظه پا روی پا انداخته بود و سیگار لعنتی‌اش را دود می‌کرد پرسید:
شب‌ها رو کجا می‌مونی؟

زن چشمان کشیده و رنگی‌اش را به رستاک دوخت و با لحنی که مغموم و ناراحت بود جوابش را داد: فعلاً جایی رو ندارم... حاجی هم که ورودم به خونش رو قدغن کرده... فعلاً خونه‌ی میتراشونم اما همیشه تا ابد سر بارشون باشم خودت بهتر از من با اخلاق زن عمو آشنایی...

هومی گفت و خم شد و سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد.

می‌تونی اینجا بمونی...

این همه سخاوت از رستاک بعید بود.

دخترک با شوق خندید : عاشقتم که...

رستاک لبخند کجی زد و دست‌هایش را باز کرد ...

دخترک چشمکی زد و با ناز لب زد : آقامون جنتلمنه...

خودش را جلو کشاند و در آغوش مرد انداخت ...

با لوندی انگشتانش را بر روی گردن رستاک کشید و لب‌های رژ خورده‌اش زیر چانه‌ی خوش ترانشش گذاشت و با لب‌هایش آنجا را مهر کرد.

حریر دست روی دهانش گذاشت تا فریاد نزند .

رستاک دست روی بازوی لخت دخترک کشید و صدایش زد : لیلی ؟

جانِ لیلی...

چرا برگشتی ؟

موشکافانه به دخترک نگاه می‌کرد و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

لیلی از حرکت باز ماند و مبهوت پرسید : از برگشتنم ناراحتی ؟

خواست از آغوشش بیرون برود اما رستاک دست‌هایش را به دورش محکم کرد و مانعش شد.

صدایش پر غیظ و خشم بود : کجا ؟ مگه اجازه دادم بری ؟

با بغض و رنجور گفت : ولم کن رستاک نمی‌خوام مزاحم زندگیت باشم...

رستاک اخم در هم کشید : چهار سال پیش بی‌خبر از همه جمع کردی و رفتی توی اون قبرستونی که اینجوری بارت آورده ... الان باید باور کنم که دلت واسه ایران و مردمش تنگ شده و برگشتی ؟

لیلی هر کس را رنگ بزند رستاک را نمی‌تواند.

رستاک تمام لیلی را از حفظ بود و دستش برایش رو بود.

حریر سرخ

لیلی بوی عطر سردش را به ریه‌هایش کشید و با حسرت نالید : دلم واست تنگ شده بود بی‌معرفت... حالا میگی چرا برگشتی ؟ من هنوزم همون لیلام رستاک... همونی که آوازه‌ی دلدادگیش دهن به دهن چرخید و پیش چشم غریبه و آشنا رسوا شد... من هنوزم همون لیلام ک...

صدای رستاک خش برداشت و آمرانه غرید : بسه لیلا...

دلش نمی‌خواست غرور لیلی را به بازی بگیرد!

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و انگار هر دو غرق در گذشته‌ای بودند که دل خوشی از آن نداشتند . لیلی برای آنکه ذهن و فکر رستاک را منحرف کند پرسید : پاشا کجاست ؟

صدای پوزخند رستاک سوهانی شد بر اعصاب و روان لیلی!

_فرستادمش جایی که عرب نی انداخت...

باز هم صدای خنده‌های پر نازش و نگاه پر انزجار حریر که میخس شده بود...

_حالا چیکار کرده این تُحفه ؟

با حرص و غیظ کلمات را روان کرد : مُخس تاب برداشته و فاز عشق و عاشقی برداشته... شب به شب تختش جولانگاه دخترای لاشی و بی‌پدر و مادری اون وقت به من می‌گه دلم لرزیده... آخه سگ مصب تو اگه دلت لرزیده بود که دور دله بازی‌هات رو خط میکشیدی... به دل تو باشه روزی صد بار عاشق میشه و فارغ... اون وقت من باید ضرر و زیان اون دل زبون نفهمش رو بدم...

لیلی متعجب ابرویی بالا انداخت : خب الان اشکالش از نظر تو چیه ؟

صدایش پر خشم بود و خدا می‌دانست که حریر چقدر از خشم و طغیان این مرد می‌ترسید...

_سر تا پاش مشکله وقتی دست گذاشته رو خواهر سیاوش سرلک...

جان از تنش رفت.

صدایی ناقوس‌وار نام آن منحوس را در گوش‌هایش تکرار می‌کرد.

دست روی گوش‌هایش گذاشت و آنها را فشرد. خودش بود... خود ویرانگرش!

مگر در دنیا چند سیاوش سرلک وجود داشت که از قضا نقش پر رنگی در گذشته‌ی به یغما رفته‌ی حریر داشته باشد؟

سیاوشی که طبل رسوایی‌اش را کوبید و او را انگشت‌نمای خاص و عام کرد. با مکر و نیرنگ او را درون باتلاقی کشاند که هر چه دست و پا می‌زد بیشتر از قبل درون کثافت غرق می‌شد.

سیاوشی که حنیف را بی‌اعتماد کرد و زندگی جهنمی‌اش را جهنم‌تر کرد.

خدا از او نگذرد!

دست لرزانش را بند میز کوچکی که کنارش بود کرد تا مانع از سقوطش شود اما نفهمید چه شد که گلدان گران‌قیمتی که بر روی میز جا خوش کرده بود روی زمین واژگون شد و صدای ناهنجارش فریاد هراسان آن دخترک بی‌حیا را بلند کرد.

_ صدای چی بود؟

_ چیزی نیست... فقط یه موش کوچولو فالگوش ایستاده و از قضا خراب‌کاری هم به بار آورده...

صدای خنده‌های سرخوش دخترک در گوشش پیچید: اینطور که معلومه توی تله افتاده...

کاش دهانش را گل بگیرد و وره جادو!

قدمی عقب رفت و نگاه گیجش را به پله‌ها دوخت.

باید فرار می‌کرد اما مغزش انگار مُرده بود که فرمان صادر نمی‌کرد.

حریر سرخ

صدای قدم‌های محکم و پر صلابت رستاک که در گوشش پیچید فاتحه‌ی خود را خواند.

نیم‌نگاهی به گلدان بخت برگشته انداخت و سر به تأسف تکان داد.

عروسک مو فر فری‌اش ترسیده و ماتم زده بود اما اینها باعث نمی‌شد که سنگینی نگاه جدی و شماتت بارش را از روی دخترک سبک کند.

_هنوز دو روز نگذشته باز دوباره کمر بستی به خراب کاری؟

دستی‌اچه بود و نمی‌توانست کلمات بهم ریخته را مرتب کند تا حرفی برای قانع کردنش بگوید: م...من...فقط...

صدایش را بالا برد: تو چی عروسک؟ کی به تو اجازه داده راست راست تو خونه‌ی من بچرخ‌ی و هر وقت هوس فضولی به سرت زد پشت در و دیوار پناه بگیری و فالگوش بایستی؟ سر تا پات ضرره واسم...زدی گلدونی که قیمتش کل هیکل و دم و دستگات رو میخوره شکوندی من با تو چیکار کنم؟ ها؟
شانه‌های ظریفش از ترس بالا پرید.

دست روی دهانش گذاشت و مات و مبهوت مرد را نگاه کرد. باز هم دلش شکست...باز هم دیوارهای غرورش فرو ریخت...چقدر خجالت می‌کشید از دختری که نیشش را چاک داده بود و با لذت به درماندگی‌اش نگاه می‌کرد.
ارزش او از یک گلدان هم کمتر بود؟

لعنت به اوایی که که از تحقیر کردن و کوچک شمردنش نهایت لذت را می‌برد و به پیش هم نبود که چه ولوله‌ای درون دخترک به پا کرده.

لیلی دست دور بازوی رستاک حلقه کرد و خودش را به او چسباند. لبخندش را وسعت داد که برق دندان‌های سفید و ردیفش چشم حریر را زد: ولش کن عزیزم واسه همچین آدمی اعصاب خودت رو خورد نکن...

لال شوی دخترک بی‌حیا!

حریر با خصومت نگاهش کرد.

رستاک دست در جیب و بدون توجه به حرف لیلی در حال دید زدن عروسکش بود . ران های سفیدش که به لطف آن شلوارک جین کوتاه در معرض دیدش بود عجیب هوس گاز زدن و کبود کردنشان را به جانش انداخته بود.

حریر که از وضعیت پیش آمده به ستوه آمده بود عقب گرد کرد تا برود اما رستاک مانعش شد : از جات تکون نمی خوری تا نگفتم...

پلک بر روی هم فشرد و از تصور یک بلای آسمانی دیگر ضعف کرد.

می توانست سنگینی نگاه رستاک را بر روی خود حس کند ...با خود فکر کرد که حتما باز نقشه می کشد چگونه او را به غلط کردن بیندازد.

_لیلی جان دیرت نشده ؟

جانی را که تنگ نامش بسته بود پوزخند محوی بر لب های حریر نشانده.

لیلی مُرَدَد سری تکان داد و لبخندی تصنعی زد : چرا دیگه باید برم...

رستاک بدون آنکه نگاه از هیکل ظریف حریر بگیرد سری تکان داد : خوش اومدی...

لیلی لب هایش را با دلخوری بر روی هم فشرد . از اینکه او را اینگونه دَک می کرد به غرورش برخورده بود .

با حرص شال و مانتوی جلو بازش را از روی مبل چنگ زد و تن کرد .

با حسادت زبانه اندام ظریف و بی نقص حریر را از نظر گذراند . باید هر چه زودتر جایش را در عمارت رستاک محکم میکرد تا مبادا حریر سوگلی اش شود.

گلویی صاف کرد و به سمت رستاک گام برداشت.

حریر سرخ

رستاک با نگاهی دقیق و موشکافانه چهره‌ی گرفته‌ی لیلی را رصد کرد. اخم‌های در هم دخترک نشان از دلخوری‌اش می‌داد. لبخندی زد و با بدجنسی گونه‌ی لطیفش را کشید که صدای اعتراضش را در آورد.

_اخمات رو باز کن دختر خوب...فرداشب منتظرتم...

لیلی نیشش را چاک داد و بر روی پنجه‌هایش ایستاد و گونه‌اش را بوسید: تا فرداشب خواب به چشم نمیاد که...

دست پشت کمرش گذاشت و او را به خود چسباند و زیر گوشش پچ زد: تنبیه کردن این عروسک هم عالمی داره...یه امشب رو اینجا نباش...

لیلی خنده‌ی ریزی کرد و بدجنس لب زد: خوش بگذره...

در سالن که بسته شد او ماند و عروسک موفر فری‌اش!

ساعتش را از دور مچش باز کرد و بر روی کنسول انداخت. همانطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد آمرانه گفت: برگرد جوجه...

حریر دندان بر هم سایید از اینکه هر بار او را با نام جک و جانور صدا می‌زد. بدون توجه به موقعیتش با حرص اعتراض کرد: من اسمم حریره نه هر جک و جونوری که به ذهنتون میرسه...

گوشه‌ی چشمانش چین افتاد و این نشان از خنده‌ی کنترل شده‌اش می‌داد.

_باز تخم کفتر خوردی زبونت مثل فرفرک می‌چرخه...برگرد ببینم...

دندان قروچه ای کرد و ناگزیر به سمتش برگشت اما با دیدن بالا تنه‌ی برهنه‌اش چشم درشت کرد و به سرعت سرش را پایین انداخت.

رستاک نیشخند زد: تو که تا ناکجا آباد من رو رؤیت کردی الآن مثلاً خجالت کشیدی دیگه؟

لیلی کج کرد و عاصی شده با صدایی آرام زمزمه کرد: نه آداش رو در میارم...

حریر سرخ

رستاک با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد . دستی به لبش کشید تا به بلبل زبانی هایش نخندد.

حسابش را کف دستش می‌گذاشت!

روی مبل نشست و اشاره ای به حریر زد : بیا اینجا...

حریر کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت با لجبازی ابرو بالا انداخت : نمیام... تجربه ثابت کرده هر چقدر بهتون نزدیک تر باشم به نفعم نیست...

عجب!

از کی تا حالا حریر کاری جز آبغوره گرفتن هم بلد است ؟

خوشمان آمد!

رستاک با غیظ نگاهی به سر تا پایش انداخت و غرید : تو آدم نمیشی نه ؟ حتما باید زور بالا سرت باشه تا حرف تو گوشت فرو بره ؟

حریر آب دهانش را به سختی قورت داد و بی اختیار قدمی عقب رفت.

رستاک دست روی سینه قلاب کرد و چشمان سرد و بی‌انعطافش را به اوپی دوخت که به دنبال راهی برای گریز بود...

_عقب نه عروسک ... بیا جلو...

دخترک با سماجت سرش را به طرفین تکان داد و نالید : نه...

خدا او را صبر دهد گیر چه بشر زبان نفهمی افتاده بود.

نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت : ببین دختر کوچولوی احمق اینکه من همین الان خودم پاشم خر کشت کنم که واسه من کاری نداره فقط تنها فرقش اینه که دیگه اینقدر آروم نیستم و ممکنه اون صورت مَلوسیت خط و خَش برداره متوجه‌ای چی میگم که ؟

حریر سرخ

با بیچارگی موهایش را چنگ زد و معصوم و بغض کرده پرسید : دوباره می‌خوای اذیتم کنی ؟

دلش غنچ رفت برای آن نیم وجبی!

دست هایش را از هم باز کرد و به آغوشش اشاره زد : بیا اینجا ببینم...

چانه‌اش لرزید و چشمانش پُر شد : بابت اون گلدون معذرت می‌خوام... من فقط یه لحظه سرم گیج رفت که اون اتفاق افتاد... بخدا نفهمیدم چی شد...

آن گلدان اصلا برایش اهمیتی نداشت اما خب بدش نمی‌آمد که همان را بهانه کند و دخترک را با روش‌های خودش تنبیه کند.

_ هر خطایی یه غرامتی داره عروسک... همین الان هم باید پرداختش کنی...

دخترک باز هم عقب رفت و صبر رستاک را لبریز کرد . صدایش را بالا برد : میای یا خودم پیام ؟

مرگ یک بار شیون هم یکبار!

از آنجایی که راه‌گریز نداشت و این مرد هم هرگز بیخیالش نمی‌شد باز هم تسلیم شد . تکانی به خودش داد و نزدیک رفت .

دقیقا بالای سر رستاک ایستاد.

چشم دزدید از نگاه سرد و شرور مرد و سر پایین انداخت.

رستاک نیشخند زد و نگاه سنگین و خیره‌اش را بر روی اوپی چرخاند که دوباره در جلد مظلومش فرو رفته بود.

از قصد دست پشت ران پایش گذاشت و نوازش گونه انگشتانش را بر رویش بالا و پایین کرد.

انگشتان ظریف دخترک به دور مچش حلقه شد و صدای پر خواهشش در گوشش پیچید : تو رو خدا...

باز هم سرد شد : تو رو خدا چی ؟

پلک روی هم فشرد و با انزجار لب زد : بهم دست نزن...

_من هر کاری که دلم بخواد با تن و بدنت میکنم قشنگم...

حریر سرش را به سمت دیگری چرخاند تا چشمان پر شده اش را نبیند : اینبار خودم رو می‌گشتم اگه بخوای...

ناغافل و بدون توجه به صدای جیغ خفه اش او را به سمت خود کشاند و بالاتنه اش را مماس با بالاتنه‌ی برهنه‌ی خود کرد . لب هایش را به گوشش چسباند و غرید : من و سر لج ننداز دختر جون...یه کاری نکن با ضرب و زور هر شب به تختم بیرمت ... بعدش ببینم با کدوم دل و جرئتی خودت رو می‌گشی..

حریر خفه خون گرفته بود و با ناباوری نگاهش می‌کرد .

رستاک لاله‌ی گوشش را به نرمی بوسید : چند ماه دیگه واسه خودت و اون برادر سگ صفت یه سورپرایز ویژه دارم قشنگم...تا اون موقع طاقت بیار و فکرای احمقانه نکن...

شومیزش را با یک حرکت از تنش در آورد و بدون آنکه به لرزش و دمای پایین بدنش اهمیتی بدهد او را با خشونت بر روی کاناپه دراز کرد و باز هم مثل یک حیوان وحشی و درنده به جانش افتاد...

مه‌لقا شال و کلاه کرده و چمدان به دست مقابل عمارت ایستاده بود.

خبر برگشت لیلی را کلاغ ها برایش رسانده بودند و او آب دستش بود زمین گذاشته و با اولین پرواز خودش را به تهران رسانده بود.

لیلی زنگ خطری بود که باید از میدان به در می‌شد و تنها مه‌لقا بود که جنس او را به خوبی می‌شناخت.

آن مار زنگی خوش خط و خال لایق رستاکش نبود و نباید در زندگی اش پر رنگ شود.

حریر سرخ

در عمارت به رویش باز شد . صمد ، نگهبان پیر عمارت بود که با خوش رویی سلامی کرد و چمدانش را گرفت.

از جلوی در کنار رفت تا او داخل شود : خوش اومدین خانمجان...

لبخندی به رویش پاشید : ممنون آقا

صمد...

پیر مرد در را بست و با او هم قدم شد : آقا خبر دارن که اومدین ؟

شال عقب رفته اش را جلو کشاند و کوتاه پاسخ داد : نه...

_ممکنه عصبانی بشن...

لبخند غمگینی زد : اینبار همه رو به جون می خرم...اوضاع چطوره آقا صمد ؟

پیر مرد آهی کشید : چی بگم خانم جان...از وقتی که شما رفتین و آقا اون زبون بسته رو اینجا آورد همه چی بهم ریخت...

_ادیتش می کنه ؟

پیر مرد سکوت کرد و مهلقا جواب سوالش را گرفت.

دست در جیبش کرد و دسته کلیدی بیرون آورد : بفرمایید خانم جان با اینا در سالن رو باز کنید...

مهلقا با ابروهایی بالا رفته به دست دراز شده اش نگاه کرد و متعجب پرسید : تو روز روشن در رو قفل می کنه ؟

پیرمرد نیم نگاهی به اطرافش انداخت و با صدایی آرام پیچ زد : در رو قفل می کنه تا خانوم هوس فرار به سرش نزنه...

چشم درشت کرد : مگه اسیر گرفته ؟

زن خوش پوش و زیبایی مقابلش را از نظر گذراند.

حریر سرخ

دکمه‌ی بالای پیراهن مشکی و جذبش را باز کرد . کلافه و عصبی بود و این را می‌شد از لحن پر غیظ و غضبش فهمید : مگه نگفتم دور و برم نباش ؟
_دلم واست تنگ شده بود...

پوزخندش تمام اعتماد به نفس زن را به یغما می برد . با تمسخر پرسید : چطور تا الان دلت تنگ نمی‌شد ؟ نکنه سرت به دری دیواری جایی خورده که یهو محبتت قلمبه شده ؟

دست‌هایش را مشت کرد و با چند نفس عمیق سعی کرد در مقابل بغضی که در گلویش خانه کرده مبارزه کند . او پی همه چیز را به تنش مالیده بود و با اینگونه تند خویی ها عقب نشینی نمی‌کرد . او آمده بود جبران کند . جبران تمام نبودن‌هایش را !

_همیشه دلتنگت بودم...

_دلتنگیات رو بذار دم کوزه آبش رو بخور...من رو احمق فرض نکن مه‌لقا...تو آدمی نیستی که دو زار محبت مادرانه تو وجودت رخنه کرده باشه و به خاطر اون بیای اینجا...بگو دردت چیه ؟

به راحتی حرمت زن را می‌شکاند و خوردش می‌کرد.

_درد من نداشتن توئه...

صدایش بغض داشت و چقدر رستاک از درماندگی‌اش لذت می‌برد.

_پس بدون این درد ، همیشه درد می‌مونه و هیچ وقت التیام پیدا نمی‌کنه...چون من آدمی نیستم که به یه آدم دو بار فرصت بدم...مخصوصا اگه اون آدم تو باشی!

بخدا که این درد گُشنده بود و روزی جانش را می‌ستاند.

حسرت‌هایش را در کنجی از دلش چال کرد و در جلد سختش فرو رفت : می‌خوام اینجا بمونم...

با تأکید و شمرده کلمات را در سر زن فرو کرد : تو توی خونه‌ی من جایی نداری...

حریر سرخ

لبخند مغروری زد : اینجا خونهی منم هست...می‌دونی که علی نصف این خونه رو به اسم من زده...

عجب رویی داشت!

اخمش غلیظتر شد و صدایش بالا رفت : جلوی چشم نباش مه‌لقا...

با لحنی که می‌دانست حرص عزیز جانش را در می‌آورد گفت : مجبوری تحمل کنی...

رستاک دندان بر هم سایید و خواست با حرف‌هایش او را بشوید و پهن کند اما صدای ناله‌ی حریر دهانش را به طور خودکار بست.

متعجب سر برگرداند و به اوایی نگریست که رنگ به رو نداشت و خون از دماغش می‌چکید . انگار پاهایش تاب و زنش را نداشت که همانجا پایین پله‌ها کز کرد و به دیوار تکیه زد.

مه‌لقا که رد نگاهش را گرفته بود با نگرانی از جا بلند شد تا به کمکش برود اما رستاک مانعش شد : دور این دختر رو یه خط قرمز بکش که یادت بمونه تحت هیچ شرایطی طرفش نری...دلم نمی‌خواد با حرفای صد من یه غازت یه مه‌لقای دیگه بار بیاری و به جون من بندازی...حالیته ؟

مات و مبهوت سر تکان داد.

رستاک خوبه‌ای زیر لب گفت و به سمت حریر پا تند کرد.

مقابلش زانو زد و با اخم صورت رنگ پریده اش را از نظر گذراند .

_چه مرگته دختر ؟ باز زدی خودت رو ناکار کردی اومدی جلوی چشم من که چی ؟

حریر به سختی میان پلک‌هایش فاصله انداخت . با بیچارگی نالید : قطع نمیشه...دارم می‌میرم...

به دنبال دستمال کاغذی سری جنباند که مه‌لقا جعبه را به دستش داد.

حریر سرخ

چند پر دستمال برداشت و بر روی بینی اش گذاشت . بدون توجه به صدای ناله اش بینی اش را فشرد تا خونریزی اش قطع شود.

دستمال های خونی و کثیف را درون سطل آشغال انداخت .

با تأسف نگاهش کرد : شدی بالای جون من همیشه یه جای تن و بدنت میلنگه...پاشو یه چیزی کوفت کن سر حال بیای...

حریر لبخند زد . از همان لبخندهای پر حرف...پر درد...پر غم...آخ امان از آن چال گونه های پدر در آورش!

_من شدم بالای جونت ؟

تکانی به تن اش و لاشش داد و خود را جلوتر کشید . سبیک گلویش بالا و پایین شد : می دونی توی چه برزخی دست و پا میزنم ؟ می دونی گاهی اونقدر بهم فشار میاد که بی اختیار از حال میرم ؟ می دونی که هر وقت بهم دست می زنی تموم جونم متلاشی میشه ؟

در مقابل نگاه خیره و تهی از احساس مرد یقه ی لباسش را پایین کشاند . انگشتانش را از گردن و شانه تا سینه هایش پایین کشید : قشنگه نه ؟

کبودی های وحشتناک و خون مردگی هایی که بر روی سینه ها و گردنش نشسته بود نشان از وحشی گری های مرد مقابلش می داد .

مهلقا چنگی به گونه اش زد و با بهت و ناباوری به شاهکار پسرش نگاه کرد.

رستاک چیزی نمی گفت و همان سکوتش به دخترک میدان می داد.

حریر به بغضش بها داد و طغیان کرد : درد نمیکنه ها نه...فقط قلبم بنای ناسازگاری گذاشته...اون بیشتر درد می کشه...می دونی چقدر درد داره وقتی هر لحظه غرور و عزت نفسم رو زیر پاهات له می کنی ؟

آنقدر دلش پر بود که نه خجالت می کشید و نه به ترس هایش میدان می داد : بازم از اینا هست می خوای ببینی ؟

حریر سرخ

دستش را بند شلوارش کرد تا در آورد و کبودی های نقش بسته بر روی ران هایش را در پیش چشمان ستمگرش به نمایش بگذارد اما صدای فریاد رستاک پایان داد به آن تراژدی غمگین.

_بسه دختر خوب...بسه...

شانه هایش از ترس بالا پرید. هیستریک موهای فر و آزادش را چنگ زد و کشید. رستاک با دیدن دیوانگی هایش با خشم دندان بر هم سایید: موهات رو ول کن...همین حالا!

مهلقا به سختی تکانی به خود داد و کنار دخترک نشست. دست های حریر را گرفت و با صدایی خش دار و گرفته زمزمه کرد: ولشون کن عزیزم...اینجوری داری به خودت آسیب میرسونی...

حریر مردمک های لرزانش را به مهلقا دوخت.

مهلقا دل سوزاند برای آن صورت رنگ پریده و ترسیده!

_ولشون کن دردت به جونم...دیگه نمیذارم اذیتت کنه و واست الدرمد بلدرم کنه...

رستاک هشدار گونه صدایش زد: مهلقا!

مهلقا آنقدر از دست رستاک عصبانی بود که صدایش را بالا برد: مهلقا و درد...نمی بینی حالش خوب نیست؟

رستاک دست او را پس زد: خودم درستش میکنم...

حریر با ترس خودش را عقب کشید و مهلقا سپرش شد: لابد با چنگ و دندان درستش می کنی؟

اشاره اش به کبودی های تن حریر بود.

_اونش دیگه به تو مربوط نیس...

حریر سرخ

مهلقا دستش را تخت سینه‌ی رستاک زد و عصبی توپید : اتفاقا از اینجا به بعد همه چیز من مربوطه... من حاجی نیستم که با دو تا داد و تهدید عقب بکشم و سر جام بشینم حواست رو خوب جمع کن که هر چی رشته کردی رو پنبه نکنم...

رستاک به سمت مهلقا خم شد و چشمان مصمم و نترسش را از نظر گذراند : واسه من شاخ و شونه نکش مهلقا چون کسی که آسیب میبینه فقط و فقط خودتی...

سرش را کمی کج کرد . نگاه جدی و ترسناکش را به حریر دوخت و با صدای آرام و هشدارگونه‌ای پچ زد : گفتم دورش رو خط بکش...

مهلقا کوتاه لب زد : می‌کشم ...

_ هو ابیش نکن...

_ نمی‌کنم...

سه روز از آمدن مهلقا به عمارت می‌گذشت و در آن مدت خبری از لیلی نبود انگار او هم فهمیده بود که مهلقا یک سد بزرگ در برابر خواسته‌های دل‌اش است.

مهلقا در آن چند روز با هر ترفندی سعی در نزدیک شدن به حریر داشت و مدام او را سؤال و جواب می‌کرد و سعی داشت بفهمد در آن چند ماه چه اتفاقاتی افتاده است اما حریر نم‌پس نمی‌داد و از جواب دادن به سوال هایش سر باز می‌کرد .

حریر پشت میز نشسته بود و دست زیر چانه زده و مهلقا را نگاه می‌کرد که در حال پختن سوپ بود .

هنوز هم باورش نمی‌شد که این زن زیبا مادر رستاک باشد . لبخندهای خالصانه و محبت‌های زیر پوستی اش را باور نمی‌کرد چرا که می‌ترسید او نیز از جنس رستاک باشد و در فرصتی مناسب با یک ضربه‌ی کاری غافل‌گیرش کند.

او خواهر حنیف است و این یعنی یک درد برای این خاندان ! پس مهلقا چگونه می‌توانست حضورش را تحمل کند و حتی در مقابل رستاک برایش سینه سپر کند ؟

مهلقا شعله را کم کرد تا سوپش حسابی جا بیفتد .

دست هایش را شست و همانطور که با حوله خشک می کرد پرسید : همیشه اینقدر کم حرفی ؟

شانه بالا انداخت : بستگی داره طرف مقابلم کی باشه...

مهلقا سری به تأسف تکان داد : مشکلات با من چیه ؟

حریر نیشخند زد و بدون آنکه به سؤالش جوابی بدهد پرسید : از من چی می خواین ؟

سؤال بی پرده و مستقیمش باعث شد مهلقا کمی گیج و منگ نگاهش کند.

تکانی به پاهایش داد و صندلی مقابل حریر را بیرون کشید و بر رویش نشست .

با چشمانی ریز شده دخترک را نگاه می کرد : منظورت چیه ؟

حریر بی حوصله سری به چپ و راست تکان داد : منظورم کاملا واضحه و شما هم خوب متوجه اید که چی می گم پس کوچه علی چپ اینجا جواب نمی ده زحمت نکشید...

مهلقا با تعجب خندید : بهبه چه زبون سرخی هم داری...

حریر چشم در کاسه چرخاند و زیر لب غر زد : اینقدر جلو اون دیلاق خفه خون گرفتم عقده ای شدم...

صدایش به گوش مهلقا رسید و خنده هایش را تشدید کرد.

حریر چشم در کاسه چرخاند و با خود گفت عجب زن خوش خنده ای است به ترک دیوار هم می خندد.

_خب نگفتید از من چی می خواین ؟

مهلقا مهربان نگاهش کرد و کوتاه لب زد : آرامش...

با تمسخر پرسید : از من آرامش می خواین ؟

مه‌ل‌قا اخی به لحن پر تمسخرش کرد.

حریر نیشخند زد و با لحنی تأکید وار و شمرده گفت : در جریانید که من خواهر حنیفم؟ قاتل دخترتون!

مه‌ل‌قا لب روی هم فشرد و در سکوت نگاهش کرد .

غم در چشمانش بیداد می‌کرد و این را حریر به خوبی متوجه می‌شد.

_چی‌شد نطقتون کور شد؟ دیگه آرامش نمی‌خواید؟

به دنبال حرفش بی‌پروا خندید .

مه‌ل‌قا با صدایی که از زور بغض و خشم می‌لرزید گفت : تو برای من فقط و فقط عروس این خونه‌ای... نه خواهر حنیف!

حریر با چشمانی خنثی نگاهش کرد : حرفتون بسی سنگین بود... تحت تأثیر قرار گرفتم... شما قطعاً مادر شوهر نمونه‌ای هستید.

لعنت به آن لحن پر تمسخرش که هر چه احساس بد بود را به مه‌ل‌قا تزریق می‌کرد.

چشمکی به چهره‌ی و ارفته‌ی مه‌ل‌قا زد : از هم صحبتی با شما بهم خوش گذشت...

از جا بلند شد تا به سلولش پناه ببرد اما مه‌ل‌قا مانعش شد : بشین...

حریر نفس پر صدایی کشید و کلافه نگاهش کرد.

مه‌ل‌قا باز هم تکرار کرد : بشین عزیزم...

ناچار سر جایش نشست و برای آنکه چشم در چشم مه‌ل‌قا نشود سرش را پایین انداخت

دردهای حریر کم بود که او هم می‌خواست سر بارش شود؟

مه‌ل‌قا دستش را بر روی دست مشت شده‌ی حریر گذاشت و آن را نوازش کرد.

_این همه بدخلقی به خاطر چیه؟

حریر سرخ

حریر پلک‌هایش را بر روی هم فشرد : دارید اذیتم می‌کنید... چرا من رو به حال خودم نمی‌ذارید ؟

مه‌لقا با چشمانی خیس و درمانده به حریر نگاه کرد : به روح روشنکم نمی‌خوام اذیتت کنم...

دستش را از زیر انگشتان نوازشگر زن بیرون کشید و موشکافانه و پر اخم نگاهش کرد : پس چی ؟

_ شمشیر از رو نبند ... فقط بهم اعتماد کن... قول میدم هممون رو از این وضعیت خلاص کنم...

_ اعتماد کردن یا نکردن من دردی رو دوا نمی‌کنه...

مه‌لقا دستی به گلویش کشید ... درد می‌کرد . انگار بغضش زیادی سنگین بود که راه نفسش را گرفته بود.

_ ازت خواهش می‌کنم دخترم... من به کمکت نیاز دارم...

حریر که انگار از دیدن اشک‌های زن دلش نرم شده بود کمی از موضعش کوتاه آمد : تا ندونم قضیه از چه قراره کاری نمی‌کنم...

مه‌لقا خواست چیزی بگوید اما صدای باز و بسته شدن در سالن باعث شد کلمات را حبس کند و به آنها اجازه‌ی خودنمایی ندهد . اشک‌هایش را پاک کرد و قبل از آنکه رستاک سر برسد با صدای آرامی لب زد : بهت میگم اما الآن نه چون دلم نمی‌خواد رستاک چیزی بفهمه و واسم دردسر بشه...

حریر متعجب سری تکان داد.

_ پاشو برو توی اتاق عزیزم...

_ چرا ؟

خجول و غمگین گفت : بیاد ببینه پیشم نشستنی عصبانی میشه...

حریر سرخ

حریر با بی‌خیالی شانه بالا انداخت : به اون چه... دلم می‌خواد اینجا بشینم ببینم می‌خواد چیکار کنه ... اصلا چطوره حرصش رو در بیارم و روانی‌تر از اونی که هست بکنمش بعد شما نقش پتروس فداکار رو ایفا کنی و خشمش رو به جون بخری ؟

مه‌ل‌قا با بیچارگی نگاهش کرد نمی‌دانست بخندد یا گریه کند.

دستی به پیشانی‌اش کشید و چشم و ابرو آمد که زبان به دهن بگیرد.

_به نظر من توی ترتیبش کم کاری کردین... اخلاق و ادبش که صفره... فقطم بلده زور بگه و با تهدید کارش رو راه بندازه... بعضی وق...

با دستی که روی شانه‌اش نشست دهانش به طور خودکار بسته شد.

مرد به سمتش خم شده بود و هی‌کلش بر روی جته‌ی ظریفش سایه انداخته بود . رنگ صورتش مثل گچ دیوار شده بود و قلبش هم انگار در دهانش می‌زد . صدای جدی و پر غضب مرد در گوشش پیچید : ادامه بده عزیزم...

عزیزم گفتنش از فحش‌های ناموسی هم بدتر بود... پر غیظ و آمیخته با حرص ادایش کرد که انگار می‌گفت کارت ساخته است حریر بخت برگشته!

گل بگیرد دهانش را که همیشه بی‌موقع باز می‌شود و داستان سرایی می‌کند.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و با تته پته گفت : داشتم از خوبیات واسه مادرت می‌گفتم... رستاک عجبی زیر لب گفت.

مه‌ل‌قا برای آنکه بحث را عوض کند مداخله کرد : حتما خیلی گرسنته الان میز رو می‌چینم...

رستاک اهمیتی به حرفش نداد . باز هم او را نادیده گرفت و دل شکاند.

بازوی حریر را گرفت و همانطور که او را بلند می‌کرد گفت : بقیه‌ی خوبیم رو توی اتاقم تعریف کن تا منم فیض ببرم...

الهی حناق بگیرد!

حریر دستش را کشید و سرش را به نشانه نفی بالا انداخت : اتاقت رو دوست ندارم... رستاک به قربان آن دلیل های مسخره اش که مثلا فکر می کرد با آنها می تواند سرش را شیره بمالد.

رستاک دستی به لبش کشید تا نخندد : عروسک تو که تا حالا اتاق من رو ندیدی مطمئنم خوست میاد... بیا بریم...

باز هم بازویش را کشید که اینبار حریر نتوانست مقاومت کند.

مهلقا سر دردناکش را میان دستانش گرفت . در همان چند روز به راحتی متوجه شده بود که رستاک بی دلیل و با دلیل به حریر خورده می گرفت و هر طور شده نیشش را به او می رساند.

رستاک کنار ایستاد تا اول عروسک جانش داخل شود.

_برو داخل...

لحنش جدی بود و اخم های غلیظش درون دخترک ولوله به پا می کرد.

حریر بعد از کمی این پا و آن پا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما رستاک مجال نداد و دست پشت کمرش گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.

کلید را که در قفل چرخاند حریر فاتحه ی خود و امواتش را با هم خواند!

قدمی به جلو برداشت تا از زیر دستش بگریزد اما حلقه ی دست رستاک به دور کمرش محکم تر شد .

آمان از آن سینه ی ستبر و دستان قدرتمندش که هوش و حواس از سر حریر می پراند.

_پس توی تربیتم کم کاری شده و اخلاق و ادبم هم صفره ؟

موجود مچاله شده ی میان بازوانش سکوت کرده بود و سر پایین انداخته بود .

باید بگوید که پشیمانی فایده ندارد عروسک جان!

حریر سرخ

لب‌هایش بر روی گردن ظریفش که کشیده شد او را به تقلا و داشت و زبانش را به کار انداخت : نه بابا شما اسطوره‌ی ادب و اخلاقید کدوم خدا زده‌ای همچین جسارتی کرده ؟

به سختی می‌توانست حالت جدی‌اش را حفظ کند و نخندد.

_می‌خوام ترتیب اون خدا زده رو بدم... نظر تو چیه ؟

دستش به زیر تاپ سفید رنگ دخترک خزید و نوازش وار بر روی شکمش بالا و پایین شد.

_جدیدا پر و پاچه هم که بیرون می‌ریزی نکنه تنت میخاره ؟

اشاره‌اش به تاپ یقه باز و دامن کوتاهش بود.

حریر غلط کرده با خودش که تنش بخارد!

از تماس دستش به خود لرزید و نطقش کور شد.

_ساکتی مو فرفری...

دستش را بر روی دست رستاک گذاشت تا خود را از آن شکنجه‌ی روحی خلاص کند : تو که نمی‌خوای دوباره باهام...

سؤالش را نصفه رها کرد و نتوانست ادامه بدهد . بغض کرده و هراسان بود.

خدا زده : کنایه از بدبخت ، بیچاره

رستاک چانه‌ی لرزانش را بوسید و برای آنکه از ترس پس نیفتد گفت : نه نمی‌خوام

...

نفس آسوده‌ای که حریر کشید باعث شد گوشه‌ی لب‌هایش بالا برود .

او را چرخاند و به سمت خود برگرداند .

نگاه پر اخمش که بر روی چشم‌های گریانش نشست حریر قدمی عقب رفت.
آخر مردک روانی می‌زد آن چشم‌ها را از کاسه در می‌آورد تا راه به راه هوس
آبغوره گرفتن نکنند.

همانطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد به حمام شیشه‌ای اشاره زد: مثل یه
دختر خوب بدون جفتک پروندن برو اون تو تا من بیام و ضیافتمون رو تکمیل کنم...

حریر گیج و منگ نگاهش کرد: چی؟

مغز فندقی!

رستاک اخمش را غلیظتر کرد تا حساب کار دستش بیاید: برو دختر خوب خودت
رو به اون راه نزن... بالاخره باید جواب اون خدا زده‌ای که جسارت کرده بهم بد و
بی راه گفته رو بدم دیگه...

بوی تلافی می‌آمد و حریر خودش را مُرده فرض می‌کرد.

تلافی آن هم در حمام؟

هر چه افکار منفی و خوفناک بود به سرش زد. دلش می‌خواست از آن همه بیچارگی
سرش را به دیوار بکوبد و مغزش را متلاشی کند.

رستاک پیراهنش را در آورد و عضله‌های پیچ در پیچش را در پیش چشمان حریر
به نمایش در آورد.

حریر بخت برگشته رنگ به رو نداشت و هر آن امکان داشت از حال برود.

رستاک به سمتش قدمی برداشت که حریر هشدارگونه گفت: جیغ می‌زنم مامانت رو
آوار میکنم رو سرت...

رستاک با خصومت نگاهش کرد...

_اون زن اسمش مه‌لقاست نه مادرم... در ضمن جیغ بزنی بعدش از اینجا بیرون نمیری
که هیچ، دندون سالم هم توی دهنت نیمونه قشنگم...

حریر سرخ

بدون آنکه لباس‌هایش را از تن در بیاورد گوشه‌ای از حمام ایستاده بود. با ورود رستاک لحظه‌ای حس کرد نفسش رفت. لباسی به تن نداشت و چیزی نمانده بود تا حریر سکتی مغزی و قلبی را با هم بزند.

به تندی نگاهش را گرفت و سر پایین انداخت.

رستاک لب‌های سرخ و گلگونش را از نظر گذراند. عروسکش خجالت می‌کشید!

گوشه‌ی لب‌هایش به نشان تمسخر بالا رفت.

می‌خوای لباسات رو در بیارم؟

حریر دست‌هایش را مشت کرد تا بر سر و صورت او بی‌همه چیز فرود نیارد. با صدایی خفه و پر شرم لب زد: نه...

رستاک هومی گفت و دست به سینه به دیوار تکیه زد و همانطور که او را زیر نظر گرفته بود آمرانه گفت: وان رو پر کن...

حریر ناچار سری تکان داد و کاری که گفته بود انجام داد. در تمام مدت نگاه خیره و بی‌پروای رستاک تمام تن او را وجب می‌کرد. گردن سفید و کشیده‌اش، قوس کمر و باسن خوش فرمش هر چه افکار شیطانی بود را در سرش پرورش می‌داد.

مه‌لقا چی می‌گفت؟

شانه بالا انداخت: هیچی...

پر غیظ غرید: واسه من شونه بالا ننداز... مثل آدم جواب بده...

ترسیده سری تکانی داد.

رستاک تکیه از دیوار گرفت و با چند قدم کوتاه فاصله‌اش را با او به صفر رساند.

حریر سرخ

دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد. خیره در چشمان درمانده و پر هراسش دوباره سؤالش را تکرار کرد: مه‌لقا چی می‌گفت؟ نکنه نشسته سناریوی فرارت رو چیده؟

حریر سرش را عقب کشید تا چانه‌اش را رها کند.

نه...

خسته از جواب‌های کوتاه‌اش تخت سینه اش زد و او را به سرامیک‌های سرد پشت سرش چسباند.

ترسیده فریاد کشید که دست رستاک بر روی دهانش نشست و صدایش را در نطفه خفه کرد.

قفسه‌ی سینه اش از هراس و هیجان به تندی بالا و پایین می‌شد و چشم‌هایش پر از خواهش و تمنا برای رهایی بود.

رستاک سر خم کرد و نگاه خنثی و سردش را در صورت حریر چرخاند و در آخر خیره در چشمانش هشدارگونه غرید: وای به روزی که بفهمم دروغ گفتی.. وای به روزی که بفهمم دل به دل حرفای بی سر و ته مه‌لقا دادی و علیه من کاری کردی... به روح روشنک که توی همین عمارت زنده به گورت می‌کنم...

بغضش را مدام قورت می‌داد و به تندی نفس می‌کشید تا گریه نکند.

رستاک کلافه پوفی کشید و دست از روی دهانش برداشت و او را به آغوشش هدایت کرد: عین این دختر بچه‌های پنج ساله تا یه چیزی میگم به تریش قباش بر می‌خوره و بغض می‌کنه...

حریر آنقدر از او می‌ترسید که در آغوشش مچاله شده بود و هر آن احتمال می‌داد که بلایی سرش بیاورد.

تهدیدش به اندازه‌ای کارساز بود که حریر حتی فکر فرار از عمارت را هم در سر نمی‌پروراند چه برسد به عمل!

حریر سرخ

رستاک چانه‌اش را روی سر حریر گذاشت و همانطور که به نرمی بر روی موهایش دست می‌کشید گفت : خوشم نیاید باه‌اش هم کلام بشی حالیه ؟ بفهمم اون زبون درازت رو واسش کار انداختی و هر چه بوده و نبوده گذاشتی کف دستش روزگارت رو سیاه می‌کنم حریر...

حریر برای آنکه از شر تهدیدهایش خلاص شود سری تکان داد. رستاک خوبه ای گفت و عقب کشید. همانطور که قدم‌هایش را به سمت وان بر می‌داشت گفت : لباسات رو در بیار و بیا توی وان...

می‌دانست جدال با او فایده‌ای ندارد . باشه‌ای زیر لب گفت و زیر نگاه خیره و منتظرش تاپ و دامن کوتاهش را در آورد.

_باقیش رو هم در بیار...

نفس لرزانی کشید و باز هم بدون آنکه اعتراضی کند لباس زیرش را در آورد.

_بیا بغلم...

مو به موی حرف‌هایش را انجام می‌داد و رستاک با رضایت نگاهش می‌کرد.

دست رستاک پیچ‌وار به دور تنش پیچیده شد و سرش را به سینه‌ی ستبرش چسباند .

پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و تمام سعیش را کرد قلب بی‌جنبه‌اش را سر جایش بنشانند تا هوس سرکشی نکند .

_برادر جوننت داره علیه من یه کارایی می‌کنه...

نفسش رفت و برگشت . حنیف تا با خراب کاری‌هایش او را مرگ ندهد که دست بردار نیست . ای کاش کمی سر عقل می‌آمد و محض رضای خدا هم که شده آن همه حرص و عذابش نمی‌داد.

سرش را بلند کرد و مردمک‌های رقصانش را به صورت رستاک دوخت . از نگاه سرد و بی‌رحمش تمام تنش یخ بست.

خدا عاقبتش را بخیر کند که بین آن دو دیوانه اسیر شده بود.

_حنیف ساده لوح و احمقه...خیلی احمق! اگر نه هیچ وقت خودش رو واسه آدمی مثل تو توی در دسر نمی‌نداخت...

مات نگاهش کرد. به خدا قسم که او زیر این نگاه بی‌رحم تاب نمی‌آورد!

رستاک انگشت شصتتش را بر روی شاهرگ حریر کشید. چقدر دلش می‌خواست آن رگ حیاتی را با تیغ بزند.

_می‌دونی چیه عروسک؟

حریر در سکوت و سؤالی نگاهش کرد.

رستاک کمی سرش را کج کرد و همانطور که نگاهش بر روی گردن حریر در گردش بود ادامه داد: تو گناहत خیلی بیشتر از برادرت...حنیف به خاطر تو داره این همه دست و پا میزنه اما تو به خاطر چی همه رو فدا کردی؟

کاش این چشم‌ها فقط کمی رنگ اعتماد به خود می‌گرفت و شک و بدبینی را کنار می‌گذاشت تا حریر زبان بچرخاند و برایش بگوید.

رستاک پوزخندی به صورت او رفته و درمانده‌اش زد. دست پشت گردنش گذاشت و او را بیشتر به خود نزدیک کرد.

_می‌دونی من خیلی بهت آوانس دادم...خیلی ازت گذشتم...خیلی خودم رو کنترل کردم تا نفرستمت جایی که روشنک خوابیده...اما ولی اگر یه لحظه فقط یه لحظه هوس خیانت یا فرار به سرت بزنه نه از خودت و نه از برادرت می‌گذرم حریر...شده تموم کره‌ی زمین رو دوره می‌کنم و برت می‌گردونم به این جهنم...در نتیجه حنیف یا هر خر دیگه‌ای که بخواد تو رو برای این کار تشویق کنه جاش توی قبرستونه...

اشک‌هایش دیدش را تار کرده بود. به سختی زبانش را تکان داد و نام حنیف را بر زبان آورد.

حریر سرخ

رستاک لب روی هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی گفت : به نظرت بعد از شکوندن شیشه‌های ماشینم و فحاشی جلوی کارمندای شرکتتم و گفتن هر چی که لایق خودشه نیاز به یه گوشمالی درست و حسابی نداره ؟

حنیف درد بگیری که هر طور شده زهرت را می‌ریزی!

دست‌هایش را دور صورت رستاک قاب کرد و با عجز و خواهش لب زد : بذار باهات حرف بزنم...

نچی زیر لب گفت و دست‌هایش را پس زد.

_لازم نکرده...

_اما...

_بسه عروسک!

ناچار سری تکان داد و عقب نشینی کرد.

_هووم داشت یادم میرفتا قرار بود یه خدا زده‌ای رو تنبیه کنیم...

حریر با بغض مشتش را بر روی شانهای پهن و سفتش زد : میشه تمومش کنی ؟

نگاه از چشمان پر تفریحش گرفت و سرش را بر روی سینه‌اش گذاشت و بیشتر در آغوشش فرو رفت .

رستاک سری به تأسف تکان داد.

_بچه پررو چه جا خوش کرده...

اهمیتی به طعنه‌ی کلامش نداد .دستی

به چشمان خیسش کشید و دوباره پافشاری کرد : با حنیف کاری نداشته باش...

رستاک سرش را به لبه‌ی وان تکیه داد و چشم بست . همانطور که دستش را نوازش‌گونه بر روی پشت عریان حریر می‌کشاند لب زد : ندارم...

حریر سرخ

لیلی لبخندی تصنعی زد و مهلقا را در آغوش کشید : خیلی خوشحالم که می بینمتون
زن عمو...

ارواح عمه اش!

تو که راست می گویی!

عجب جانوری است این دختر!

_ فکر نمی کردم برگردی لیلا...

مهلقا کارش ضربه فنی کردن این دختر است . با همین چند کلمه نشان داد که راغب
به دیدنش نبوده و از برگشتش به ایران دل خوشی ندارد.

لیلی نفس عمیقی کشید تا چیزی نگوید.

از آغوشش بیرون آمد و چشمان سبز رنگش را بر روی اجزای صورتش چرخاند .
مهلقا بود و زیبایی زبان زدش!

_ برگشتم تا حقم رو پس بگیرم...

حقش خانه و ماشین که نبود ، بود ؟

به گمان حقش همان رستاک باشد دیگر!

مهلقا با تمسخر پچ زد : حقت ؟

لیلی دلش خون بود از دست این زن!

اگر جایش بود زار می زد برای نامردی هایی که در حقش کرده بود .

_ بله حقم... همون حقی که شما با نامردی ازم دزدیدینش و یه عمر حسرت داشتنتش
به دلم موند...

_ تو لایقش نیستی لیلا...

حریر سرخ

قطره‌ی اشکش چکید و صدای ناز دارش خش برداشت : لایقش اون دختره‌ی بی سر و پاست ؟

حریر را می‌گفت دیگر نه ؟

_بهتره حواست به کلماتی که از دهنش بیرون میاد باشه لایلا...اون در حال حاضر زن شرعی و قانونیشه...

با خصومت نگاهش کرد : زن عمو سعی نکن جلوی پام سنگ بندازی...برای من مهم نیست اون دختر کیه و چیه و مطمئنم واسه رستاک هم زنده و مرده‌ی اون اهمیتی نداره پس پرت کردن یه آشغال از وسط زندگیم سهل ترین کار ممکنه...

دستش را تخت سینه‌ی مه‌لقا زد و او را از جلوی راهش کنار زد.

مه‌لقا راه درازی با وجود لیلی در پیش داشت . تا زمانی که رستاک لیلی را روی چشم خود می‌گذاشت و به خواسته‌هایش میدان می‌داد مه‌لقا کاری از پیش نمی‌برد پس تنها کسی که می‌توانست او را کمک کند فقط و فقط حریر بود.

لیلی بر روی میز کار رستاک نشسته بود و با لوندی پاهایش را تکان می‌داد و هر از گاهی دست روی ران‌هایش می‌کشید.

آخ امان از آن فاصله‌ی نزدیک و عطر خوش بوییش که دل و ایمانش را می‌برد . اگر غرور و امانده‌اش جلوییش را نمی‌گرفت لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و آغوش مرد را به تصرف در می‌آورد.

رستاک پرونده‌های روی میزش را کنار گذاشت و سر مست از عقد قرارداد پر سودش لبخند کجی زد.

لیلی با ناز سرش را کمی کج کرد و چشم‌های خمارش را به چشمان رستاک بند زد و با دلخوری گفت : حوصلم سر رفته...

عجبی زیر لب گفت . او که درد این دختر را می‌دانست.

_همش بزن سر نره عزیزم...

حریر سرخ

مشت لیلی بر روی بازویش نشست و صدای پر حرصش لبخندش را غلیظتر کرد :
خیلی بی مزه‌ای...

با شیطنت نگاهش کرد : می‌تونی نخوری...

لیلی چشم غره‌ای برایش رفت تا حساب کار دستش بیاید .

_ چشم قشنگ ، خب حالا چیکار کنیم که حوصله جنابعالی سر نره ؟

لیلی به قربان چشم قشنگ گفتن‌هایت!

قند در دلش آب می شد هر گاه اینگونه صدایش می‌زد.

_ متین با دوستاش برنامه ریخته واسه شمال...

ابرویی بالا انداخت : خب ؟

لبخند مکش مرگ مایی زد : خب بریم دیگه...

ابروانش به هم نزدیک شد و اخم بر چهره‌اش سایه انداخت : می‌تونی خودت بری

لیلی جان... من نه از متین خوشم میاد و نه وقت شمال رفتن رو دارم...

لیلی لب‌هایش را غنچه کرد و رو برگرداند : یه چیز ازت خواستما...

خیره نگاهش کرد . لیلی بود و ناز کردن‌هایش!

_ قهر کار بچه‌هاش لیلی خانوم ...

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و باز هم پافشاری کرد : چی توی اون خونه هست

که ول کنش نیستی ؟ من که نمی‌گم برو و دل متین و اون خواهر پر فیس و افادش

بشین... میریم عشق و حال آقا... عشق و حال!

عشق و حال آخر را جوری کشیده و پر ناز ادا کرد که رستاک را به خنده وا داشت

بالاخره لیلی به هدفش رسید و توانست او را راضی کند تا راهی شمال شوند.

حریر سرخ

نه اینکه حوصله‌اش سر رفته باشد... نه... او فقط می‌خواست رستاک را از آن خانه دور کند تا راه برایش هموارتر شود.

*

مه‌لقا به نرمی موهای حریر را شانه می‌زد و گره‌های افتاده‌ی بینشان را باز می‌کرد.

لبخند محوی به دخترک زد که زانو بغل زده و سر رویشان گذاشته بود.

دلم واسه سارا تنگ شده...

سارا!

سارایی که آهنگ رفتن زد و او و حنیف را در اوج کودکی و نیاز رها کرد.

این روزها دلش زیادی برای آن سارای بی‌معرفت تنگ می‌شد.

اونم اینجوری موهام رو شونه می‌زد و می‌بافت...

خاطره‌ها را زنده می‌کرد. زخم‌ها را تازه می‌کرد. سارا همیشه در قلبش بود با تمام

بد بودن هایش... با تمام نبودن هایش!

مه‌لقا دلش خون می‌شد برای این صدای پر درد!

_سارا مادری نکرد... آخه خانوم از جنس ما نبودن که... یه ننه بابای پولدار داشت که

وقتی با مُراد ازدواج کرد طردش کردن... زیاد دووم نیاورد تو خونه‌ی مراد... سارا

رفت و با رفتنش من و حنیف رو زیر پاش له کرد... آخ نمیدونی چه دردی داشت

وقتی همه بهمون میگفتن بچه‌ی طلاق... نمی‌دونی چه دردی داشت رسوایی سارا..._

مه‌لقا دستی به گلویش کشید. بغضش مگر امان می‌داد؟

تو هم مادری نکردی واسه بچه‌هات نه؟

ای کاش آب می‌شد و در زمین فرو می‌رفت.

جوابی هم مگر داشت بدهد؟

خجول و شرمسار سرش را پایین انداخت.

_سارا که رفت دیگه خبری از عروسک بازی نبود... مراد می نشست پای بساطش و تا خرخره خودش رو خفه می کرد بعدش کمر بند به دست می گرفت و دق و دلی هایی که از سارا داشت رو سر من و حنیف آوار می کرد... می گفت سارا که رفته پس توله هاشم به درک!

هوایی بود برای نفس کشیدن؟

به خدا که نبود!

مهلقا دلش نمی خواست از او سوالی بپرسد و داغ دلش را بیش از آن تازه کند. فقط گوش شده بود برایش تا خودش را خالی کند.

_دوران عروسک بازی و خنده های بی غل و غشم زود تموم شد... سارا که رفت همه ی اینا رو هم با خودش برد... به خودم که اومدم دیدم واسه نمردن از گرسنگی و نداری پشت چرخ نشستم و شب و روز سوزن میزنم تا دو قرون پول کف دستم رو بگیره... اما زکی خیال باطل... همه ی پول خرج بند و بساط مراد و کثافت کاری های حنیف می شد... طاقتم طاق شده بود... هجده سالم بود که با سیاوش سرلک آشنا شدم... همه چی تموم بود... ولی مرد نبود... یه نامرد به تمام معنا که واسه رسیدن ب... دیگر نتوانست ادامه بدهد. حرفش را نیمه رها کرد. بغضش ترکیب و صدای گریه هایش بلند شد.

با عجز و درماندگی نالید: دیگه نمی تونم...

مهلقا دست هایش را از هم باز کرد: بیا اینجا عزیز دلم...

از خدا خواسته خودش را جلو کشید و در آغوش زن فرو رفت. قربان صدقه اش می رفت و حریر دل دل می زد برای برگشت سارا.

مهلقا هم یکی بود مثل سارا... با این تفاوت که او آنقدر شهامت داشت تا برگردد و پل های شکسته را بسازد.

حریر سرخ

بینی‌اش را با صدا بالا کشید و با بغض لب زد : گفتی می‌خوای همه چیز رو درست کنی...

_ می‌کنم...

_ حتی زندگی من ؟

_ حتی زندگی تو...

_ می‌تونی ؟

_ اگر تو باهام باشی آره...

میان گریه لبخند زد : رو کمکم حساب کن...

مه‌لقا او را به خود فشرد و سرش را با محبت بوسید.

_ جبران نبودن‌های سارات رو هم واست می‌کنم... تو فقط پشتم باش... یا به پام بیا...

_ هستم...

مقابل خانه‌ی پارسا توقف کرد و منتظر ماند تا لیلی پیاده شود.

_ نمیای داخل ؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد . از پارسا دل خوشی نداشت و مثل تمام سال‌های گذشته ترجیح می‌داد با او چشم در چشم نشود .

لیلی به سمتش خم شد و گونه‌اش را بوسید . این دختر محرم و نامحرم که حالی‌اش نمی‌شد !

_ از الان واسه سفر شمالمون کلی نوق دارم... یابست همه چی ممنون...

لبخند خسته‌ای به رویش زد : هر وقت راه افتادین خبرم کن...

لیلی اخم ظریفی کرد : یعنی چی هر وقت راه افتادین ؟ من با اونا نمیرم خودت باید بیای دنبالم...

رستاک کلافه نگاهش کرد : ببین لیلی جان من نمی‌تونم مه‌لقا رو با حریر تنها بذارم...صبح تا شب عین وروره جادو زیر گوش دختره می‌خونه دلم نمی‌خواد یه لحظه هم ازش غافل بشم...تو با متین و خواهرش برو منم کارام رو راست و ریست کنم میام...

لبخندش رنگ باخت و دیگر خبری از چشمان ستاره بارانش نبود. با حرص گفت : یعنی تو می‌خوای اون دختره‌ی پاپتی رو با خودت بیاری ؟ بیاد که گند بزنه به برنامه‌هایی که دارم ؟ بابا بکش بیرون ازش...آه اصلا نخواستم...

با ابرو‌هایی بالا رفته نگاهش می‌کرد. دستش را بند دستگیره کرد تا پیاده شود اما رستاک با صدای تقریبا بلندی کلمات را کنار هم چید : لیلی من و دیوونه نکن...رو اعصاب من تاتی تاتی نکن...من این همه بدو بدو نکردم که تهش بدمش دست آدمی مثل مه‌لقا که هر جور باب میلشه برقصونتش و واسه من دست بگیره...

لیلی دستی در هوا تکان داد و عاصی‌تر از قبل گفت : آخه به تو چه ؟ ها ؟ بذار زندگی‌ش رو بکنه بابا...ولش کن بره...می‌خوای چیکارش کنی رستاک ؟ تا کی ؟ حرف یه روز دو روز نیست...تو که می‌دونی من آدم منطقی هستم حتی اگه پای احساس و علاقم در میون باشه باز سعی می‌کنم طرف حق باشم...اون دختره به اندازه کافی مفلوک و بدبخت هست فکر میکنم دیگه پتانسیلش هم پره و نیازی نیست تو هی بکوبیش...بابا اگه اون گناهکاره تو هم گناهکاری...یه بار شد بیفتی دنبال دلیل و مدرک برای اثبات اینکه اون واسه سیاوش کار می‌کرده یا نه ؟ فقط بر اساس حرف دو تا نگهبان واسه خودت بریدی و دوختی...تو اصلا بهش فرصت دادی از خودش دفاع کنه ؟

لیلی معلوم نبود با خودش چند چند است ؟

نه به آنکه حسادت در رگ و پیاش ریشه دوانده بود و راضی به نیست شدن حریر بود و نه به آنکه اینگونه مدافعتش شده بود.

رستاک پوزخند محوی زد : فکر کردی من اونقدر پخمه هستم که با حرف چند تا نگهبان به کسی خورده بگیرم و دست بذارم رو هر چی داره و نداره ؟ سیاوش

حریر سرخ

سرلک هیچ وقت بی‌گدار به آب نمیزنه... دیده این دختره به نون شبش مونده و حاضره هر کاری بکنه مُخش رو شست و شو داده و با وعده‌ی یه حساب بانکی پر و پیمون فرستادش به شرکت...

لیلی باز هم از موضعش کوتاه نیامد : از کجا معلوم اینا راست باشه ؟

_سیاوش سرلک چیزایی رو به من نشون داد که همشون مهر تأیید میزنن رو حرفام...همه‌ی اینا به کنار جنایتی که حنیف در حق من و روشنک کرد هرگز بخشیده نمیشه...حتی اگه من هم بخوام این دل لامصب نمی‌ذاره...اون دختر جاش فقط و فقط توی عمارت منه...من به اون بال و پر نمیدم بلکه پراش رو میچینم...تو هم دیگه توی کارای من دخالت نکن لیلی جان...اینجوری به نفعته...

چشمکی که در آخر حرفش حواله‌اش کرد تا ناکجا آباد لیلی را سوزاند.

دست دراز کرد و لپش را کشید : بیا برو پایین یه هوایی بخوره پس سرت تا منفجر نشدی...

مسخره‌اش می‌کرد ؟

لیلی نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند . دستش را پس زد و همانطور که پیاده می‌شد گفت : فردا منتظرتم...

*

با تک بوقی که زد آقا صمد در را برایش باز کرد . از زمین سنگ فرش شده گذشت و بعد از آنکه ماشینش را پارک کرد پیاده شد . سری به اطراف جنباند . چشمش به موجود مچاله شده‌ی روی تاب خورد . عروسک جانش در آن ساعت و بدون اجازه در باغ چه می‌کرد ؟

به سمتش رفت .

حریر سرخ

چشم‌هایش را بسته بود . نفس های منظم و قفسه‌ی سینه‌ای که به آرامی بالا و پایین می‌شد نشان می‌داد که خفته است.

کمی به سمتش خم شد . دست پیش برد و گونه‌ی لطیفش را لمس کرد. سرد بود...مثل مردگان!

تکانی به تنش داد تا بیدار شود.

حریر به سختی میان پلک‌هایش فاصله انداخت . گیج و منگ اطرافش را رصد کرد و در آخر بر روی او بی مکت کرد که متفکرانه نگاهش می‌کرد.

دستی به سر دردناکش کشید و تکانی به خود داد تا از جایش بلند شود.

باز هم سرگیجه و حالت تهوع!

دستش را بند یقه‌ی مرد کرد تا مانع از سقوطش شود . رستاک کمرش را در بر گرفت و او را به خود چسباند.

_عروسک حالت خوب نیست؟

حریر پلک‌هایش را بر روی هم فشرد . هجوم افکار مختلف در سرش بلوا به پا کرده بودند و موریانه‌وار جانش را می‌خوردند.

سرش را بالا آورد تا صورت مرد را ببیند.

ماتم زده و درمانده نگاهش کرد . رستاک کمرش را فشرد و او را بالاتر کشاند : چیه عروسک؟

خجول و آرام لب زد : از آخرین قاعدگیم خیلی وقته گذشته...

کمی طول کشید تا دو هزاری‌اش بیفتد.

لبخند زد ...از آن‌هایی که زیادی ترسناک و منظور دار است.

خم شد و لاله‌ی گوشش را به نرمی بوسید : نگران نباش موفر فرفری فردا میریم پیش یه دکتر خوب ...

حریر با غم نگاهش کرد.

رستاک با صدایی که در آن خنده موج می‌زد گفت: باز چیه؟ الان واسه اینکه پریود نمیشی عزا گرفتی؟

مشتش را بر روی سینه‌ی مرد زد و با حرص و بغض توپید: حالت تهوع و سرگیجه هم دارم چرا خودت رو به اون راه میزنی؟

با سرگرمی نگاهش کرد: خب اینکه چیز عجیبی نیست... والا از روز اولی که دیدمت رو دور غش و ضعف بودی پس جای نگرانی نیست بادمجون بم آفت نداره... دندان بر روی هم سایید: خیلی پستی...

خنده‌ی آرامی کرد و با لحنی که می‌دانست حرص دخترک را بیشتر در می‌آورد گفت: البته نه به اندازه‌ی تو مو فرفری...

حریر تقلایی کرد تا از آغوشش بیرون برود...

_کجا؟

برو بابایی زیر لب گفت و قدم‌هایش را به سمت ساختمان برداشت. صدای قدم‌های محکم و با صلابت مرد را از پشت سر می‌شنید اما اهمیتی نداد.

وارد سالن شد و به دنبال مه‌لقا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند اما با دیدن اوپی که بر روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون خوابش برده بود پنچر شد.

دست رستاک پشت کمرش نشست: برو بالا...

سرش را به سمتش برگرداند و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما رستاک مانعش شد: الان نه عروسک... برو بالا...

باز هم در قالب سخت و جدی‌اش فرو رفته بود و حریر را وادار به اطاعت می‌کرد. دست پشت کمر گذاشت و او را به داخل اتاقش هدایت کرد.

حریر سرخ

لبخند کجی بر روی لب هایش خودنمایی می‌کرد. افکاری که در سر می‌پروراند خانه خراب کن بودند. دستش را بر روی شکم تخت حریر کشاند و لبخندش بیشتر کش آمد... چیزی نمانده بود تا حسابش را با حنیف و خواهرش صاف کند!

دخترک با صدایی که لرزشش مشهود بود پرسید: داری چیکار می‌کنی؟

بی آنکه جوابی بدهد رهاش کرد. باید نقشش را خوب بازی می‌کرد تا دخترک بویی نبرد و سدی در برابر اهدافش نشود.

کراواتاش را شل کرد و لبه‌ی تخت نشست. نگاه خیره و مستقیمش را میخ صورت رنگ پریده‌ی عروسک موفرفری اش کرد.

فردا اول از همه می‌ریم دکتر بفهمیم دردت چیه بعد از اون مثل یه دختر خوب چمدونت رو می‌بندی و با من میای شمال...

چند تار مویی که روی صورتش ریخته بود را پشت گوشش راند و با تعجب لب زد:
شمال؟

سری به تأیید تکان داد و باز هم خیره نگاهش کرد.

چرا؟

با سرگرمی چشمکی حواله‌اش کرد و گفت: چون می‌خوام سر به نیستت کنم...

دخترک با چشمانی وق زده نگاهش کرد و او لب فشرد تا به زود باوری اش نخندد.

پایین لباسش را میان انگشتان عرق کرده‌اش چلاند و بی‌قرار لب زد: نمیام...

به سمت در رفت تا خود را از سنگینی نگاهش خلاص کند اما در قفل بود.

رستاک با چشمانی خندان به عکس‌العمل هایش نگاه می‌کرد.

آخه دختره‌ی دیوونه من اگه بخوام همچین کاری بکنم که توی همین عمارت هم میتونم کارت رو بسازم... بیا اینجا ببینم...

حریر مشتش را بر روی در کوباند: بیا این رو باز کن...

حریر سرخ

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت : نیچ... از این به بعد جات اینجاس... توی اتاق من... توی تخت من... و در آخر بین دستای من... واست جا افتاد ؟

حریر با حرص دندان بر هم سایید : من توی اتاق کسی که هر لحظه امکان داره سر به نیستم کنه نمی‌مونم...

خندید... آرام و مردانه!

با شیطنت گفت : توی اتاق کارای دیگه ای می‌کنم سر به نیست کردنت آخرین چیزیه که بهش فکر می‌کنم...

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن را از تن در آورد . با لذت به سرخ و سفید شدن عروسکش نگریست . دست‌هایش را از هم باز کرد : حالا بیا اینجا ببینم...

دخترک با حرص و غیظ کلمات را ردیف کرد : این در رو باز کن... نمیفهمی حال خوب نیست ؟ دارم می‌گم سرگیجه و حالت تهوع دارم... آرام و قرار ندارم... هوای اینجا خفس... حضور تو و حرفای بی سر و تهت اذیتم می‌کنه... ت...

میان حرفش پرید و با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود گفت : از این به بعد جات فقط و فقط اینجاس حریر... ناز کردن و آه و ناله فایده نداره... پس مثل یه دختر خوب بیا سر جات... جای زن بغل شوهرشه حالیه ؟

حریر پشتش را به در تکیه داد. صدای جدی و بی‌انعطاف مرد خبر از آن می‌داد که لجبازی فایده‌ای جز خریدن قهر و خشمش ندارد .

خجول و لرزان لب زد : بهم قول بده باهام کاری نداشته باشی...

رستاک سرد نگاهش کرد : باهات کارای زیادی دارم عروسک... اما نه الان... پس از زندگی لذت ببر...

ماتم زده نگاهش کرد . خواهش گونه گفت : من حال خوب نیستم بذار برم...

نازک نارنجی!

حریر سرخ

رستاک عجبی زیر لب گفت . برای رسیدن به خواسته هایش باید کمی کوتاه می‌آمد
اگر نه با زور و ضرب حرفش را به کرسی می‌نشاند.

از جا که بلد شد حریر بیشتر به در چسبید و با هراس نگاهش کرد .

پوزخند محوی زد و با تمسخر گفت : همچین مالی هم نیستی آخه.. نترس نمی‌خورمت
موفرری...

البته که او همچین مالی نبود اگر لب‌های وسوسه‌انگیز و چال گونه‌ی پدر در آر و
چشمان سگ دارش را فاکتور می‌گرفت!

همانطور که لامپ‌ها را خاموش می‌کرد گفت : متأسفم قشنگم از اونجایی که دیگه
اجازه نداری توی اتاقی جز اتاق من بخوابی و خودتم علاقه‌ای به من و تخت نداری
پس باید تا صبح همونجا روی پاهات بایستی ...

سر جایش برگشت و بر روی تخت دراز کشید . ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت
و منتظر ماند تا دخترک خسته شود و کوتاه بیاید.

صدای نفس‌های تند و پر حرص دخترک باعث شد گوشه‌ی لب‌هایش بالا برود .

حریر موهایش را چنگ زد و مستأصل نگاهی به تخت انداخت . کمی این پا و آن پا
کرد و ناگزیر تکانی به پاهایش داد و به آرامی بر روی تخت نشست . چشمان درشت
و پر حرفش را به رستاک دوخت . آنقدر خیره و طولانی نگاهش کرد تا او را به
حرف وا داشت.

بدون آنکه ساعدش را از روی چشمانش بردار با صدایی خش دار و بم پرسید : چی
می‌خوای عروسک ؟

زرنگتر از این حرف‌ها بود که دردش را نفهمد فقط خودش را به آن راه می‌زد تا
از زیر زبانش حرف بکشد.

حریر چیزی نگفت و به نگاه خیره‌اش ادامه داد.

رستاک نفس عمیقی کشید و نیم خیز شد.

حریر سرخ

با چشمانی ریز شده نگاهش کرد : زبون بچرخون داری عصبیم می‌کنیا... واسه حرف زدن هم استخاره می‌کنی نه ؟

حریر لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و با صدایی ضعیف و لرزان گفت : امروز الهام او مده بود...

باز هم آن موجود مزاحم!

بدون آنکه عصبانی شود او را وادار به ادامه دادن کرد : خب بقیش ؟

سر پایین انداخت تا نگاه سرد و پرنفوذش دستپاچه‌اش نکند . ناخن‌هایش را به بازی گرفت و سعی کرد کلمات بهم ریخته را مرتب کند : گفت می‌تونه از این شرایط خلاص کنه...

جان به لب شد تا همان چند کلمه را بر زبان آورد . از عکس‌العمل رستاک می‌ترسید و همان ترس به او بها نمی‌داد که هر چه دلش می‌خواهد بر زبان بیاورد.

رستاک تاک ابرویی بالا انداخت و بالحنی پر تمسخر گفت : اون وقت چجوری ؟

حریر بدون آنکه سرش را بلند کند گفت : با کمک حنیف می‌تونه فراریم بده...

صدای پوزخندش اعصاب دخترک را به بازی گرفت.

_ نمی‌ترسی اینا رو بهم می‌گی ؟ چی توی اون مغز فندوقیت می‌گذره که حاضر شدی حرفای الهام جونت رو واسم بگی ؟

حریر سر بلند کرد و نگاه هراسانش را به مرد دوخت.

البته که می‌ترسید !

می‌ترسید حرف‌هایش به ضرر الهام تمام شود اما باید هر طور که شده اعتماد و حمایت رستاک موحد را برای خود می‌خرید .

حریر سرخ

انگشتان رستاک میان موهای فر و آزادش فرو رفت و سرش را به خود نزدیکتر کرد . آرام و هشدار گونه پیچ زد : این دوستت تنش میخاره نه ؟ شایدم تو دلت واسه اون روی دیگم تنگ شده... کدومش هوم؟

لعنت به چشمان سردش که تهی بود از گرمای مهر و محبت!

آب دهانش را به سختی قورت داد و کلمات را کنار هم چید : بذار حرف بزنم بخدا دارم غمباد میگیرم... هر چی میگم مقابلش گارد نگیر و داد و فریاد راه ننداز...بذار من...

بغض به گلپوش چنگ انداخت و صدایش را خفه کرد . نفس های عمیق و پی در پی اش نشان از آن می داد که در مقابل باریدن چشم هایش مقاومت می کند.

رستاک چانه ی لرزانش را از نظر گذراند و کلافه پوفی کشید.

گاهی دلش برای آن نیم وجبی ضعف می رفت . از حالت نیم خیز خارج شد و دراز کشید . دست هایش را از هم باز کرد : بیا اینجا مو فر فری...

با تمام بدی هایی که رستاک به او کرده بود باز هم حریر وابسته بود . وابسته ی آن آغوش و دستان قدرتمندش!

خودش را پیش کشید و سرش را بر روی سینه ی فراخش گذاشت.

رستاک دستش را به دور کمر ظریف حریر حلقه کرد و چانه ی خوش فرمش را بر روی سرش گذاشت .

صدای خندانش حریر را عاصی می کرد : وقتی بغض می کنی پدرم رو در میاری...

آهی کشید و با غم لب زد : خودت مسبب همه ی دردای منی...منم که جز بغض و گریه کاری از دستم بر نمیاد...

لب هایش موهای دخترک را هدف گرفت.

حریر سرخ

لب‌هایش موهای دخترک را هدف گرفت . حریر پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و نفس لرزانی کشید . آن بوسه‌های لعنتی در برابر عقل و منطقش دیوار می‌شد و نفرت و کینه‌ای که از رستاک به دل داشت را به نسیان و فراموشی می‌برد.

_دردات رو قربون عروسک...حالا واسم حرف بزن تا غمباد نگرفتی...

صدای خندانش آتش به جان حریر می‌انداخت . نیشگونی از بازوی عضلانی اش گرفت و پر حرص لب زد : مسخرم نکن...

گوشه‌ی چشمانش چین افتاد . لب‌هایش اینبار گردن ظریفش را هدف گرفت ...نبوسید اما همان لمس آرام یک زلزله‌ی چند ریشتری درون دخترک به پا کرد.

_از امروز بگو...در نبود من چه آتیشی سوزوندی ؟

دلش می‌خواست بگوید اما از عاقبتش می‌ترسید.

_می‌ترسم...

_از چی ؟

نالید : که عصبانی بشی و هر چی کاسه کوزس سر من بشکنه...

گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت : پس بازم دسته گل به آب دادی...

سکوت حریر گویای عمق فاجعه‌ی به بار آمده بود.

لبخندش بیشتر کش آمد : پس حفته سر به نیستت کنم...

_اگه بخوای اذیتم کنی نمی‌تونم باهات صادق باشما...

هم خراب کاری می‌کرد و هم دو قورت و نیمش باقی بود!

_عجب...پس داری باج می‌گیری ؟

_نه...

_پس چی ؟

_ فقط بهم قول بده بعدش باهام کاری نداشته باشی منم همه چی رو میگم...

دست‌هایش را دو طرف پهلوهای حریر گذاشت و او را بالاتر کشاند : من بهت قولی
نمیدم اما تو همه چی رو میگی از صفر تا صد...

دست‌هایش را دو طرف پهلوهای حریر گذاشت و او را بالاتر کشاند : من بهت قولی
نمیدم اما تو همه چی رو میگی از صفر تا صد...

دخترک سرش را بلند کرد و برایش چشم غره آمد و با حرص لب زد : زورگو!

با بی‌خیالی خندید . دستش را زیر بلوزش خزانده و پوست سرد و لطیفش را آماج
نوازش‌هایش قرار داد.

حواسش پی عکس‌العمل دخترک بود . پریدن رنگ صورت و لرزش تنش را به
وضوح می‌شد دید.

از میان لب‌های سرخش آوایی خارج شد : نه...

خودش عامل ترس‌های دخترک بود . خودش او را آنگونه ضعیف بار آورده بود پس
نباید انتظار دیگری از او می‌داشت.

مردمک چشم‌هایش دو دو می‌زد و لب‌هایش می‌لرزید . وسوسه‌ی چلانده‌اش میان
بازوانش عجیب به جانش افتاده بود.

_ قرار بود واسم حرف بزنی...منتظرم...

حریر خواهش گونه لب زد : نگن... اینجوری نمی‌تونم حرف بزنم...

گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت . با شیطنتی کم رنگ گفت : چجوری عروسک ؟

دستش بالا تر رفت و بر روی بند لباس زیرش نشست . دخترک با خجالت و
دستپاچگی صورتش را به سینه‌اش چسباند و با صدایی خفه لب زد : نگن...

دستش را عقب کشید و چرخ‌ی زد که جایشان با هم عوض شد .

نفس‌های تند شده‌ی دخترک خبر از ترس و هیجانش می‌داد.

حریر سرخ

انگشت شصتتش را بر روی گونه‌ی حریر کشاند و پایین تر آمد و بر روی سیبک
گلوییش مکث کرد: این وقت شب یه دختر خوشگل

و ترسیده توی تختمه و عجیب با کاراش دلبری می‌کنه چه انتظاری از یک گرگ
وحشی و گرسنه داری؟

سایش دندان‌ها و نگاه عاصی‌اش او را به خنده وا می‌داشت.

دلبری کیلویی چند آخر؟

ته هنرش آبغوره گرفتن بود دیگر!

مردک هم برای خودش فانتزی می‌زد!

مردمک‌های رقصانش از سینه‌ی عضلانی مرد منحرف شد و شانه‌های پهن و بازوان
عضلانی‌اش را رصد کرد.

رستاک با ابروهایی بالا رفته به دید زدن هایش نگاه می‌کرد.

_دوست داری نه؟

حریر نگاه دزدید از هیکل بی‌نقصش و با گیجی پرسید: چی رو؟

با سرگرمی گفت: پر و پاچه‌ی من رو...

حریر دهنی برایش کج کرد و خود شیفته‌ای زیر لب گفت.

رستاک با چشمانی خندان به اداهایش نگاه می‌کرد.

_نازت زیاده خواهر حنیف...

مات شده نگاهش کرد.

خواهر حنیف گفتن‌های این مرد پدر در آر بود!

خواهر حنیف گفتن‌هایش تمام روح دخترک را به یغما می‌برد و ترس در دلش
می‌انداخت.

حریر سرخ

اینگونه که صدایش می‌زد یعنی هنوز زخمش تازه است و حتی گذر زمان هم ذره‌ای آن را التیام نبخشیده و تنها آن را چرکین و متعفن کرده است.

خواهر حنیف گفته‌هایش توأم با کینه بود و خدا می‌دانست چقدر هوا را برای دخترک تنگ می‌کند.

رستاک موحد با افکار پیچیده و حرف‌های نامفهومش برای حریر یک معادله‌ی لاینحل بود.

تاب نگاه کردن به چشمان سیاهش را نداشت.

رستاک لبخند کجی زد و حریر عجیب دلش می‌خواست مشتش را بر روی لب‌های خوش فرم و لعنتی اش بکوبد.

دوستت اینجا چی می‌خواست؟ مگه نگفتم دفعه‌ی بعد این ورا پیداش نشه؟
جو به وجود آمده را عوض می‌کرد.

حریر زیر دستش کمی تکان خورد و به گرمای هوا اعتراض کرد.
رستاک کمی عقب کشید و منتظر ماند.

می‌دانست دخترک برای گفتن حرف‌هایش مردد است و ممکن است به خاطر ترسی که دارد همه را کامل و جامع نگوید پس کمی ملایمت به خرج داد: قول میدم بعدش هیچ اتفاقی نمیفته... نه واسه خودت و نه واسه اون وراج...

منظورش از وراج همان الهام جانش است دیگر؟

عجب صفت برازنده‌ای هم بود اما حریر به دفاع از رفیقش اخم بر چهره نشاناند و رستاک از دیدن حالتش نیشخند زد.

نفس عمیقی کشید تا ناخن‌هایش را بر سر و صورتش نکشد.

بعد از لختی سکوت بدون آنکه به چشمان تیره و بی‌حسش نگاه کند کلمات را روان کرد: نگهبانا نمی‌داشتن بیاد آخه می‌گفتن آقا ورودش رو به عمارت ممنوع

کرده...اونقدر داد و هوار راه انداخته بود که نگهبانا به جوش افتادن و چک و لگداشون رو مهمون تن و بدنش کردن هر چند اونم از رو نمی رفت اما خب زورش به اون غولای بی شاخ و دم نمی چربید...دلم به بودنش رضا نبود...می ترسیدم و اسش اتفاقی بیفته و اونم بشه جزوی از نداشته هام...رفتم سراغ مهلقا جون و ازش کمک خواستم...قبول نمی کرد می گفت اجازه ی دخالت ندارم...الهام داشت می مرد و من بازم غرورم رو شکستم و سر خم کردم جلوی زنی که حتی درست و حسابی نمی شناختمش و نمی دونستم چی می خواد...دلش به رحم اومد...ترحم و دلسوزی توی چشمش زیادی واسم تکراری بود...آخه من این نگاه ها رو قبلا هم دیده بودم پس گذشتم ازش...خانوم عمارت بود دیگه...هر چی باشه مادرته و حرفش واسه این جماعت که بنده ی پولن سنده...دو تا اخم و تشر واسه اون بی صفتا کرد که حساب کار دستشون اومد بعدش...

کمی سرش را بلند کرد تا چهره ی رستاک را ببیند . اخم های ترسناکش بند دلش را پاره کرد . آنچه گفته بود را بالا و پایین کرد تا بفهمد کجای حرفش اشتباه و بد بوده که اینگونه مرد برایش قیافه می آمد اما به نتیجه ای نرسید.

بعدش چه دسته گلی به آب دادی ؟

صدایش آرام بود و به او جرئت می داد تا باز هم کلمات را در کنار هم بچیند.

سر و صورتش خونی بود... تا حالا کسی بهش نگفته بالا چشمت ابروئه چه برسه به اینکه به جوش بیفتن و تا میخوره بکوبوننش اونم که به تریش قباش بر خورده بود هزار و یک تهدید ریز و درشت کنار هم چید و گفت شکایت می کنم...

پوزخند رستاک نشان می داد که الهام هیچ است و کاری از دستش ساخته نیست.

بهایی به نگاه پر تمسخرش نداد و باز هم گفت...

واسم گفت...گفت از کارایی که توی این مدت کرده تا بتونه یه راه نجات واسم پیدا کنه...الحق برنامه ای که چیده بود زیادی بی عیب و نقص بود...درست و حساب شده ! یه جوری که عقل جن هم بهش قد نمی داد چه برسه به تو...اما می دونی چیه رئیس

؟

منتظر نگاهش کرد تا ادامه بدهد.

کوتاه لب زد : من باختم!

حریر دستش را بالا آورد و ته‌ریش آنکاردهش را لمس کرد . رستاک تاک ابرویی بالا انداخت و با چشم حرکت انگشتانش را دنبال کرد : چی تو سرت می‌گذره خواهر حنیف ؟

چانه‌اش لرزید اما اشکی نبود تا ببارد . خواهر حنیف گفتن‌هایش خار می‌شد و در قلبش فرو می‌رفت کاش دست بر دارد.

کف دستش روی گونه‌ی مرد ثابت ماند و نگاه پر غمش میخ چشمان سردش شد . رستاک صورتش را کمی زاویه داد تا لب‌هایش بر روی کف دستش بنشیند . باز هم یک بوسه‌ی دیگر!

حریر مات نگاهش کرد . این مرد بازی کردن با دین و ایمانش را خوب بلد بود! خواست دستش را عقب بکشد اما مچ ظریفش اسیر انگشتان مرد شد : سعی نکن که با من بازی کنی عروسک... چون اونی که بیشتر می‌شکنه تویی! هشدار می‌داد .

هشدار می‌داد و او را منع می‌کرد از بازی با احساسش! البته که او هیچ‌گاه قصد چنین کاری نداشت . آنقدر دلش از دست رستاک موحد سیاه بود که دیگر حالی برای آن کارها نمی‌ماند.
باقی حرفات رو بگو...

تشنمه...

برای خود زمان می‌خرید تا افکار در هم و بر همش را مرتب کند.
رستاک نگاه عمیقی به او انداخت و سری به تأسف تکان داد.
از جا بلند شد . از پارچ آبی که روی میز کنار تخت قرار داشت لیوانی پر کرد.

حریر سرخ

لیوان آب را به دستش داد . حریر نگاه آمیخته با تعجبش را به سختی از او گرفت .
از کی تا حالا رستاک موحد به حرف هایش بها می‌داد و برایش تَره خورد می‌کرد ؟
تشنگیت هم شکر خدا رفع شد حالا بنال...

مردک بی‌ادب!

به تاج تخت تکیه داد و زانوهایش را بغل زد.

_خواستم برم اما نشد... من دل خوشی از حنیف و اون زندگی نکبت‌باری که واسم
ساخته بود نداشتم... پس چرا باید می‌رفتم ؟ من خسته بودم از سگ دو زدن واسه دو
زار پول و ریختن تو جیب آدمی مثل حنیف که خرج دلّه بازیاش می‌شد... من موندم
چون از اون زندگی سگی بیزارم... من..._

دمی عمیق گرفت تا از شر بغضش خلاص شود.

نگاه عمیق و موشکافانه‌ی مرد معذبش می‌کرد.

_باید باور کنم عروسک ؟ باور کنم که تو زندگی با من رو به اون بیرون و آدامش
ترجیح دادی ؟ من رو نخندون دختر... بگو چی می‌خوای ؟

جلب اعتماد او سخت بود!

خودش را پیش کشید و دست‌های مردانه‌اش را گرفت . با سری افتاده و صدایی که
بغض و درماندگی‌اش را فریاد می‌زد گفت : من تو رو می‌خوام..._

گیج و ناباور نگاهش کرد .

اگر او را نمی‌شناخت حتما به یقین می‌رسید که دخترک چیزی زده یا مست کرده
که آنقدر چرت و پرت می‌بافد.

دست‌هایش را کنار زد و تخت سینه‌اش کوبید و او را بر روی تخت دراز کرد.

انگشتانش را میان موهای بلندش فرو کرد و به عقب کشاند . اهمیتی به صدای ناله‌اش
نداد و با غیظ غرید : داری صبرم رو لبریز می‌کنی احمق... تا دیروز چشم نداشتی

حریر سرخ

من رو ببینی الان چاک دهننت رو باز کردی می‌گی من تو رو می‌خوام؟ من یه پدری
از اون رفیق خرابت در بیارم که معلوم نیست چی تو اون مغز کوچیکت فرو کرده...
نگاه هراسان دخترک چیزی نبود که او می‌خواست. آخر دیوانه می‌شد از دست
دخترک!

صدای لرزان و آرامش را به سختی سمع کرد: بذار توضیح بدم...

توضیحت بخورد در سرت!

عجب رویی هم دارد ها!

یک بازکی به او می‌گوید من تو را می‌خواهم... معلوم نیست با خودش چند چند است
!

تمسخر در نگاهش دوید و لب هایش کج شد: فقط دلم می‌خواد اون مغز کوچیکت یه
درصد قصد دور زدن و تلکه کردنم رو داشته باشه اون وقته که روزگارت سیاهه
مو فری...!

دست ظریفش را بر روی مچ مرد گذاشت و با درد لب زد: ول کن این لامصبا رو...
با ضرب رهایش کرد و عقب کشید.

_زر بزن تا نزد دندانوات رو خورد نکردم...

حریر لعنتی به خود فرستاد.

معلوم نبود مرد از حرفش چه برداشتی کرده بود که آنقدر عصبی شده بود. باید گند
به بار آمده را جمع می‌کرد.

دستی به چشمانش کشید تا مانع از ریزش آن قطره‌های مزاحم شود.

صدایش غم داشت و حسرت هم رفیق همیشگی‌اش بود: من مثل یه انگل می‌مونم... یه
انگل که دنبال محبته... یه انگل که می‌خواد پشت بقیه پنهون بشه تا ضعف‌هاش رو
پنهون کنه... نه اینکه تقصیر خودم باشه ها... نه... زندگی گذشته‌ی من اونقدری گوه

حریر سرخ

بود که اینجوری بار او دم... من موندم چون تو رو حق خودم می‌دونستم... من لعنتی به همین دستا که فقط در حقم ظلم کرده نیاز دارم... من به همین بوسه‌های گاه و بی‌گاه و دم به دم بغلت او مدن عادت کردم... وابستگی خیلی بده... عقل و منطق رو از کار می‌ندازه... من...

بغض مگر امان می‌داد؟

دست‌های مرد که به رویش باز شد او تعلل نکرد و میان آغوشش گم شد.

او دیوانه نیست!

او آنقدر طعم تلخ بی‌گسی را چشیده و مورد ضرب و زور قرار گرفته که به همین ناز و نوازش‌های کوچک دل بسته!

این مرد پناه بی‌پناهی‌هایش بود و در اوج خشم هم آغوشش را از او نمی‌گرفت.

رستاک موحد صد سال هم بگذرد باز هم کابوس روز و شبش است اما نمی‌تواند مُنکر لذتی که از بوسه‌ها و آغوشش می‌گیرد بشود.

_می‌دونی که من واست خطرناکم؟

هق زد و سر تکان داد...

_می‌دونی که بهت رحم نمی‌کنم خواهر حنیف؟

گریه‌هایش شدت گرفت اما باز هم سرش را به نشانه‌ی دانستن تکان داد.

*

لبخند کجی به تیپ و قیافه‌ی دخترک زد... زیادی شاخ بود!

آن همه بلد بودن از عروسکش بعید بود!

آخر خواهر حنیف را چه به این کارها؟

آن همه بزرگ دوزک برای رفتن به مطبِ دکتر زیادی نبود؟

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و با نگاهی خیره بر اندازش می‌کرد.

شال مشکی‌اش نقش مترسک سر جالیز را ایفا می‌کرد. مانند تنگ و کوتاهش هم با سخاوت هر چه داشت و نداشت به عرضه گذاشته... از برجستگی سینه‌هایش گرفته تا قوس کمر و باسن خوش فرمش!

حریر نفس لرزانی کشید. زیر سنگینی نگاهش چیزی مانده بود نوب شود. همه‌ی اعتماد به نفس و مقاومتش در برابر آن چشمانِ زیادی لعنتی و ترسناک دود می‌شد و هوا می‌رفت.

سعی می‌کرد حرف‌های مه‌لقا را برای خود دوره کند تا برای کاری که می‌خواست انجام دهد بیشتر راسخ شود.

سرش را بلند کرد و چشمان آرایش کرده‌اش را میخ نگاه تاریک و تهی از احساس مرد کرد: چیزی شده؟

سری به طرفین تکان داد و جدی و بی‌انعطاف گفت: به سلامتی با این سر و وضع کجا تشریف می‌برین؟

خود را نباخت: مطب...

با تمسخر لب زد: عجب... اون وقت واسه دکتر این همه به خودت مالیدی؟

شانه بالا انداخت: نه واسه دلِ خودم...

با خونسردی کلمات را ردیف کرد: می‌تونی وقتی توی خونه‌ای واسه دل خودت لُخت و عور کنی و روی صورتت نقاشی بکشی و حسابی فیض ببری اما بیرون از این عمارت حق نداری عروسک...

نفس پر حرصی کشید و دست به سینه نشست: حق من رو شما تعیین نمی‌کنی رئیس... دلم می‌خواد بیرون از این عمارت لخت و عور کنم و روی صورتم نقاشی

حریر سرخ

بکشم و خودم که هیچ ، یه ملت هم فیض ببرن پس در نتیجه به هیچ کس مربوط نیست...

انگشت اشاره اش را به سمت رستاک گرفت و با جسارت و تأکید ادامه داد : حتی شما دوست عزیز!

پر دل و جرئت!

رستاک عصبی پلکی زد و نگاه تهدید گرش را حواله اش کرد.

حریر آب دهانش را به سختی قورت داد و خواست انگشتش را عقب بکشد که رستاک مچ ظریفش را گرفت و او را به سمت خود کشاند.

با اخم چشم چرخاند و اجزای صورتش را از نظر گذراند .

با غیظ غرید : پس یه ملت فیض ببرن آره ؟ تنت میخاره عروسک اگر نه اینقدر جَفَنگ بلغور نمی کردی...می خوای دوباره اون روی قشنگم رو بالا بیاری ؟ هوم ؟

حریر تقلا کرد تا خودش را عقب بکشد . با لبی کج شده به تقلاهایش نگریست . دست پشت کمرش گذاشت و او را به خود نزدیکتر کرد و بالاتنه اش را مماس با سینه ی فراخ خود کرد.

دخترک با حرص و صدایی خفه غرید : من کوتاه نمیام...همش با ضرب و زور مجبورم می کنی کاری رو انجام بدم که می خوای اما این انصاف نیست...

لبخند محوی به حرص خوردنش زد.

_ آخه دختر خوب وقتی خودت می دونی مجبورت می کنم کاری رو بکنی که می خوام پس دیگه جای بحث کردن نداره...حالام میری این نیم متر پارچه رو از تنت میکنی و یه لباس درست و حسابی می پوشی...اون رنگ و روغنا ی صورتت رو هم پاک می کنی...

حریر سرخ

چشم در کاسه چرخاند و عاصی و شاکی گفت : امر و نهی نکن من بچه نیستم... چرا اصلا من باید به حرفت گوش بدم ؟ تو هیچ وقت اینکار رو نکردی پس منم از این به بعد مثل خودت میشم...

بی انعطاف لب زد : بعدش فاتحه‌ی خودت رو بخون...

*

گیج و منگ اطرافش را نگاه کرد . آمده بود نزد پزشک زنان که چه ؟ زن جوان و زیبایی پشت میز نشسته بود و منتظر نگاهش می‌کرد .

_ بشین عزیزم...

تکانی به پاهای بی‌جانش داد و پیش‌تر رفت و بر روی مبل چرم نشست.

_ خب من در خدمتم...

با استرس پایین لباسش را چلاند و سعی کرد کلمات بهم ریخته را مرتب کند و چیزی بگوید.

با استرس پایین لباسش را چلاند و سعی کرد کلمات بهم ریخته را مرتب کند و چیزی بگوید.

_ چند وقتیته زیادی سر حال نیستم... حالت تهوع و سرگیجه امونم رو بریده و نسبت به بوهای اطرافم حساس شدم... زودتر از قبل عصبی میشم و به کوچکترین چیزها واکنش میدم... از آخرین قاعدگیم هم زمان زیادی گذشته و این مسئله من رو بیشتر نگران کرده...

زن عمیق و متفکر نگاهش می‌کرد .

_ ازدواج کردی ؟

آرام و خفه لب زد : بله...

_قرص جلوگیری یا هر چیزی از این قبیل قبل و بعد رابطه...

نگذاشت زن حرفش را کامل کند و کوتاه پاسخ داد : خیر هیچ کدوم...

زن سری تکان داد و همانطور که چیزی می‌نوشت گفت : یه سری آزمایش هست انجامشون بدید بعد جوابش رو برام بیارید...

*

بوی الکل حالش را بهم می‌زد . آستین مانتویش را پایین کشید و از جا بلند شد . دستش را جلوی دهانش گرفت تا بالا نیاورد . با ضعف و بی‌حالی قدم برداشت و از اتاق بیرون زد .

رستاک دست در جیب ایستاده و در حال صحبت با یکی از پرسنل بود . سر برگرداند و نیم‌نگاهی به حال زارش انداخت . امان از آن چشم‌ها!
سرد و بی‌رحم!

سخت و نفوذ ناپذیر!

فاتح و پیروز نگاهش می‌کرد و همین حریر را می‌ترساند.

دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد .

رستاک به سمتش گام برداشت.

مردمک‌های رقصان دخترک را از نظر گذراند . با ملایمت بازویش را گرفت : چیزی نیست عروسک... بیا بریم یه چیزی بخوریم تا جواب آزمایش رو بدن... گفتم فوری آمادش کنن پس تا اون موقع خیلی به مغزت فشار نیار و فکرای مختلف نکن... مگر غذا از گلویش پایین می‌رفت ؟

زهر بخورد راضی تر است!

قاشق و چنگالش را کنار گذاشت . زیر چشمی نگاهی به رستاک انداخت . آرام و با طمانینه غذایش را می خورد و پرستیش حریر را که هیچ ، در و داف های میز بغلی را هم به غش و ضعف انداخته بود . چنان برایش ناز و ادا می آمدند که انگار بیخیال نخ دادن شده بودند و علناً طناب می دادند.

حریر با حرص لب زیر دندان کشید و ناخن هایش را کف دستش فرو کرد.

با خصومت نگاهشان کرد تا بر روی حقش چشم نداشته باشند .

رستاک که متوجهی حسادت او شده بود با صدای آرام و خفه ای خندید .

عروسک جانش برایش غیرتی شده بود و حسادت می ورزید!

_ اینجوری که تو چشمات رو چپ و راست می کنی و پنجول تیز کردی بعید می دونم طرفم بیان...

مردک خودشیفته مسخره اش می کرد!

حریر خجول سر برگرداند و سر به زیر انداخت. نگاه دزدید از چشمان خندان و پر سرگرمی اش و با حرصی خفته گفت : اگه بدونن چه ظالمی هستی از چند کیلومتری هم رد نمیشن چه برسه به اینکه طرفت بیان...

گوشه ی لب هایش بالا رفت و کنار چشم هایش چین افتاد . با تفریح صورت سرخ از حرص دخترک را از نظر گذراند.

خودش را کمی پیش کشید و مقابل صورت حریر پچ زد : می دونی اشتباهت چی بود؟

گیج و سؤالی نگاهش کرد و منتظر ماند تا ادامه دهد.

جدی و بی انعطاف ادامه داد : تو با وجود اینکه می دونستی من چه آدمی هستم و تا چه اندازه میتونم واست خطرناک باشم پشت کردی به برادرت و پناه آوردی به

حریر سرخ

من... اما باید بگم که تو هم مثل همون چشم دریده‌های میز بغلی هستی چون دلت
واسه همین جذابیت‌های ظاهری و بوس و بغلای معمولی لرزیده...

چه بی‌رحمانه حقیقت را بر سرش می‌کوبید و گفته‌های شب گذشته‌اش را برایش یاد
آوری می‌کرد.

لب روی هم فشرد و با چشمانی تر نگاهش کرد .

رستاک با شور و لذت ادامه داد : ساکت نباش موفرری... از خودت دفاع کن... نذار
من اونجوری که میلمه واست نسخه بیچم...

قاطع لب زد : من عاشقت نیستم...

_مبارکه عزیزم...

نگاه ناباورش چندین و چند بار بر روی نتیجه‌ی آزمایش و چهره‌ی خندان پزشک
چرخید .

کاش کور می‌شد و نمی‌دید!

کاش کر می‌شد و نمی‌شنید!

کاش یک زلزله‌ی چند ریشتری ساختمان را بر سرش خراب می‌کرد.

و ای کاش می‌رفت!

کاش دل به حرف‌های مه‌لقا خوش نمی‌کرد و نمی‌ماند.

کاغذ میان انگشتانش مچاله شد و قطره‌های درشت اشک از میان پلک‌هایش راه پیدا
کردند.

جنینی یک ماهه در بطن او!

سر بالا آورد و نگاه آزرده و ماتم زده‌اش را به مرد دوخت . به اوپی که حسابی
خوش خوشانش بود و با دمش گردو می‌شکاند . به اوپی که ماهرانه مهره‌هایش را

حریر سرخ

تکان می‌داد و پیروزی را از آن خود می‌کرد . او گفته بود بی‌رحم است اما حریر ساده گذشته بود پس هر چه بکشد حقش است!

به کجا می‌رفت ؟

سرش را به طرفین تکان داد و عقب رفت : نه...

مرد با شور و لذت نگاهش می‌کرد و پزشک بخت برگشته هم با تعجب!

_چیزی شده عزیزم ؟

پوزخند زد...تلخ و پر درد!

ناغافل و بدون آنکه به عاقبتش فکر کند به سمت در برگشت و با تمام توانی که داشت شروع به دویدن کرد.

صدای پر خشم مرد را از پشت سر می‌شنید اما بهایی نداد و دوید.

نامش را تهدید گونه صدا می‌زد اما حریر فقط می‌دوید.

هر چه بادا باد!

خیابان‌ها را متر می‌کرد و میان شلوغی خود را گم می‌کرد.

نفس نفس می‌زد و صورتش از ترس و هیجان سرخ شده بود .

خلاص شد!

از بند رستاک موحد خلاص شد!

نفسش دیگر بالا نمی‌آمد . سر برگرداند تا به پشت سر نگاه کند اما برخوردش با کسی صدای آخش را در آورد.

برخورد باسنش با زمین فغانش را بلند کرد . آنقدر دویده بود که خس خس می‌کرد و قلبش به در و دیوار می‌کوبید تا از سینه بیرون بزند .

حریر سرخ

نگاه هر اسانش را بالا آورد و به شخصی که با سگرمه‌هایی در هم و طلبکار بالای سرش ایستاده بود دوخت.

شق و رق و اتو کشیده بود و معلوم بود جزو از ما بهتران است.

_ حواست کجاست خانوم؟ ببین چی به روز لباسم آوردی؟

مگر حواسی هم برایش مانده بود؟

دست‌هایش را بالا آورد و اشک‌های مزاحمی که دیدش را تار کرده بود پاک کرد. آنقدر نزدیک ایستاده بود که اگر از جا بلند می‌شد قطعاً با هم برخورد می‌کردند.

خواهش گونه لب زد: همیشه برید عقب؟

مرد جوان که حال خرابش را دید کمی از موضعش کوتاه آمد.

کمی عقب رفت. حریر نفس آسوده‌ای کشید و به سختی از جا بلند شد.

خواست چیزی بگوید اما هجوم محتویات معده‌اش مانعش شد. کمی خم شد تا لباس‌هایش را کثیف نکند و بوی گندش بیش از آن مژک‌های بینی‌اش را آزار ندهد.

مرد با اخم و نگرانی به عق زدن‌هایش نگاه می‌کرد.

_ حالت خوب نیست دختر جون؟ می‌خوای ببرمت بیمارستان؟

بجای بیمارستان بیشتر طالب قبرستان بود.

کاش برود و تنه‌هایش بگذارد آن مزاحم لعنتی!

جوابی نداد و باز هم عق زد.

_ می‌خوای برسونمت خونت؟

با بی‌حالی بر روی آسفالت نشست. آستین مانتویش را بر روی دهانش کشید تا آن مایع بد بو پاک شود.

_ پاشو دختر جون اینجا جای نشستن نیست ببین ملت چجوری نگاهمون میکنن...

کاش دهانش را ببندد.

با بی‌حوصلگی کلمات را ردیف کرد:

میشه برید؟ من بابت لباستون ازتون عذر می‌خوام حالام اگر ممکنه بذارید به درد خودم بمیرم...

مرد جوان سری به تأسف تکان داد. خم شد و از مانتویش گرفت. با لحن تند و بی‌حوصله‌ای غرید: پاشو دختر...

بی‌اراده و پر خشم صدایش را بالا برد: ولم کن بی‌همه چیز...

اهمیتی به چشمان متعجب مرد و زمزمه‌های اطرافش نداد و با حالی خراب از جایش بلند شد.

تمام جانش می‌لرزید و پاهایش انگار یاری‌اش نمی‌کرد. تلو تلو می‌خورد و مستانه راه می‌رفت.

هنوز هم آن برگه‌ی لعنتی در پیش چشمانش می‌رقصید.

دستی بر روی شکمش کشید و دوباره چشمانش پر شد.

حال او یک زن بیست و دو ساله با جنینی در بطن بود که پدر نداشت.

کجا رفت آن آرزوهای رنگ و وارنگش؟

رستاک موحد همه را آتش زده بود!

حال به کجا پناه می‌برد؟

اصلاً کجا را به جز خانه‌ی پدری‌اش و الهام داشت؟

هر جا که می‌رفت قطعاً بن بست بود چرا که رستاک به راحتی او را پیدا می‌کرد و

بعد از آن خدا می‌دانست چه بلایی بر سرش می‌آورد!

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای هق زدن هایش بلند نشود.

با همان حال زارش خیابان‌ها را متر می‌کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و خیابان‌ها خلوت‌تر می‌شد اما باز هم او به سمت مقصدی نامعلوم در حرکت بود. پاهایش گز گز می‌کرد و دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت. گلویش خشک شده بود و چشم‌هایش می‌سوخت.

سرش پایین بود و فارغ از اطرافش افکار وحشتناک را در سر می‌پروراند.

_ خانوم خوشگله راتو گم کردی؟

صدای پر شرارت مردی و در پس آن خنده‌های بلند و کریه‌ی که در گوشش پیچید نفس را در سینه‌اش حبس و قدم‌هایش را متوقف کرد.

به سختی سر بلند کرد.

کوچه‌ای بن بست با خانه‌هایی خرابه و قدیمی!

چشم در کاسه چرخاند و نگاه پر هراسش را به دو موجودی دوخت که نام مرد را یدک می‌کشیدند.

_ جوون چه لُعبتیّه... می‌گم اسی حوری بهشتی که می‌گن همینه ها بگو که از فرط نئشگی تَوهم نزدَم؟

تهران بی‌رحم بود و آدم‌هایش گاه سفید و گاه خاکستری!

امان از روزی که پستت به گرگ‌های بی‌صفت و درنده بخورد!

نگاهشان چقدر کثیف و هیز بود. دندان تیز کرده بودند برای آن آهوی رمیده و ترسان!

اسی نام با آن سر تاس و ابروی شکسته و چاقویی که در دست می‌چرخاند زیادی خوفناک بود.

_ ببند در گاله رو یاسر... مستقیم می‌بریمش واسه ارژنگ...

چرا پاهای و امانده‌اش یاری اش نمی‌کردند تا بگریزد؟

حریر سرخ

یاسر با سر خوشی سوتی زد و اسی نیشش را چاک داد و به سمت حریر قدم برداشت

صدای لخ لخ دمپایی اش سکوت آن کوچهی لعنتی را می شکاند .

_خوشگله این وقت شب توی کوچه‌ها تاتی تاتی کردن عاقبت خوبی نداره...

با بغض و خشم حنجره خراش داد : خفه شو نکبت...

یاسر خندید و دندان‌های یک در میان و زردش را به رخ کشید : تنش میخاره اسی...

_میخارونم واسش...

از ترس حالت تهوع به جانش افتاده بود . نفس لرزانی کشید و عقب گرد کرد و پا به فرار گذاشت.

_ بگیرش بی‌پدر رو...

صدای فریاد یاسر بود.

عرق سردی بر روی تیره‌ی کمرش شره می‌کرد و قلبش از بیم و هراس خود را به در و دیوار می‌کوباند.

پایش به طرز وحشتناکی پیچ خورد و صدای ناله‌اش میان نفس زدن‌هایش گم شد . از سرعتش کاسته شد و موقعیت خوبی را برای آن گفتارها به وجود آورد .

انگشتان زمخت و کشیده‌ای که به دور بازویش پیچیده شد صدای فریاد پر هراسش را بلند کرد.

با آن پای دردناک راه به جایی نمی‌برد.

مردک بی‌همه چیز او را با ضرب به سمت خود برگرداند و سیلی محکمی بر گونه‌اش کوباند . بکشند دستش!

آنقدر سنگین و محکم بود که گوشه‌ی لبش را پاره کرد و سرخی خون خودی نشان داد.

حریر سرخ

_ آدمی که هفت رنگ می‌کنه و توی کوچه پس کوچه‌ها جولون می‌ده مشخصه کرم داره... ماشین و بیار یاسر این توله جاش توی تخت ارژنگ خانه...

سرش نبض می‌زد و از بیچارگی اشک و آهش به راه بود. آنجا دیگر کدام ده‌کوره‌ای بود؟

لعنت به او که از چاله در آمده و خود را در چاه انداخته بود.

تقلا کرد و چنگ و دندان نشان داد.

با ناخن‌های بلندش سر تاس مرد را چنگ زد و از شنیدن صدای فریاد پر درد و عقب نشینی اش غرق لذت شد.

_ دختری هرزه من امشب پارت نکنم اسی نیستم...

وقیح!

بی‌شرف حیا را قورت داده بود!

حریر دندان بر هم سایید و از پشت پرده‌ای از اشک غریب: پاکج بذاری قلمش میکنم بی‌بُته...

آن حرف‌ها گنده تر از دهانش بود و خودش هم به خوبی واقف بود که در برابر آنها هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

دستی که از پشت دور کمرش پیچیده شد و سردی یک شی فلزی بر روی گردنش نطقش را کور و چشمانش را گشاد کرد.

صدای سر خوش یاسر و نفس‌های گرم و کثیفش حالش را بهم زد: من از دریده‌های وحشی خوشم میاد میگم اسی قبل ارژنگ یه دست خودم باهات بازی کنم ببینم توی تخت چند مرده حلاجیه...

اسی دستی به سر دردناکش کشید و فحش رکیکی نثار حریر کرد.

پیش آمد و ناغافل مشتش گره کرده‌اش را به صورت حریر نشانده.

حریر سرخ

ضربه آنقدر کاری بود که لحظه‌ای حس کرد دنیا پیش چشمانش سیاه شده... بوی خون در مشامش پیچید. گرمی و جریان خون را از دماغش به خوبی احساس می‌کرد. تن سست شده‌اش میان دستان کثیف یاسر دستمالی می‌شد و او آرزوی مرگ می‌کرد.

اسی جلوی پایش تُف کرد و خیره به صورت حریر جواب یاسر را داد: این توله مال خودمه یاسر بیخود دندون تیز نکن... تن لَشش رو جمع کن بیارش...

یاسر چشمکی زد: ای به چشم ته مونده‌هاش هم واس من...

_واس تو...

کاش کسی به دادش می‌رسید.

انگار کل شهر مُرده بود!

یاسر جسم بی‌حال و سنگین شده‌اش را روی کولش انداخت و به سمت پراید مشکی رنگش راه افتاد.

اسی چشم در کاسه چرخاند و اطرافش را رصد کرد. خیالش که از نبود هیچ بنی بشری راحت شد پشت یاسر راه افتاد.

تمام صورتش از درد زق زق می‌کرد.

دستش روی شکمش مشت شد و اشک از میان پلک‌های نیمه باز و متورمش راه پیدا کرد.

_میگم اسی این ماشین خفته از وقتی راه افتادیم پشت سرمون میاد نکنه مأموری چیزی باشه؟

سیگاری از جیبش بیرون کشید و همانطور که روشنش می‌کرد جوابش را داد: توی اون خرابه کسی جز ما نبود پس جفنگ نگو...

آدامسش را در دهانش چرخاند و همانطور که ماشین پشت سرش را می‌پایید با شک گفت: باور کن بوی در دسر میاد اسی ماشین ارژنگه...

آنقدر حالش خراب بود که از حرف های آن دو نخاله چیزی نمی فهمید و ندیده هم می توانست بگوید از آن ارژنگ نام بیزار است.

اسماعیل یا همان اسی پنجه طلا با عصبانیت سیگار را کف ماشین پرت کرد : چقدر زر میزنی یاسر یه امشب رو نرین تو حالمون خب ؟ آخه احمق ارژنگ بیکاره بیفته دنبال آدمایی مثل من و تو ؟ یه اشاره بکنه آدماش کت بسته میبرنمون خدمتش پس دهننت رو گل بگیر و اینقدر شر نگو...

یاسر دهنی برایش کج کرد و فرمان را چرخاند و وارد محله‌ی درب و داغانشان شد .

جایی که خانه هایش دلمرده و چرکین بود و کثافت از سر و روی آدم هایش می بارید .

باز هم آن ماشین به قول خودش خفن و آخرین سیستم!

_ اسی این ماشینه مشکوکه به مولا...اگه ارژنگ باشه پدرمون رو در میاره...

اسماعیل نگاهی به پشت سر انداخت . شیشه هایش دودی بود و راننده اش را نمی شد دید . اخم در هم کشید و دماغ گوشتی اش را چین انداخت .

_ نگه دار یاسر بذار ببینم این بچه سوسول چی می خواد...

یاسر نیم نگاهی به جسم مچاله شده‌ی حریر انداخت و خطاب به اسی گفت : اگه مأمور باشه و این خوشگله رو اینجا ببینه باید فاتحه خودمون رو بخونیم اسی...

با توقف او ماشین پشت سرش هم توقف کرد . اسی نگاهی به کوچهی خلوت انداخت و با اعتماد به نفس از ماشین پیاده شد . از حالت قوز شده اش خارج شد و صاف ایستاد . ابروهای پر و پیوندی اش را بهم نزدیک کرد و طلبکار گونه به ماشین مشکی و گران قیمتی که تمام هیكلش را می خرید نگاه کرد . یاسر هم کنارش قد علم کرد و قفل فرمان به دست ایستاد و منتظر ماند تا صاحب آن ماشین زیادی خفن از خود رو نمایی کند.

حریر سرخ

یاسر صدایش را پس کله‌اش انداخت : چرا تمرگیدی سر جات ؟ بیا پایین ببینم حرف حسابت چیه که کل تهرون رو پشت سرم گز کردی...

حریر به دستگیره‌ی در چنگ زد تا پیاده شود اما از شانس زیادی قشنگش قفل بود

ناله‌ای کرد و نگاه هراسانش را به نمایشی که راه انداخته بودند دوخت.

در سمت راننده باز شد و شخصی قد بلند و هیكلی بیرون آمد.

نور چراغ‌های ماشین دیدگانش را می‌آرزد و مانع از دیدن چهره‌ی فرد ناشناس می‌شد اما انگار شخص پر نفوذ و مهمی بود که آن دو نخاله‌ی احمق سلاح‌هایشان را غلاف کرده و چیزی نمانده تا شلوارشان را خیس کنند.

مرد با قدم‌هایی محکم و شمرده به سمت آنها گام برداشت و حریر نیشش را چاک داد از دیدن لرزش تن و قدم‌هایی که از ترس به عقب بر می‌داشتند.

مرد از میان دندان‌هایش چیزی گفت که آن دو سر جاییشان ایستادند و سر به زیر انداختند.

مقابل آنها ایستاد و با غرور و از بالا نگاهشان کرد . لحظه‌ای سر چرخاند و نگاه دقیق و موشکافانه‌اش را به حریر دوخت .

حریر مات و مبهوت دست روی دهانش گذاشت تا فریاد نکشد.

آن مرد شق و رق و اتو کشیده زیادی آشنا بود .

کمی فکر کرد... هنگامی که از مطب دکتر پا به فرار گذاشته بود با او برخورد کرده و پیراهن سفید و جذبش را با لب‌های سرخ از رژ خود نقاشی کرده بود .

از همه بدتر هنگامی که او به قصد کمک سمتش آمده بود فریاد زده و "بی همه چیز خطابش کرده بود.

شانس زیادی قشنگش را گل بگیرند.

خدا کند به قصد تلافی آن همه راه نیامده باشد.

مرد بدون آنکه چشم از حریر بگیرد خطاب به یاسر آمرانه گفت : بیارش...

یاسر نگاه مستاصلی به اسماعیل انداخت.

فریاد مرد بلند شد : پس منتظر چی هستی نفله ؟

شانه‌هایش از ترس بالا پرید .

با صدایی لرزان کلمات را چید : چشم ارژنگ خان...به روح مادرم میخواستم

بیارمش خدمت خودتون منتهی یکم چموش بازی در می‌آورد که...

بی‌حوصله سری جنباند و میان کلامش برید : دهنتم رو ببند یاسر فقط برو بیارش...

بی‌معطلی خواسته اش را اجابت کرد.

حریر را کشان کشان از ماشین پایین آورد و بهایی به تقلاها و فحاشی کردن هایش

نداد . فعلا دستور ارژنگ خان واجب تر بود اگر نه حساب دخترک را کف دستش

می‌گذاشت.

حریر را جلوی پای ارژنگ خان پرت کرد.

_ آقا دختره اصل جنسه فقط یکم چموشی می‌کنه که اونم یه بار ضرب دستتون رو

نوش جون کنه حالیش میشه دنیا دست کیه...

موهای فرش را از صورتش کنار زد و با بغض و درد فریاد زد : برید به درک

همتون...خدا ازتون نگذره لاشخورا...

حال زار و صورت خونی اش اخم وحشتناکی به صورت مرد هدیه کرد : چی به

روزش آوردین ؟

یاسر شانه خالی کرد : من یه خط روش ننداختم...

مرد لب روی هم فشرد و نگاه شماتت بار و غضبناکش را به اسماعیل دوخت.

حریر سرخ

اسماعیل که عاجز از سخن گفتن بود قدمی عقب رفت تا خود را از تَرکِش‌های ارژنگ خان دور کند.

_حساب شما باشه واسه بعد!

و این یعنی برای خود یک قبر بخرید و فاتحه‌ی خود را بخوانید.

به سمت حریر خم شد که او با هراس خود را روی زمین کشید و عقب رفت : به من نزدیک نشو آشغال...

با خونسردی بازویش را گرفت و بدون آنکه اهمیتی به عقب کشیدن هایش بدهد بلندش کرد : بخوای شلوغ بازی در بیاری مجبورم یه جور دیگه رفتار کنم...پس آروم بگیر و دنبالم بیا...

سرش را به شیشه تکیه داده و نگاه خیس و غم زده‌اش را به بیرون دوخته بود.

نمی‌دانست مقصد کجاست و آن مرد از جانش چه می‌خواهد فقط خدا عاقبتش را به خیر کند!

می‌ترسید از آن جماعت گرگ صفت!

لرزش دست‌هایش چیزی نبود که از چشمان تیز بین مرد پنهان شود.

مرد همانطور که شیشه را پایین می‌کشید تا هوای اتاقک ماشین عوض شود پرسید : بی‌گس و کاری ؟

حریر دندان بر هم سایید از لحن بد و پر معنی اش!

_مُفِئِشِی ؟

چشم درشت کرد و با صدای بلندی خندید.

_معلومه حسابی توپت پره...

تکانی به خود داد و کمی به سمت مرد متمایل شد . نیم رُخ دختر کُشش را از نظر گذراند و بر روی چند تار موی سفید شده‌ی کنار شقیقه‌اش مکث کرد.

حریر سرخ

با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد و ضعفش را به رخ نکشد پرسید : از من چی می‌خوای ؟

مرد نگاه بدجنسی به او انداخت و با لحنی معنی دار گفت : همه چی!

با صدایی خفه و آمیخته با بغض غرید : کثافت بی‌همه چیز!

لب هایش کِش آمد و دندان‌های سفید و ردیفش خودی نشان دادند.

_از دخترای بی ادب خوشم میاد...می‌دونی اونا جواب بی ادبیاشون رو چجوری می‌گیرن ؟

لب روی هم فشرد و چیزی نگفت اما نگاه منتظر و سوالی‌اش همان چیزی بود که مرد را راغب به ادامه ی حرفش می‌کرد.

حریر می دانست آن مرد بدتر از رستاک موحد نباشد بهتر هم نیست.

_می‌بندمشون به تخت و بعد تن و بدنشون رو پاره می‌کنم.

با چشمانی وق زده و ناباور نگاهش کرد.

مردک دیوانه بود!

بی شرف!

چشمکی به صورت او رفته‌ی حریر زد و با سرگرمی ادامه داد : حالام یه دختر بی‌ادب کنارم نشسته که عجیب هوای ادب کردنش به سرم زده!

پلکش پرید و اشک به چشمانش نیش زد.

_خدا ازتون نگذره...

مقابل برج توقف کرد و بدون آنکه بهایی به آه و ناله‌ی حریر بدهد کوتاه و آمرانه گفت : برو پایین!

*

گوشه‌ای از مبل کز کرده بود و با استرس ناخن‌هایش را می‌جوید.
آنقدر حالش خراب و بهم ریخته بود که حتی کنجکاو به خرج نداد و آن خانه‌ی
زیادی شیک و لاکچری را دید نزد.
حال او در خانه‌ی مردی بود که از قضا افکار منشوری در سر داشت و زیادی هفت
خط بود .

_موش شدی که...من از دخترای بی سر زبون خوشم نمیاد!
به درک که خوشت نمی‌آید!

مردمک‌های هراسانش میخ اوی شد که لباس عوض کرده و با بالاتنه‌ی برهنه و
شلوارک عرض اندام می‌کرد.

تکیه از کانتر گرفت و مقابل حریر نشست . دست روی سینه قلاب کرد و از بالا
نگاهش کرد ...نگاهی که هر چه حس بد بود را به حریر القا می‌کرد و به او احساس
کم ارزش بودن می‌داد.

_شبی چند می‌گیری دلبر ؟

سؤال بی‌پروایش او را بیشتر در خود مچاله کرد.

آنقدر گیرایی اش پایین نبود که منظور ارژنگ را نفهمد اما خود را به گیجی زد :
منظورت چیه ؟

گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت و چشمانش تنگ شد : عجب ! پس می‌خوای بگی منظورم
رو نفهمیدی ؟ باشه دختر جون بذار رُک بگم...بهت نمیخوره ننه بابای درست و
حسابی داشته باشی که اگه اینطور بود تا این وقت شب تو کوچه پس کوچه‌های داغون
تهران پرسه نمیزدی و تهشم به پست دو تا آدم نشسته نمی‌افتادی...آدمایی مثل تو دنبال
جای خواب هستن اما خب خودت که بهتر می‌دونی هر چیزی یه قیمتی داره و باید
بگم که متأسفانه جیب مبارکت هم خالیه...پس ادای تنگا رو نیا و قیمت اصلیت رو
بگو...در ازای هر شبی که با من توی تختم صبح می‌کنی چقدر می‌گیری ؟

حاضر بود شب را در همان کوچه پس کوچه‌های درب و داغان تهران صبح کند اما تن به حراج نگذارد و خود را رسوای عالم نکند.

گذشته‌اش را به اندازه‌ی کافی غرق در گند و کثافت کرده بود و برای رهایی از آن باتلاق غرامت بالایی هم پرداخت کرده بود اما حاضر نبود باری دیگر خود را آلوده کند و تنش را میزبان لاشخورهایی از قبیل سیاوش و ارژنگ کند. دست لرزانش را بلند کرد و شالش را پیش کشید.

جسارت به خرج داد و بدون توجه به اوضاع قمر در عقربش صدایش را بالا برد : لازم نکرده آدمی مثل تو به فکر جا و مکان و جیب خالیم باشه... من خودم بلام گلیم رو از آب بیرون بکشم و محتاج تخت‌خواب لاشی‌هایی مثل تو نیستم که قیمت بدم و پول پارو کنم... پس بیخود واسه آواره‌هایی مثل من دندون تیز نکن!

دست‌هایش را بهم کوبید و با لحنی پر تمسخر گفت : تأثیر گذار بود و متحولم کرد! خفه شویدی نثارش کرد و جسم بی‌جان‌ش را تکانی داد و از جا بلند شد. قدم‌هایش را به سمت در قهوه‌ای رنگ برداشت . می‌توانست سنگینی نگاه خیره‌ی ارژنگ را بر روی خود حس کند.

_کجا؟

دستی در هوا تکان داد و با حالی خراب زمزمه کرد : هر قبرستونی جز اینجا!
_منم که گذاشتم بری...

با غیظ توپید : زر مفت نزن...

_باز داری بی‌ادب میشی که...

مردک سر به سرش می‌گذاشت!

دستگیره‌ی در را پایین کشید.

حریر سرخ

یک بار ، دوبار و در نهایت چندین و چند بار دستگیره را بالا و پایین کرد اما قفل بود.

_زحمت نکش دلبر خسته میشی...

با حرص دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و همان جا بر روی زمین چنباتمه زد.

ای کاش پایش قلم می شد و فرار را بر قرار ترجیح نمی داد!

او در خانه ی یک مرد غریبه چی می کرد ؟

مگر چقدر تاب مقاومت در برابر آن هرکول را داشت ؟

سر بر روی زانوانش گذاشت.

شانه های لرزانش خبر از گریه ی آرامش می داد.

قلبش بی قراری می کرد و تمام جانش محتاج دستان نوازشگر رستاک موحد بود.

صدای قدم های مرد در گوشش پیچید اما او حتی سر بلند نکرد تا موقعیتش را بسنجد .

ارژنگ مقابلش نشست . عمیق و متفکر نگاهش می کرد... از همان صبح که او را با حالی خراب و در حال فرار دیده بود پی برده بود که یک جای کار می لنگد.

_چته دختر جون ؟ من نه یکی دیگه... اینجا نه یه جا دیگه... پس چرا بازی در میاری ؟

دلش پیچ می خورد از شنیدن حرف هایی که مغزش را سوراخ می کرد.

دست مرد که بر روی بازویش نشست او از جا پرید و با انزجار و دیوانگی فریاد زد : به من دست نزن حیوون...

مرد تسلیم وار دست هایش را بالا برد.

_نمی زنم...

حریر سرخ

خودش را به در چسبانده و با مردمک‌هایی که دو دو می‌زد نگاهش می‌کرد : برو عقب...

مرد خواسته اش را اجابت کرد.

رنگ و روی پریده‌اش را از نظر گذراند : من که کاری باهات ندارم خانوم کوچولو...

مکثی کرد و سپس کلید را از جیبش بیرون کشید و رو به حریر گرفت : بیا اینم کلید می‌تونی بری...

دخترک با ناباوری نگاهش می‌کرد . انگار نمی‌توانست کوتاه آمدنش را هضم کند.

_ اینجا خبری از زور و جبر نیست که...اون حرفام رو هم بذار به پای یه امتحان کوچیک که بدونم مالش هستی یا نه...صبح که حال خرابت رو دیدم نتونستم بی‌خیالت بشم واسه همون پا به پات اومدم...به هر حال می‌تونی رو کمک حساب کنی دلبر...
حریر لبخند تلخی زد.

کارش به کجا رسیده بود که یک مرد غریبه برایش دل می‌سوزاند.

با حرص بی‌شعوری نثارش کرد که ارژنگ با بی‌خیالی خندید و کلید را به دستش داد : مواظب خودت باش خانم کوچولو...

خانم کوچولو را از قصد گفت تا بیشتر حرصش را در بیاورد که البته موفق هم بود و آن را می‌شد از لبی که زیر دندان‌هایش آتش و لاش می‌شد فهمید.

*

از لابی بیرون زده و همین که کمی از آن برج لعنتی و نحس فاصله گرفت بر روی جدول کنار خیابان نشست.

حریر سرخ

شکمش قار و قور می‌کرد و گرسنگی را فریاد می‌کشید و چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت.

خیابان خلوت بود و هر از گاهی ماشین‌های گران قیمت که حتی نامشان را هم نمی‌دانست از کنارش می‌گذشتند و صاحبان سر مستشان تیکه‌هایی می‌پراندند. دست‌هایش را به عقب برد و تکیه گاه خود کرد. سرش را به سمت عقب خم کرد و نگاه دلگیرش را به آسمان دوخت.

_داری تلافی می‌کنی نه؟ من بد کردم اما تو چرا نمی‌بخشی؟ مگه همه‌ی عالم نمی‌گن تو بخشنده‌ای پس چرا از من نمی‌گذری؟ درد گذاشتی رو دردم اما خودت یه راه بذار جلو پام... خودت پناه بی‌پناهیام شو نه بنده‌های منفعت طلبت!

حضور کسی را کنارش حس کرد اما حتی میلی متری تکان نخورد و نگاهش را منحرف نکرد.

_حالا ما شدیم منفعت طلب دلبر خانوم؟

آن صدای شوخ و مهربان متعلق به همان بی‌همه چیز بود. پلکی زد و اشک محبوس شده را بیرون راند.

_خانوم کوچولو؟

محبت صدایش از جنسی دیگر بود... از همان‌هایی که زیادی به دل می‌نشست.

سر برگرداند و نگاهش کرد. با اخم‌هایی در هم جوابش را داد: چیه پدر بزرگ؟ چرا بیخیال من نمیشی؟ نکنه کنتورت زده بالا؟ آرام و مردانه خندید.

با شیطننت و بدجنسی گفت: خیالت تخت کنتورم نزده بالا...

زبان‌ش لال شود که آنگونه گاف می‌دهد!

خجول و معذب نگاهش را دزدید.

پس چی می‌خوای؟

ارژنگ مهربان نگاهش کرد : هیچی دلبر... پاشو بریم خونه... بهت قول میدم خونه‌ی این بنده‌ی منفعت طلب بهت بد نگذره...

خش دار و گرفته لب زد : داری بهم ترحم می‌کنی؟

با شیطنت گفت : من غلط بکنم... آخه مگه یه دلبر وحشی نیازی به ترحم هم داره؟

دلش فحش می‌خواد نه؟

گفته بودم که از دخترای بی‌ادب خوشم میاد ...

خمیازه‌ای کشید و از تخت خواب تک نفره پایین آمد.

مانتوی چروک شده‌اش را از روی کاناپه برداشت و به تن کرد . موهایش را به زیر شالش راند و از اتاق بیرون زد.

صدای آهنگ شادی که در خانه پیچیده بود پوزخند محوی بر لبش نشانده... صاحب خانه عجب دل خجسته ای داشت.

سلام به روی نشستنت...

نگاهش سمت اوپی کشیده شد که پشت میز نشستته و با انواع و اقسام خوراکی ها از خود پذیرایی می‌کرد.

اشاره ای به میز کرد : کمتر خودت رو تحویل بگیر پدر بزرگ...

ارژنگ تک خنده‌ای زد.

تخم کفتر خوردی زبونت باز شده ها... تا دیشب که گوشه مبل کز کرده بودی از ترس ناخن می‌جویدی...

با حرص نگاهش کرد .

بی همه چیزی دیگه کاریت هم نمیشه کرد...

_بیا برو دختر میام یه لقمه چیت میکنم ها...

دهنی برایش کج کرد و برو بابایی زیر لب گفت.

بوی تخم مرغ آب پز که زیر بینی اش پیچید حالش را بهم زد و حس کرد تمام محتویات معده اش به سمت دهانش هجوم می آورد. دستپاچه دست روی دهانش گذاشت و به سمت در مشکی رنگی که احتمال می داد سرویس باشد پا تند کرد.

عق زد و بغض به گریبانش چنگ انداخت. عق زد و چشمانش پر شد... عق زد و با صدایی بلند برای جنین بی گنااهش زار زد.

صدای ضربه هایی که به در دستشویی می خورد بر اعصاب نداشته اش خط می انداخت.

_دلبر؟ حالت خوبه؟

در جواب صدای مهربان و نگرانش گریه هایش شدت گرفت.

چقدر دلش می خواست جای او رستاک باشد که اینگونه نگرانی برایش خرج کند.

_چرا گریه خانوم کوچولو؟ بیا بیرون ببینم دردت چیه...

دردش از همان نوع لا علاجش بود که دوايي برایش موجود نبود تا درمان شود.

مشتی از آب سرد بر صورتش پاشید و با حالی خراب از سرویس بیرون زد.

ارژنگ با چشمانی ریز شده نگاهش می کرد.

قدمی برداشت تا از کنارش رد شود اما ارژنگ به او امان نداد و بازویش را گرفت

_می خوای ببرمت بیمارستان؟

نالید: نه...

_چرا یهو بهم ریختی؟

سرش را پایین انداخت.

ارژنگ فشار کمی به بازویش وارد کرد : جواب بده...

_حاملم...

رُک و کوتاه!

جوابش زیادی دهان پر کن بود!

ارژنگ با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد : من رو دست انداختی ؟ تا دیشب که مریم مقدس بودی پس چی شد ؟

با حرص بازویش را کشید و توپید : به تو مربوط نیست...

ارژنگ لبخند ترسناکی زد .

_ببین دلبر من به دختری که خودش همه کاره باشه و به هر کس و نا کسی سرویس داده باشه رحم نمی‌کنم پس نذار فکر کنم تو هم جزو اونایی...خب ؟

حریر ناچار سر تکان داد : بذار بشینم سرم گیج می‌ره...

ارژنگ راه را برایش باز کرد.

خود را به مبل تک نفره ای که نزدیکتر از بقیه بود رساند.

جسم سنگین شده‌اش را یله کرد و پلک بست.

ارژنگ دست در جیب بالا سرش ایستاد.

صورت رنگ پریده و چانه‌ی لرزانش را از نظر گذراند ...می‌دانست دخترک بغض کرده و در برابر اشک ریختن مقاومت می‌کند.

آمرانه گفت : شروع کن...

_از کجا ؟

_همش...از اول تا آخرش رو بگو...

_بعدش چی میشه؟

_هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم...

*

_ببین سارا نمیتونم قطعی بگم که خودشه یا نه... فعلاً نگهش داشتم تا ببینم چی میشه... سپردم به بچه‌ها هم هر چی که مربوط به این دختر میشه واسم گیر بیارن...

...

_نگران نباش بالاخره پیداش میکنم این همه صبر کردی این چند روزم روش...

...

_آخه خواهر من چرا بیخودی شلوغش می‌کنی؟ الکی که نمیتونم برم خیر شوهرش رو بچسبم و واسش شاخ و شونه بکشم... تا مطمئن نشم که این دُخی خوشگله وصله به خودمون کاری نمی‌کنم... بعداً حساب اون شارلاتان رو هم صاف میکنم که اینجوری دهن این بدبخت رو سرویس کرده...

ارژنگ به کانتر تکیه داده و با خواهرش در حال مکالمه بود بی‌خبر از آنکه دلبر پشت ستون وسط سالن پناه گرفته و حرف‌هایش را پنهانی سمع می‌کند.

حریر گیج و منگ بود. درک درستی از حرف‌هایش نداشت اما شنیدن اسم سارا از زبانش مثل یک زلزله‌ی چند ریشتری بود.

دستی به پیشانی‌اش کشید و قطرات ریز عرق را زدود.

از پشت ستون بیرون آمد و مقابل چشمان ارژنگ قد علم کرد.

ارژنگ با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد. لعنتی به حواس پرتی‌اش فرستاد و با گفتن بعداً بهت زنگ می‌زنم به مکالمه‌اش پایان داد.

_بهت یاد ندادن فالگوش ایستادن کار خوبی نیست؟

حریر سرخ

حریر اهمیتی به لحن شماتت بارش نداد و با شک و تردید پرسید : اینجا به جز من دختر دیگه‌ای هست که از قضا مورد آزار شوهرش قرار گرفته باشه ؟
می‌دانست که دلبر کم و بیش چیزهایی فهمیده پس نقش بازی کردن جایز نبود.
نه...

لرزان پرسید : سارا کیه ؟

خواهرم...

_با خواهرت همین الان راجب کی حرف می‌زدی ؟
تو...

زلزله کار خودش را کرد و در نهایت ویرانش کرد.
به دور خودش چرخید . نمی‌دانست چه می‌خواهد... نمی‌دانست چه بگوید... مغز
لعنتی‌اش فرمان نمی‌داد و گوش‌هایش به شنیده‌هایش شک داشتند.
خندید... مستانه و بی دلیل!

زیر لب نام سارا را چندین و چند بار زمزمه کرد.

_دلبر ؟

ارژنگ نگرانش بود .

حریر گلدان روی میز را برداشت و به سمت دیوار پرتاب کرد ...

_به من نگو دلبر... اینجوری صدام نزن بی‌همه چیز... با خواهرت راجب من چه
حرفی داشتی بزنی ها ؟ چرا دنبال منی ؟ چرا گذشته‌ی من رو شخم می‌زنی ؟
دستی به گلوی دردناکش کشید..._

_ده روز تمام بازیم دادی... از همون اول با نقشه جلو رام سبز شدی نه؟ چقدر احمق بودم که فکر کردم دلت واسم سوخته نگو که طرف سگ سارا بوده و واسش دُم تکون می‌داده...

ارژنگ دندان بر هم سایید از بی ادبی اش!

اگر هر کس دیگری بود یک دندان سالم در دهانش نمی‌گذاشت.

_بشین حرف بزیم...

حریر برو بابایی زیر لب گفت و به سمت در پا تند کرد...

صدایش را بالا برد: کجا؟

_به تو مربوط نیست...

ارژنگ عصبی از آن همه یه طرفه به قاضی رفتنش غرید: اتفاقاً از این به بعد همه چیز تو به من مربوطه بیا بتمرگ سر جات حرف دارم باهات...

اهمیتی به حرفش نداد و در را باز کرد.

_پات رو از در بیرون گذاشتی قلمش میکنم ها... حالا خود دانی!

تهدیدش کار ساز بود و حریر جرئت نکرد قدمی پیش برود.

با بغض و درماندگی لب زد: دارم خفه میشم... بذار برم... تو رو جان همون سارات بذار برم...

ارژنگ کتش را از روی مبل چنگ زد و همانطور که می‌پوشید گفت: بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره بعدش خودم سر عقل میارم خانوم خوشگله...

*

خبری از عروسک مو فر فری اش نبود.

حریر سرخ

یازده روز گذشته بود اما هنوز هم آدم‌های مفت خورش نتوانسته بودند ردی از او پیدا کنند.

عجیب تر آن بود که او حتی به دیدن برادر و رفیق و راجش هم نرفته بود و هیچ یک از آنها خبری از او نداشتند. دقیقاً شده بود مَثَلِ سوزنی در انبار کاه!

آخ که اگر پیدایش می‌کرد آن وقت یک استخوان سالم در تنش نمی‌گذاشت.

نگاه سرد و بی‌رحمش بر روی صفحه‌ی شطرنج چرخید: برو دخیل ببند و دست به دعا شو که پیدات نکنم مو فرفری!

با صدای باز و بسته شدن در اتاقش نگاه از صفحه‌ی شطرنج گرفت.

پاشا بدون آنکه چیزی بگوید اخم و تخم کرده و طلبکار گونه بالای سرش ایستاد.

تاک ابرویی بالا انداخت: چته باز؟ سگ پاچتو گرفته هار شدی اومدی اینجا پاچه من رو بگیری؟

دیگر خبری از شیطننت در چشمان سبز رنگش نبود. غم در چشمانش خانه کرده و بیداد می‌کرد درست از زمانی که دل به خواهر سیاوش سرلک داد.

بد شکارم از دستت رستاک... سر به سرم نذار که الآن پتانسیل پاره کردنت رو هم دارم...

جدی نگاهش کرد: فکر اون دختر رو از سرت بیرون کن پاشا...

و اگه نکنم؟

نیشخند زد: فکر می‌کردم توی این مدت باید فهمیده باشی که مخالفت باهام عاقبت نداره اما انگار عنایت خوب حالیت نکرده...

زر نزن بابا... هر گوهی دلت می‌خواد بخور... اما از اینجا به بعد راه من و تو جداس رستاک... در ضمن اومه بودم بگم پنجشنبه شب سیاوش یه مهمونی ترتیب داده که همه‌ی کله گنده‌های شهر هستن تو رو هم دعوت کرده اومدن یا نیومدن با خودته اما من میرم...

عصبی پلکی زد و هشدار گونه غرید : با اعصاب من بازی نکن رفیق...

بر روی تخت دراز کشیده و نگاه خسته‌اش را به سقف دوخته بود.

نتیجه‌ی آن همه کش مکش و یکی به دو کردن با ارژنگ چیزی جز ماندگار شدنش در آن خانه نبود.

در سرش غوغا به پا بود!

او به خانه‌ی مردی پناه آورده بود که برادر سارا ایش بود. اصلاً در سرش نمی‌رفت که او دایی‌اش باشد!

کلافه پوفی کشید و غلتی زد و بر روی پهلو دراز کشید .

دستی روی شکمش کشید و نالید : با تو چیکار کنم بلای جون ؟

سقطش می‌کنی...

نگاه متعجب و حیرانش بالا آمد و بر روی او بی میخ شد که دست به سینه به چهار چوب در تکیه داده است.

سقطش می‌کرد !؟

به همین راحتی ؟

_چرا اینجوری نگام می‌کنی دلبر ؟ نکنه می‌خوای نگهش داری ؟

بی‌اراده لب زد : رستاک من و میکشه...

ارژنگ با اخم نگاهش کرد . درد دخترک را خوب می‌فهمید .

غلط کرده مگه تو بی کس و کاری ؟ بخواد الدرم بلدرم کنه پدرش رو در میارم...

بی‌اراده به حرفش پوزخند زد...تلخ نگاهش کرد : اگه فکر کردی تو و سارا کس و کار من هستین باید بگم که سخت در اشتباهی ... حالام بکش کنار باد بیاد!

زبان تلخ و گزنده‌اش ارژنگ را دیوانه می‌کرد.

_ حرف حسابت چیه دلبر؟ چرا اینقدر رو مخ من تاتی تاتی می‌کنی؟

حرف حسابش را بارها گفته بود و او بهایی نداده بود.

_ خسته نشدی بس که چپیدی توی این اتاق؟ چرا نمیگی چی می‌خوای ها؟ من از کجا بفهمم دردت چیه؟

خش دار و گرفته لب زد: بذار برم...

ارژنگ عصبی سری به طرفین تکان داد و صدایش را بالا برد: کجا دلبر؟ اصلا کجا رو داری بری؟ بذارم بری که دوباره به پست یه مشت بی سر و پای از خدا بی‌خبر بخوری؟

عاصی و شاکی نگاهش کرد: تو بدتر از اونایی!

_ این همه جفتک پرونی واس خاطر اینه که من رو عاصی و خسته کنی که بذارم بری نه؟ خیلی احمقی!

جوابی نداد چرا که قصدش از آن همه ناسازگاری همانی بود که ارژنگ گفت.

ارژنگ لبخند کجی زد و به سمتش گام برداشت.

لبه‌ی تخت نشست. آرنج هر دوستش را روی زانوانش گذاشت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

حریر نیم‌نگاهی به ژست دختر کشش انداخت و زیر لب زمزمه کرد: نکشیمون جذاب!

_ بهت گفته بودم تا دلت رضا نباشه نمیذارم سارا سراغت بیاد... گفته بودم تا نخوای نمی‌ذارم دست رستاک بهت برسه... گفته بودم حق پایمال شدت رو از همه ی عالم می‌گیرم... خیلی چیزا گفتم و نشنیدی چرا؟ چرا این همه بد تا می‌کنی؟ دلیل این همه بی‌اعتمادی چیه؟

حرف آخرش را همان اول زد: تا حالا نبودی از اینجا به بعدم نباش!

ارژنگ بهایی به حرف دخترک خیره سر نداد.

_ از این زندگی نکبت باری که داری چی می‌خوای؟

هیچ!

او فقط سوختن و ساختن را یاد گرفته بود برای او خواستن معنایی نداشت!

برای آن که از شر حضورش خلاص شود پتو را تا روی صورتش بالا کشید و بی حوصله گفت: برو بیرون خوابم میاد...

ارژنگ با خشونت پتو را از رویش کشید و بدون آنکه اهمیتی به چشمان هراسانش بدهد بر رویش خم شد و از میان دندان‌هایش غرید: پا میشی همین الان این سر و وضع بهم ریختت رو مرتب می‌کنی... بوی گند عرق خفمون کرد بابا... هر چی میگم مراعاتش رو بکنم خودش درست میشه انگار نه انگار... ننه بابات مردن که اینجوری عزا گرفتی؟ شش ماه پیش اون مردتیکه بودی حتی نتونستی پا بندش کنی به زندگیت و همه چی رو سر و سامون بدی... هر جور فکر میکنم بهش حق میدم که دل به دختری مثل تو نده... آخه هیچ مردی دلش واسه یه دختر ضعیف و ترسو نمی‌لرزه... هی لی لی به لالات گذاشتم درست که نشدی هیچ چند درجه هم بدتر شدی... هری بابا... پاشو بند و بساطت رو جمع کن برو ببینم می‌خوای چه غلطی بکنی...

حریر را با خاک یکسان کرد!

حریر را شست و پهن کرد و به بدترین شکل ممکن غرور و عزت نفسش را زیر سؤال برد.

حریر مات و مبهوت نگاهش می‌کرد.

قلبش از آن همه حرف حقی که بی رحمانه بر سرش آوار می‌شد مچاله شد.

دستی به گلوی دردناکش کشید.

مبادا گریه کنی حریر!

مبادا به بغضت بها دهی!

مبادا بیش از آن ضعفت را به رُخ کشی!

ارژنگ سخت و بی انعطاف نگاهش می‌کرد.

اثری از پشیمانی در چهره‌اش نبود و از گفته‌هایش راضی به نظر می‌رسید.

می‌خواست دخترک را بر سر عقل بیاورد حتی شده از راه تخریب و تحقیر این کار را می‌کرد!

حریر دست لرزانش را بلند کرد و بر روی سینه‌ی سخت و ستبرش گذاشت. او را به عقب هل داد اما مرد حرکتی نکرد.

نفس‌های پی در پی می‌کشید تا در برابر گریستن مقاومت کند.

_ دارم واسه بار آخر میگم دلبر و امیدوارم جدی بگیریش... بخوای همینجوری ادامه بدی میفرستمت و دل همون آقا رستاکی که عین سگ ازش حساب می‌بری حالیه ؟

لعنت به او و حرف‌های گزنده‌اش!

نیش می‌زد به جان دخترک و او را در هم می‌شکست.

ارژنگ چشمان سرخ و پر شده‌اش را از نظر گذراند. دلش برای خواهر زاده‌اش خون بود. او برای به دوش کشیدن آن همه درد و مصیبت زیادی کوچک بود.

حریر سری به طرفین تکان داد.

اینکه ارژنگ او را پیش رستاک بفرستد یا نه برایش اهمیتی نداشت و فقط یک چیز در سرش چرخ می‌خورد... او هرگز به چشم رستاک موحد نیامده بود!

این به چشم نیامدن زیادی برایش گران تمام شد!

_ من کمم و اسش ؟

زمزمه‌ی پر دردش به گوش ارژنگ رسید.

حریر سرخ

ارژنگ مچ دستش را گرفت و به سمت خود کشید . دست‌هایش پیچک وار چرخیدند و دخترک را در بر گرفتند.

_ از سرشم زیادی دلبر... ببخشید اعصابم بهم ریخته بود نفهمیدم چی گفتم...

بغضش با صدا ترکید و اشک‌هایش سیل شد روی گونه‌هایش و پیرهن مرد را خیس کرد.

_ گفتمی برم... ولی من که جایی رو ندارم... چطور می‌تونی اینقدر بی‌رحم باشی؟

موهایش را بوسید و کوتاه لب زد : خودت خواستی که بری...

پیرهن مشکی و جذبش میان انگشتان حریر مشت شد و بغضش بیشتر نمود کرد : جایی رو ندارم...

_ مگه من مُردَم؟ اینجا خونه‌ی خودته دلبر...

با حزن و نیاز نالید : قول بده هیچ وقت تنهام نذاری...

دستش بر روی کمر حریر بالا و پایین شد : هیچ وقت!

*

پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود و دست در جیب گوشه‌ای از سالن ایستاده بود.

کت و شلوار مشکی رنگ اندام ورزشکاری‌اش را قاب گرفته بود و جذابیتش را بیشتر در چشم دخترهای کم سن و فانتزی‌زن فرو می‌کرد.

نگاه خیره و تهدید‌گرش بر روی پاشایی بود که در آن شلوغی با خواهر سیاوش لاس می‌زد.

دستی که به دور بازویش حلقه شد نگاهش را از پاشا منحرف کرد ... لیلی بود.

حریر سرخ

لیلی آن روزها زیادی در زندگی اش پر رنگ شده بود . آنقدر برایش ناز و ادا آمد که آخر پایش به اتاق خواب و در نهایت تختش باز شد .

لیلی خوب بلد بود مغزش را از همه چی خالی کند و تنش را به آتش بکشد!

لیلی جامش را بالا آورد و کمی نوشید.

_بهم نگفته بودی حاملس...

حرص و بغضی که در صدایش موج می زد لبخند کجی بر روی لبش نشانده.

سر و وضعش را از نظر گذراند . مثل همیشه بی قید!

چشم هایش بالا آمد و بر روی نیم رخش مکت کرد .

_خوشگل شدی!

دخترک خوشحال نشد بلکه بغضش سنگین تر شد.

_چند وقتشه ؟

بدون آنکه جوابی به سؤالش بدهد جام را از میان انگشتان کشیده اش بیرون کشید.

_امشب نا پرهیزی کردی...آب شنگولی واست خوب نیست لیلی خانوم!

_دوستش داری ؟

گوشه ی چشمانش چین افتاد و لب هایش کش آمد...

_این فکر از کجا می ره تو سرت الله اعلم...

پیراهن بلند قرمز رنگش زیادی در چشم می زد و او را از باقی میهمان ها متمایز می

کرد . برجستگی های اندام زنانه اش در آن پیراهن خودی نشان می داد و او را معذب

می کرد.

تا به حال پایش را چنین میهمانی هایی نگذاشته بود و انگار برایش یک دنیای ناشناخته بود. جام های پر شده ی شراب که در دست میهمان ها می چرخید حالش را بیشتر خراب می کرد. اصلا او را چه به این جاها؟

بوی سیگار و عطر و ادکلن های مختلف در هم پیچیده بود و حالش را بهم می زد.

دست جلوی دهانش گرفت تا مبادا بالا بیاورد و لباسش را به گند بکشد.

نگاهش را به دنبال ارژنگ در سالن چرخاند اما نبود.

خدا لعنتش کند که با آن همه اصرار و پافشاری او را به آن جهنم دره آورده بود.

ارژنگ گفته بود باید به میهمانی ای که پسر خاله اش تدارک داده برود و نیاز به پارتی دارد. آنقدر در سرش خواند که به بهانه ی عوض شدن حال و هوایش او را با خود همراه کرد.

صدای بلند آهنگ اعصاب نداشته اش را بهم می ریخت. به سمت میزی که گوشه ای از سالن قرار داشت و خالی از آن مترسک های زیادی سر خوش بود رفت. دامن بلندش را کمی بالا داد تا زیر پایش گیر نکند و با زمین خوردنش نور علی نور نشود.

یکی از صندلی ها را عقب کشید و بر رویش نشست. چشم های درناکش را در کاسه چرخاند و بر روی پیست رقص مکث کرد. دختر و پسر های جوان با بی قیدی در آغوش یکدیگر جا خوش کرده بودند و همراه با ریتم آهنگ خود را تکان می دادند. هر از گاهی پا فراتر می گذاشتند و لب و لوجه ی هم را می بوسیدند. با انزجار نگاه از آنها گرفت.

سرش را کمی کج کرد و تا به آن سمت سالن دید داشته باشد. چشمش که به ارژنگ خورد لب هایش کش آمد.

کنار در سالن ایستاده بود و با مردی که نمی توانست قیافه اش را ببیند در حال صحبت بود. از جا بلند شد و قدم هایش را به سمتش تند کرد.

حریر سرخ

در یک آن مردی که با ارژنگ هم صحبت بود سر برگرداند و با حریر چشم در چشم شد.

سیاوش سرلک بود!

حریر آن نگاه آشوبگر را به خوبی می‌شناخت.

پاهایش از حرکت ایستاد و لبخند روی لب هایش رنگ باخت.

سالن دور سرش می‌چرخید. دامن پیراهنش میان انگشتانش مجاله شد و مردمک‌های چشمانش دو دو زد.

سیاوش از بالا و تحقیر آمیز نگاهش می‌کرد. چشمان نافذ عسلی رنگش درنده بود.

این مرد روزی زندگی‌اش را ویران کرد. این مرد برای عشق و علاقه‌اش گور کند و آنها را زیر خرواری از خاک دفن کرد.

این مرد روزی خدایش بود!

کفر نباشد اما او سیاوش را با رگ و پی می‌پرستید و پروانه وار به دورش می‌چرخید.

حال او در نظرش منفورترین شخص روی کره‌ی زمین بود.

عرق سردی از تیره‌ی کمرش شره می‌کرد.

هوایی که سیاوش در آن باشد مسموم است پس حق داشت اگر بگوید نفسش بالا نمی‌آید.

ارژنگ بی‌خبر از همه جا با نگرانی رنگ و روی پریده اش را از نظر گذراند : رنگت مثل گچ شده دختر خوب...حالت خوب نیست ؟

نیست!

به سختی سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و کلمات را بر لب راند : کی میریم ؟

حریر سرخ

ارژنگ لبخندی به رویش زد و به سمتش آمد . بازویش را گرفت و با خود همراه کرد.

_کجا بریم دُخی خوشگله قراره بهمون خوش بگذره ...بیا با پسر خالم آشنات کنم...
پسر خاله‌اش؟

تیر خلاص را بد زده بود و حریر بخت برگشته را بدجور شوکه و حیران کرده بود .

این نسبت فامیلی برایش مثل یک آژیر خطر می‌ماند.

سیاوش دست به سمتش دراز کرد : سیاوش سرلک هستم پسر خاله‌ی ارژنگ!
مردمک‌های رقصانش از دست سیاوش بالا آمد و بر روی بازو و ساعد خال کوبی شده‌اش مکث کرد .

بی آنکه به او دست بدهد رو برگرداند و آشفته و پریشان خطاب به ارژنگ گفت :
بریم...همین حالا...

کارش دور از ادب بود و ارژنگ را خجل کرد .

سیاوش دست عقب کشید و در جیبش کرد.

رو به ارژنگ زمزمه کرد : اشکال نداره...بذار راحت باشه...

تحمل آن همه نزدیکی سخت بود.

خاطرات تلخ و شیرین به سرش هجوم آورده و مغزش را سوراخ می‌کرد.

اگر شهامتش را داشت دهان مبارکش را باز می‌کرد و هر چه در چننه داشت بار آن
نُری که نام مرد را یدک می‌کشید می‌کرد.

بی‌آنکه منتظر ارژنگ بماند قدم‌های سنگین و بی‌جاننش را به سمت همان میز گوشه‌ی
سالن برداشت .

تنهایی را ترجیح می‌داد به خوک‌های کثیف اطرافش!

ای کاش پایش قلم می‌شد و همراه ارژنگ نمی‌آمد.
طولی نکشید که حضور ارژنگ را بالای سرش حس کرد.
اخم‌های در هم و نگاه طلبکارش را دوست نداشت.
_یه نیمچه لبخندی بزنی به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره دلبر...
مگر لب‌هایش کش می‌آمد که لبخند بزند؟
باید خون گریه می‌کرد برای اوضاع اسفبارش...
ارژنگ که چشمان پر شده‌اش را دید سری به تأسف تکان داد.
_این همه خوشگل کردی که بیای یه گوشه بشینی و ماتم بگیری؟
نگاه تار شده‌اش را از او دزدید و سر پایین انداخت.
ارژنگ با محبت دست روی سرش کشید و موهای فر و آزادش را با حرکت
انگشتانش مرتب کرد.
_از سیاوش ترسیدی دلبر؟
ارژنگ زرنگ بود و هنوز "ف" نگفته تا فرحزاد می‌رفت.
اما حریر انکار کرد و سر به نشانه‌ی نفی بالا انداخت.
با چشمانی ریز شده حالت‌های دخترک را زیر نظر گرفته بود. بعد از مکث کوتاهی
پرسید: پس چرا یهو اینقدر بهم ریختی؟
_مهم نیست...
بغض صدایش ارژنگ را هم بهم ریخت. خم شد و لب چسباند به شقیقه‌اش: باید
حرف بزنی دلبر... همین امشب!

*

حریر سرخ

دختری با اندام زیادی رو فرم که به سمت میزشان آمد دهان هر دویشان را بست.
ارژنگ با شیطننت و صدایی خندان گفت : عجب دافیه... صندوق عقب و جلوش رو
قربون!

حریر با چشمانی درشت شده نگاهش کرد . نمی دانست بخندد یا گریه کند.

ارژنگ از حالت خمیده خارج شد و صاف ایستاد . در جلد جدی و بی انعطافش فرو
رفته بود و دیگر خبری از نیش چاک داده اش نبود... حریر سری به تأسف تکان داد.
مردک چه بدجنسانه مخ می زد!

_ افتخار یه دور رقص رو میدین جناب ؟

حریر لبی کج کرد و با تمسخر نگاهش کرد . دخترک معلوم بود خودش تنش می خارید
و ارژنگ هم بدش نمی آمد برایش بخاراند.

سکوت ارژنگ را که دید کمی خم شد تا چاک سینه هایش را در چشمان تنگ شده اش
فرو کند.

چشم دریده ای بود ها!

خنده ی آرام و پر نازی سر داد : استخاره می کنید آقا ؟

مارمولک!

ارژنگ بی آنکه مخالفت کند با او همراه شد.

حریر دست روی سینه قلاب کرد و به ناز و غمزه های دخترک نگریست.

ارژنگ گفته بود باید حرف بزند . اما او نمی خواست همه ی غلط های اضافه ای که
کرده بود را بگوید . یک چیزی مانعش می شد و آن هم این بود می ترسید از سمت
ارژنگ طرد شود و همان نیمچه محبتش را هم از دست دهد.

بوی عطر آشنا و غلیظی که زیر بینی اش پیچید دلش را زیر و رو کرد و حالش را
به هم زد . بی آنکه به کسی که کنارش ایستاده نگاه کند دست جلوی دهانش گرفت و به

حریر سرخ

سمت راهرویی که احتمال می‌داد سرویس بهداشتی در آنجا قرار دارد پا تند کرد .
مزه‌ی دهانش گس شده بود و احساس می‌کرد هر آن امکان دارد بالا بیاورد.
در را با ضرب باز کرد و وارد سرویس شد . سر خم کرد تا خودش را کثیف نکند .
صدای بسته شدن در دستشویی که در گوشش پیچید برای لحظه‌ای نفس در سینه اش حبس شد.

باز هم همان عطر آشنا!

دستی از کنار کمرش پیش آمد و شیر باز را بست . چشم در کاسه چرخاند و بر روی دست مردانه و ساعت مچی گران قیمتش مکث کرد.
دلش می‌خواست جیغ بکشد اما انگار صدایی نبود تا حنجره خراش دهد.
او در حصار مردی بود که عطرش از صد فرسخی هم داد می‌زد آشناست.
ماه‌ها این عطر با مژک‌های بینی اش بازی کرده بود.
به سختی سر بلند کرد و چشمان گشاد شده و هراسانش را به آینه‌ی مقابلش دوخت .
بد بیاری پشت بد بیاری!
شانس که نداشته باشی همین است... انگار زمین و زمان دست به دست هم داده‌اند تا او را بکوبند.

قیافه‌ی برزخی‌اش چیزی نبود که بتوان ساده از آن گذر کرد.

رستاک موحد در آن قبرستان چه می‌کرد آخر ؟

رستاک دستش را از روی شیر آب برداشت و به نرمی دور شکمش حلقه کرد و از پشت به خود چسباند.

نفسی میان موهایش گرفت و پر غیظ غرید : با خود خرت نگفتی رستاک پیدام می‌کنه پدرم رو در میاره ؟

دخترک لب روی هم فشرد و ماتم زده به شخص درون آینه نگاه کرد.
عروسک‌جانش چیزی نمانده بود از ترس پس بیفتد.

رستاک کمی خم شد و شقیقه‌ی نبض دار و عرق کرده‌اش را بوسید.
تمام سعیش را می‌کرد تا با مشتش و لگد به جانش نیفتد و دق و دلی‌اش را خالی نکند

پهلویش را فشرد و نزدیک گوشش پیچ زد: فرار کردنت عاقبت نداره دختر خوب... به
بعدش اصلاً فکر نکردی نه؟

نه!

فکر اینجایش را نکرده بود.

کاش ارژنگ بیخیال آن داف صندوق دار می‌شد و به کمکش می‌آمد.

تکانی به خود داد و در آغوش رستاک چرخید. حال سینه به سینه و مماس با تن او
ایستاده بود.

سرش را کمی عقب برد تا راحت‌تر او را ببیند. مثل همیشه بود... زیبا، پر غرور،
بی‌رحم، شق و رق و اتو کشیده!

او دلش به بودن ارژنگ گرم بود پس بی‌آنکه به ترسش بها دهد گفت: اگه بازم به
عقب برگردم همین کار رو می‌کنم جناب موحد...

جناب موحد گفتنش را قربان!

رستاک لب روی هم فشرد تا نخندد و رویش را بیشتر نکند.

با چشمانی تنگ شده پرسید: پس

می‌خوای بگی پشیمون نیستی هوم؟

پشیمون باشم؟ تو فکر کن حتی یه درصد! تو ماه‌ها صدای من رو توی اون
عمارت لعنتی خفه کردی و هر بلایی که دلت خواست سرم آوردی و من هر بار

حریر سرخ

احمقانه حق رو بهت دادم و خودم رو سزاوار دونستم... اما دیگه بسه.. تو حق نداری پای یه بچه‌ی بی‌گناه رو به این کثافت باز کنی و برای عذاب دادن من و برادرم ازش استفاده کنی...

عروسک‌جاننش دل‌پُری داشت!

بهایی به چشمان گریانش نداد و تهدید گونه و تأکیدی گفت: باید این بچه صحیح و سالم به دنیا بیاد مو فر فری!
_سقطش می‌کنم...

رستاک عجبی زیر لب گفت و ناغافل با پشت دست بر دهانش کوبید.

صدای آخ پر درد حریر در گوشش پیچید اما او بهایی نداد.

انگشت اشاره اش را هشدار گونه مقابل چشمان پُر شده و خیس حریر تکان داد: این فکر رو از سرت بیرون کن حریر... وای به حالتی اگه بفهمم کوچکترین آسیبی به توله‌ی تو شکمت رسیده اون وقت خودت و اون برادر شارلاتانت رو مرده فرض کن خب!؟

از آن همه زور و جبر چیزی نمانده بود منفجر شود.

دستی به لب‌های دردناکش کشید. مردک دستش بشکند که هرز می‌رفت!

_فهمیدی چی گفتم یا یه جور دیگه حالت کنم؟

ناچار سری تکان داد تا از خشم و غضبش در امان بماند.

رستاک خوبه‌ای زیر لب گفت و با ریز بینی نگاهش کرد.

حسابش را با حریر در فرصتی مناسب تسویه می‌کرد. فرارش را اگر فاکتور می‌گرفت هیچ جوره نمی‌توانست از حضورش در خانه‌ی سیاوش سرلک بگذرد. فکر اینکه حریر آدم سیاوش بوده و در تمام مدت گولش زده متعوار در حال سوراخ کردن مغزش بود.

حریر سرخ

نگاه از صورت آرایش کرده‌اش پایین‌تر آورد . بالاتنه‌ی لباسش چیزی نبود که باب میلش باشد ...تنگ و زیادی باز!

_واسه اون بی‌پدر پر و پاچه بیرون ریختی یا پسر خالش ؟ کدومش ؟

حریر بغضش را به سختی قورت داد : اینجوری بهم نگو...

_لال ! صدات رو نشنوم حریر...گمشو برو یه چیزی سرت کن از این سگ دونی بریم بیرون تا بعدش حالت کنم دنیا دست کیه...

صدای کوبش شدید قلبش ترسش را فریاد می‌زد . دست لرزانش را بالا آورد و بر روی گونه‌ی رستاک گذاشت .

صدایش می‌لرزید : آزارم نده بذار برم پی زندگیم...

رستاک کمی سرش را کج کرد تا لب‌هایش کف دست یخ زده‌ی دخترک را لمس کند . امان از آن بوسه‌ها!

جنگ به پا می‌کرد میان دل و عقل دخترک!

_اینقدر رو مخ من نرو قشنگم...برو لباسات رو تنت کن بریم عمارت ...

*

تکانی به تن کوفته‌اش داد . ملحفه را بالا کشید تا چشمش به کبودی‌هایی که شاهکار رستاک بود نیفتد ...حسابی از خجالتش در آمده بود!

نفس‌های پی در پی می‌کشید تا مبادا بغضش بشکند .

آنقدر همه چیز روی دور تند افتاد که اصلاً نفهمید چگونه پایش دوباره به آن خراب شده باز شد و باز هم میهمان اجباری تخت خواب رستاک موحد شد.

نگاه دلگیرش را به او ی غرق در خواب دوخت . حتی مجال توضیح دادن نداده بود تا خود را تبرئه کند ...یکه تاز و بی رحم!

حریر سرخ

تن دردناکش را پیش کشید . سر بر روی بازوی مرد گذاشت . محتاج آغوشش بود !

قلبش از آن همه نزدیکی بی جنبه بازی در آورد و محکم و تندتر کوبید.
دست رستاک که به دور کمرش پیچیده شد قلوه سنگی که در گلوش جا خوش کرده بود را بزرگتر کرد .

_ازت بدم می‌آد.

ارواح عمهات!

تو که راست می‌گویی!

رستاک با همان چشم‌های بسته خندید...

_اگه از من بدت میاد چرا با پای خودت اومدی تو بغلم دختر خوب ؟

مسئله همان جا بود!

عقلش او را از نزدیکی به رستاک منع می‌کرد اما حرف دلش چیز دیگری بود.
انگشتان رستاک نرم و ملایم بر روی کمرش بالا و پایین شد و لب‌هایش موهای بهم ریخته‌اش را هدف گرفت.

خودش درد می‌داد و خودش هم تیمار می‌کرد!

حریر در آغوشش مچاله شد و خش دار لب زد : تنم درد می‌کنه...

میان پلک‌هایش فاصله انداخت و نگاهش کرد . با لذت کبودی‌های نقش بسته بر روی تن عروسکش را که اثر ضرب دست و دندان‌هایش بود از نظر گذراند .

_تقصیر خودت بود موفر فری... جواب یاغی‌گریات رو گرفتی!

از کارش پشیمان نبود و بیش‌تر از اینها را برای عروسک فراری‌اش در نظر داشت .

حساب کار را دستش می داد تا دفعه‌ی بعد هوس دور زدنش را نکند.

اشک از میان پلک‌هایش چکید : تو من رو از خودت روندی... اون لحظه ترسیده بودم فقط می‌خواستم ازت دور باشم...

تن حریر را بالا کشید .

با انگشت اشاره چند ضربه‌ی آرام به شقیقه‌اش زد و بی‌انعطاف گفت : اگه این سر یه بار دیگه فکر فرار توش بچرخه از تن جداش می‌کنم ! امیدوارم اتفاق دیشب واست درس عبرت شده باشه موفر فری.

بغضش خودی نشان داد و در صدایش غوغا کرد : فقط بذار این بچه رو سقط...
نگذاشت حرفش را کامل کند.

چانه‌ی لرزانش را بوسید و قاطع گفت : به دنیاش میاری عروسک!

*

در آهنی و زنگ زده را باز کرد . نگاهش را بالا آورد و به میهمان‌های ناخوانده‌اش دوخت . زنی لاغر اندام ، سر به زیر مقابلش ایستاده بود و چشم‌هایش را با عینک دودی‌اش استتار کرده بود . مردی جوان و خوش بر و رو هم کمی عقب تر به ماشین مدل بالایش تکیه زده بود و خیره نگاهش می‌کرد ... با کنجکاوی تیپ و قیافه‌ی زیادی مارک و به روزشان را رصد کرد.

به آنها نمی‌خورد مال آن محله‌ی زیادی گل و بلبل باشند.

_منزل پور سعادت ؟

حنیف سری تکان داد : فرمایش ؟

لحن خشک و بی‌حوصله‌اش اخم بر چهره‌ی مرد جوان نشان داد اما حنیف بهایی نداد و منتظر نگاهشان کرد.

حریر سرخ

زن سرش را بالا آورد . لبخندی تصنعی به رویش زد و بعد از مکث کوتاهی عینکش را برداشت.

حنیف با ریز بینی نگاهش کرد . چشم‌های مشکی و کشیده‌اش ، موهای فر و رنگ کرده‌اش ، چال گونه‌هایش... همه و همه برایش زیادی آشنا بود !

انگار آن زن نسخه‌ی قدیمی و پیر شده‌ی حریر بود.

از آن همه شباهت نفسش به سختی بالا می‌آمد . این زن را می‌شناخت!

زن نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند ...گیج و درمانده بود .

به سختی لب‌های رژ خورده‌اش را تکان داد : سارام!

زن تیر خلاصش را زد!

حنیف ثانیه‌ها را برای خود خرید تا بتواند دست و پایش را جمع کند .

خودش را به آن راه زد و با حرص و خشمی خفته غرید : سارا دیگه کدوم بی‌سر و پاییه؟ هر خری می‌خوای باش به ملت چه ...برو خانوم خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه...

می‌خواست هر چه زودتر او را دک کند . بهم ریخته بود و عرق از تیره‌ی کمرش شره می‌کرد.

گستاخی‌اش به مذاق ارژنگ خوش نیامد . اگر آن دیلاق برای سارایش عزیز نبود حتماً فک و چانه‌اش را پایین می‌آورد تا حواسش به حرف‌هایش باشد.

زن با حزن نگاهش کرد... شرمنده بود... شرمنده‌ی او و حریری بود که به پای بلند پروازی‌هایش سوختند.

دستی به گلوی دردناکش کشید . ای کاش آن بغض لعنتی راه نفسش را باز می‌کرد... داشت خفه می‌شد !

_من بی‌سر و پا همونی‌ام که واسه بچه‌های مادری نکرد...

حنیف دستی به صورت سرخ شده‌اش کشید .

در سرش نمی‌رفت آن سارایی که مرغش یه پا داشت و حرف شب و روزش رفتن بود برگشته باشد . حیرت زده و شوریده حال بود.

به سختی تکانی به جسم سنگین شده‌اش داد و دست یخ زده‌اش را بالا آورد تا در را ببندد و تصویر زن را از جلوی چشم‌هایش پاک کند . از این زن بیزار بود !

برود به دَرک!

زن به سمتش پا تند کرد و بازویش را گرفت . صدای هق هقش اعصاب حنیف را بهم می‌ریخت.

_ تو رو خدا بذار حرف بزنم پسرم...

پسرم !؟

اینگونه صدا می‌زد که چه ؟

مادرانه‌هایت را سال‌ها پیش خاک کردی سارا!

اینگونه صدایش نزن و زخمش را بیشتر چرکین نکن!

بازویش را با ضرب از میان دستانش بیرون کشید و تخت سینه‌اش زد و او را به عقب راند .

با انزجار نگاهش کرد : برو بمیر زن ! چی از جون من می‌خوای ها ؟ کم به زندگی نداشتمون گوه زدی ؟ کم با غیرت من و مُراد بازی کردی ؟ کم آبرومون رو پرچم کردی ؟ حالا سانتال سانتال کردی اومدی اینجا که چی ؟ ادای مظلوما رو واسه من نیا سارا این دل اونقدری ازت پره که با دو تا اشک و لفظ پسرم اومدن آروم نمیشه... بند و بساطتت رو هم جمع کن برو همون قبرستونی که ازش اومدی... هری !

حرفش را زد و بی‌آنکه مجالی به سارا برای دفاع از خود بدهد در مقابل چهره‌ی مات و مبهوتش در را بهم کوبید.

حریر سرخ

سارا بی‌رمق و خسته همان‌جا بر روی زمین نشست و پشتش را به در تکیه داد . در آن لحظه برایش اهمیت نداشت که لباس هایش کثیف می‌شود یا مردم فضول محله گردن کشیده‌اند نگاهش می‌کنند و چیزهایی در گوش یکدیگر پیچ می‌کنند .

دست روی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌هایش بلند نشود .

ارژنگ حال زارش را از نظر گذراند و سرش را با تأسف تکان داد . تکیه از ماشینش گرفت و نزدیکش شد.

دست در جیب بالای سرش ایستاد : دیلاق چاک دهندش رو وا کرد هر چی خواست گفت... پاشو بریم سارا جان از اولم اومدمون به اینجا اشتباه بود...

بینی‌اش را با صدا بالا کشید و با صدایی خفه و آرام گفت : حق داشت...

ارژنگ با حرص نگاهش کرد...

_من و نخندون سارا کدوم حق ؟ این آدم جنسش مثل مُراد... یادت رفته چجوری به جون دخترت میفتاد و یه جای سالم رو تن و بدنش نمی‌داشت ؟ ندیدی اینا رو ؟ نشنیدی ؟ بهتره واسه دخترت دل بسوزونی که معلوم نیست الان زندس یا مرده... من جای تو بودم تُف تو روی این آدم می‌نداختم...

سارا خودش را به نشنیدن زد . به سختی از جا بلند شد و دست مشت شده‌اش را بر روی در کوبید . چندین و چند بار به امید اینکه در به رویش باز شود .

با چشمانی لبالب از اشک حنجره خراش داد : حنیف‌جان ، تو رو به همون خدایی که می‌پرستی بگو دخترم کجاست ؟

ارژنگ با ملایمت بازویش را گرفت : بسه سارا همه دارن نگامون میکنن...

به دَرک!

مگر برایش مهم بود ؟

او فقط دخترش را می‌خواست و بس!

حریر سرخ

سارا بی آنکه تغییری در حالتش بدهد دلگیر و پر گلايه گفت : گفتم مراقبشم اما نبودى...

ارژنگ پلك روى هم فشرد . به سارا حق مى داد اگر از دستش ناراحت باشد . تقصير خودش بود با بردن حرير به آن ميهمانى نحس همه چيز را بهم ريخته بود . لحظه‌اى حواس پرتى كار دستش داده بود و زمانى كه سر رسيده بود با جاى خالى اش مواجه شده بود . مى دانست يك جاى كار مى لنگد ... نام رستاك موحد در ايست ميهمان ها بود و همين مسئله برايش مثل يك زنگ خطر مى ماند . در بدر دنبال آدرس خانه اش افتاده بود اما مگر در آن شهر درندشت پيدا كردنش به همان راحتى ها بود ؟

او هم مثل سارا احتمال مى داد كه حنيف آدرس خانه‌ى رستاك را بداند . گذاشته بود در وقتى مناسب سر وقتش بيايد و از زير زبانش بيرون بكشد اما سارا همه چيز را بهم ريخته بود .

سارا باز هم در را كوبيد اما بى نتيجه بود . اگر همان جا جان هم مى داد باز هم حنيف دلش به رحم نمى آمد .

ارژنگ بازویش را گرفت و كشان كشان به سمت ماشين برد : بشين سارا خودم درستش مى كنم...

سارا مأيوس و خسته سر تكان داد و بى آنكه چيزى بگويد سوار شد .

ارژنگ گوشى صفحه تاجش را از جيب شلوارش بيرون كشيد و شماره‌ى ياسر را گرفت .

_ امر كنيد ارژنگ خان...

لبخند كجى زد . ياسر ، هميشه آماده و دم دست بود .

_ خوب گوش كن ببين چى ميگم ياسر... همين الان پا ميشى با اسماعيل به آدرسى كه واست مى فرستم مياى... يه سرى اطلاعات هست مى خوام از زير زبون طرف بيرون بكشى... يه كار تر و تميز مى خوام ياسر !

حوصله‌اش در آن چهار دیواری سر رفته بود . رستاک در اتاق را قفل کرده بود و جز مواقع ضروری به او اجازه‌ی خروج نمی‌داد . همان نیمچه آزادی‌اش هم سلب شده بود و یکجورایی تلافی فرار کردنش بود . حتی مه‌لقا هم کاری به کارش نداشت و روی خوش نشان نمی‌داد انگار با کم محلی هایش می‌خواست به حریر بفهماند با فرار کردنش همه چیز را خراب کرده است.

صندلی مقابل میز توالت را عقب کشید و بر رویش نشست . موهای گره خورده و بهم ریخته‌اش را از بند کش مو خلاص کرد و مشغول شانه زدن شد .

با صدای چرخش کلید در قفل کمی مکث کرد . بی‌آنکه سر بر گرداند هم می‌توانست تشخیص بدهد چه کسی است.

نگاهش را بالا آورد و به آینه دوخت... به تصویر اوپی که دست در جیب به چهارچوب در تکیه داده بود . نگاهش را به چشمان مشکی‌اش بند زد ...همان سیاه چاله‌هایی که سرمایش قطب شمال را هم دور می‌زد .

رستاک اشاره ای به برس کرد : به کارت ادامه بده...

از آن وضعیت اسفناک خسته شده بود .

کاش می‌توانست بفهمد که رستاک چه در سر دارد و برایش چه خوابی دیده؟!

از آینده‌ی نامعلومی که او برایش رقم می‌زد می‌ترسید!

حضور رستاک و سنگینی نگاهش معذبش می‌کرد اما با این حال سعی می‌کرد خود را بیخیال نشان دهد .

موهایش را شانه زد و بی‌آنکه ببندد آزادانه بر روی شانه‌هایش ریخت و با تِل ظریف و کار شده‌ای به آنها زینت بخشید.

دست لرزانش را پیش برد و رژ قرمز رنگ را برداشت .

رستاک در را قفل کرد و به سمتش گام برداشت . دقیقاً پشت سرش ایستاد.

حریر سرخ

ناغافل انگشتانش را میان موهای حریر فرو کرد و سرش را به عقب خم کرد .
چشمان گشاد شده از ترس و تعجبش را با لذت از نظر گذراند . به سمتش خم شد و
لب روی لب‌های سرخ و وسوسه انگیزش گذاشت . یک لمس کوتاه که بیشتر جنبه‌ی
ترساندن و جان به لب کردنش را داشت.

_خونه‌ی سیاوش چیکار می‌کردی؟

سؤالش باعث شد پلک حریر بپرد . خواست از جا بلند شود اما رستاک دست روی
شانه‌هایش گذاشت و او را به همان حالت نگه داشت : بشین قشنگم...سؤال من رو
جواب بده!

حریر می‌دانست دیر یا زود به خاطر حضورش در خانه‌ی سیاوش باز خواست
می‌شود اما جوابی برای توجیه کردن نداشت.
در سکوت و هراس نگاهش کرد.

_تو مگه واسه من قسم و آیه نیومدی که آدم سیاوش نیستی؟

سکوت حریر خونس را به جوش می‌آورد . لبخند پر حرصی زد ...به حرفش
می‌آورد!

چرخی به دورش زد و روبرویش ایستاد.

_تو بغل پسر خاله‌ی سیاوش بهت خوش می‌گذشت نه؟

ارژنگ را می‌گفت.

نالید : بخدا اینطور نیست که تو فکر می‌کنی...

با خونسردی سری تکان داد : غلطات زیاد شده قشنگم...بهتر نیست یه کوچولو به
حسابت برسم؟

حریر با بیچارگی نامش را صدا زد.

حریر سرخ

رستاک پوزخندی به رویش زد . از بازویش گرفت و او را کشان کشان به سمت حمام برد.

در را باز کرد و آمرانه گفت : برو داخل...

لرزش تنش از چشمان رستاک دور نماند.

سخت و بی‌انعطاف نگاهش کرد . قرار نبود گول مظلوم‌گری‌هایش را بخورد و کوتاه بیاید .

تخت سینه‌اش زد و او را به دیوار پشت سرش چسباند . دخترک تقلا کرد تا از زیر دستش بیرون برود اما بی‌نتیجه بود.

بدون توجه به چشمان گشاد شده از ترسش دست‌هایش را بند بلوزش کرد و از تنش بیرون کشید .

_تو رو خدا...

با پشت دست ضربه‌ی آرامی بر روی لب‌های رژ خورده‌ی حریر زد و هشدار گونه گفت : ساکت!

با حوصله تمام لباس‌هایش را از تنش در آورد . کمی عقب رفت و بر اندازش کرد .

حالتی متفکر به خود گرفت : این تن چند بار توی بغل سیاوش چرخیده و دستمالی شده ؟

چند بار !؟

آنقدر که شمارش از دستش در رفته...

رستاک با خونسردی کمر بند چرمش را باز کرد و دور دستش پیچ داد.

_گفته بودم وای به حالت‌ه روزی که من رو دور بزنی...نگفتم قشنگم ؟ نشنیدی ؟

حریر سرخ

ضربه‌ی اول را آرام زد اما نه آنقدری که درد نداشته باشد. حریر جیغ خفه‌ای کشید و در خود مچاله شد.

_صاف بایست دختر خوب... دستت رو جلو تنت بگیر که محکم تر میزنم ها...

حریر دست روی دهانش گذاشت تا صدایش در نیاید.

حکایت او مانند همان گنجشک باران خورده بود.

اشک‌های محبوس شده‌اش را رها کرد تا شاید دل مرد به رحم بیاید: دردم... میاد...

رستاک در جواب حرفش ضربه‌ی دوم را همان جای قبلی زد... روی ران پایش.

ضربه‌هایش آنقدرها هم محکم نبود اما دخترک سلیطه بازی برایش در می‌آورد و زیادی شلوغش می‌کرد.

نیم‌نگاهی به پوست سرخ شده‌اش انداخت و با حرص و غیظ غرید: دو هفته‌ی تمام من و دنبال خودت دووندی تهش باید خونه‌ی اون بی‌پدر پیدات کنم؟

هق زد و ملتمس گفت: نزن لعنتی... دردم میاد...

با بی‌خیالی اعصاب خورد کنی گفت: خب منم میزنم که دردت بیاد دیگه عزیزم... اینم بگم که اگه حرف نزنی و نگی چه شیگری خوردی بیشتر و محکم‌تر میزنم!

حریر که از گفتن واقعیت واهمه داشت با صدای ضعیفی گفت: من کار اشتباهی نکردم...

عجبی زیر لب گفت: خسته از مقاومتش ضربه‌ی بعد را محکم‌تر زد تا حساب کار دستش بیاید.

سرد و خنثی نگاهش کرد: حرف بزن حریر... دیگه تکرار نمیکنم ها... بعدش به جونت میفتم و اونقدر میزنمت که جونت بالا بیاد...

ضربه‌اش کاری و دردناک بود آنقدری که دخترک برای لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد.

از درد و هراس گریه هایش شدت گرفت.

پاهایش دیگر تاب تحمل و زنش را نداشت . به آرامی بر روی زمین نشست و تنش را در آغوش کشید .

ترس از ضربه‌ی بعدی قفل دهانش را باز کرد...

_ هجده سالم بود که اون رو توی جشن تولد دوستِ الهام دیدم... جذاب و بی پروا بود... اخلاقای خاصش متمایزش می‌کرد از مرد های اطرافم... ازش خوشم اومده بود پس وقتی که ازم شماره و آدرس خونمون رو خواست خیلی مقاومت نکردم... قدم به قدم پیش می‌رفت... محبت‌کردناش ، قربون صدقه‌رفتاش ، بوسیدنش ، لمس کردنای گاه و بی‌گاهش و اسم تازگی داشت... بی‌دلیل و با دلیل واسم کادو می‌گرفت و من و به جاهایی می‌برد که حتی توی خواب هم نمی‌دیدم... هی نشستم فاننزیای دخترونه زدم اونقدر که نفهمیدم هر لحظه که می‌گذره این دل لامصب بیشتر اسیرش میشه... شبی که بهم گفت دوستم داره انگار همه‌ی دنیا رو بهم دادن... سر از پا نمی‌شناختم... محرم و نامحرم بودن واسم رنگ باخته بود یادمه همون شب همراهش رفتم خونش و اونقدر زیر گوشم خوند و عین شیطان تو جلدم رفت که بالاخره پام به اتاق خوابش باز شد... نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم اومدم که لخت و عور توی بغلش بودم... از ذره ذره‌ی این تن تعریف کرد و من احمقانه همه رو به پای عشق و علاقه‌اش گذاشتم... وقتی همه‌ی لباساش رو از تنش کند و من و زیر تن خودش کشید از اون خلسه‌ی شیرین بیرون اومدم... همش ترس بود و ترس... ازم یه رابطه‌ی کامل و بی‌قید و شرط می‌خواست... نابلد بودم و ترس از خیلی چیزا باعث شد پیش بزنم و لباس تن کرده و نکرده از خونش بیرون بزنم... این پس زده شدن بر اش گرون تموم شده بود... اون قدر بهم کم محلی کرد و با دخترای هفت رنگ پرید که از کرده‌ی خودم پشیمون شدم... علاقه‌ای که بهش داشتم دست و پام رو بسته بود و باعث شده بود مثل یه غلام حلقه به گوش همه‌ی اوامرش رو اجرا کنم... می‌خواست یه سری از رُقَبای کاریش رو از میدون به در کنه و من شدم یه وسیله بر اش... بهم گفت باید آتو بگیری از شون... سخت بود... مجبور شدم از تنم مایه بذارم... بهم وعده و عید می‌داد که اگه کارم رو درست انجام بدم خیلی زود میاد خاستگاری و خلاصم می‌کنه از اون

جهنمی که حنیف و مراد واسم ساختن... اما همش یه سراب بود... دیگه از اون وضعیت خسته شده بودم و وقتی زیر همه چی زدم و گفتم دیگه تن به کثافت کاریاش نمیدم اون روی واقعیش رو نشون داد... یه سری عکس تو حالت های ناجور ازم داشت تهدیدم کرد اگه باهش راه نیام اونا رو واسه حنیف می فرسته و توی محل بی ابروم می کنه... ترسیده بودم... می دونستم حنیف زدم نمی ذاره... به یه جایی رسیده بودم که مرگ و زندگی تفاوت نمی کرد... رگم رو زدم به امید اینکه همه چی تموم میشه... خبر خودکشیم به گوش سیاوش رسیده بود و انگار اندازه یه سر سوزن دلش به حال سوخته بود که واسه همیشه گورش رو از زندگیم گم کرد... بعدها فهمیدم از اول یه طعمه برای رسیدن به اهدافش بودم و بس...

دخترک از نگاه کردن به چشمانش فراری بود و آشفته به نظر می رسید.... رستاک می دانست یک جای کار می لنگد و او چیزی را پنهان می کند.

به سمتش گام برداشت و فاصله ی اندک بینشان را به صفر رساند. مقابلش زانو زد و با چشمانی تنگ شده نگاهش کرد.

_ همش رو گفتمی دیگه ؟ چیزی از قلم ننداختی ؟

بالا و پایین شدن سیبک گلوی دخترک لحظه ای کوتاه ، نگاهش را منحرف کرد.

لرزش شان هایش خبر از گریه ی بی صدایش می داد.

نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی کوتاه دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد .

_ نگام کن!

حریر از لحن دستوری و خشکش اطاعت کرد.

رستاک لبخند کوتاهی به رویش زد و موهایی که روی صورتش ریخته بود را به نرمی کنار زد و پشت گوشش راند.

_گریه نکن ! من بهت خورده نمی‌گیرم مو فر فری...اون زمان سن و سالت کم بوده و مغزتم فندقی یه اشتباهی کردی...اما می‌دونم این همه‌ی اون چیزی نبود که باید می‌گفتی...اینطور نیست ؟

حریر با بغض سری تکان داد . او که تحت تاثیر لحن نرم و ملایم رستاک قرار گرفته بود لب باز کرد : بعد از اینکه لب به اعتراض باز کردم و زیر همه چی زدم اولش با عکسام تهدیدم کرد اما وقتی دید نمیتونه با همونا ساکت‌کنه کنه برای اینکه بتونه کنترل کنه و واسه همیشه دست و پام رو ببندد با زور و جبر منو به تختش برد... اون شب همه‌ی لباسام رو توی تنم پاره کرد و تا جا داشتم کتکم زد...مرگ رو جلو چشمام میدم اما اون دست بردار نبود...بخش اصلی مونده بود...همه ی جونم درد می‌کرد و توان مقاومت نداشتم...می‌خواست به حریم تجاوز کنه تا به خاطر ترس از آبروم پا بند کثافت کاریاش بشم...من مُردَم...مُردَم بین دستای مردی که بدجور دل و ایمونم رو برده بود...التماسام رو نمی شنید...قسم دادنام رو نمی شنید...اونقدر تحت فشار بودم درست زمانی که حنیف و الهام سر میرسن هوشیاریم رو از دست میدم... فهمیدن اینکه تن عروسکش را سیاوش دستمالی کرده و تا کجاها پیش رفته خط کشیده بود بر روی اعصاب نداشته اش...

تمام سعیش را می‌کرد تا خونسرد باشد و کاری نکند که بعدش پشیمان شود.

حال ، دلیل هراس دخترک را نسبت به لمس شدن و تن دان به رابطه می‌فهمید.

بی‌آنکه چیزی بگوید از جا بلند شد . قرار نبود به خاطر خطای گذشته‌اش او را شماتت کند...آن زمان او فقط هجده سال داشته پس بیش از آن انتظاری نیست از یک دختر کم سن و کله شق!

شیر آب را باز کرد و بعد از آن که دمای آن را تنظیم کرد و خطاب به حریری که دست روی دهانش گذاشته بود و به آرامی اشک می‌ریخت گفت : پاشو بیا زیر دوش...

_می‌خوای...چ...چیکار...کنی ؟

می‌ترسید؟!

همانطور که تیشرت مشکی جذبش را از تن در می‌آورد جوابش را داد : نترس قرار نیست زیر آب خفت کنم...پاشو بیا می‌خوام بشورمت...

حریر به سختی نگاه از عضلات پیچ در پیچ و شکم چند تکه‌ی مرد گرفت . دستی زیر چشمان خیسش کشید و با حالی خراب لب زد : میشه برم بخوابم ؟

برای خلاصی از آن همه تیش و به نسیان سپردن خاطراتی که در آنها نقش سیاوش پر رنگ بود نیاز به یک خواب طولانی داشت .

رستاک نچی گفت و منتظر نگاهش کرد.

_هنوز باهات کار دارم قشنگم...خواب هم به وقتش!

حریر ناچار از جایش بلند شد و به سمتش گام برداشت. ران پایش می سوخت و سوزشش تمرکزش را بهم می‌زد . بغضش سنگین تر شد و نگاه دلگیرش بر روی مرد نشست...

_آب بهش بخوره بیشتر می‌سوزه...نمی‌خوام حموم کنم...

رستاک بی‌توجه به حرفش او را به زیر دوش هدایت کرد...

قد کوتاه و اندام ریزه‌ی دخترک لبخند محوی بر روی لبش نشان داد...کنترل کردن موفرفری نازک نارنجی‌اش زیادی راحت بود.

چشمان دریده و تیره‌اش سانت به سانت صورت و تن دخترک را دید زد و از زیبایی‌اش حض کرد . از لمس تن او و سر به سر گذاشتنش لذت می‌برد.

دستش را بر روی قوس کمر حریر گذاشت و تن خیسش را به خود چسباند.

_اون شب خونه‌ی سیاوش چیکار می‌کردی ؟

دست بردار نبود و تا جواب همه چیز را نمی‌گرفت بیخیال نمی‌شد.

حریر سر دردناکش را به سینه‌ی مرد تکیه داد و نالید : بسه...

حریر سرخ

رستاک بی‌آنکه از موضعش کوتاه بیاید دوباره سؤالش را تکرار کرد و او را به حرف واداشت...

من خبر نداشتم جایی که قراره بریم خونه‌ی اون نامرده... به هوای ارژنگ رفتم...
به هوای ارژنگ رفته بود!؟

از شنیدن جوابش تاک ابرویی بالا انداخت.

ارژنگ را کم و بیش می‌شناخت!

شنیده بود که داروهای قلبی را وارد بازار می‌کند و از آن راه پول درشتی به جیب می‌زند... او در کار و تجارت بی‌رحم بود و در دختربازی زیادی قهار!
فقط ربط او را با عروسکش نمی‌فهمید.

پهلوی حریر را فشرد و ناله‌ی پر دردش را در آورد.

از میان دندان‌هایش غرید: به هوای ارژنگ دیگه چه کارایی کردی؟ نکنه اینبار
دل لامصبت اسیر پسر خاله‌ی سیاوش شده؟

حریر که فهمیده بود رستاک از حرفش بد برداشت کرده بی‌آنکه حاشیه برود کوتاه
لب زد: ارژنگ داییمه!

نیم‌نگاهی به لیلی انداخت. آشفته و پریشان بود... رنگ و روی پریده‌اش حال
خرابش را فریاد می‌زد.

خبری از سر و وضع همیشه مرتبش نبود انگار هر چه دم دستش آمده پوشیده بود.

چی شده دختر خوب؟ این چه حال و روزیه هیچ معلومه داری با خودت چیکار
می‌کنی؟

لیلی سر پایین انداخت تا رستاک چشمان پر شده‌اش را نبیند.

حریر سرخ

کمی خم شد و همانطور که ماگ قهوه‌اش را بر می‌داشت با صدایی خش دار و گرفته گفت : بهم نگفته بودی می‌خوای واسه یه مدت طولانی با اون دختره بری شیراز... رستاک با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد... خبر رفتنش به گوشش رسیده بود که آنقدر به جolz ولز افتاده بود .

_باید می‌گفتم ؟ از کی تا حالا من باید گزارش ریز و درشت کارام رو کف دست خانوم بذارم ؟

قهوه تلخ بود تلخ‌تر هم شد . از آن همه بی‌تفاوتی مرد ماتحتش بدجور می‌سوخت . بغض کرده گفت : نُه ماه دیگه که از شیراز برگردی خیلی چیزا عوض میشه نه ؟ ...حریر خانوم بچه رو که به دنیا بیاره حسابی جای پاش رو محکم می‌کنه و میشه عزیز خونت اینطور نیست ؟ رستاک کلافه دستی به کراواتش کشید و آن را شل کرد .

اخم کرده پرسید : این خزعبلات رو کی به خوردت داده ؟ دردت چیه لیلی ؟ دردش خود لعنتی‌اش بود!

فقط یک چیز در سرش چرخ می‌خورد و آن هم این بود که حریر ، عزیز جانش را از چنگش در می‌آورد .

صدایش را بالا برد و اصلا برایش اهمیتی نداشت که ممکن است به گوش کارمندان شرکت برسد : درد من اون دختره که واسه نگه داشتنش به هر دری میزنی...گفته بودی همش یه بازیه ...گفته بودی فقط یه طعمس...گفته بودی به وقتش ولش می‌کنی میری...اما چیزی که من میبینم زمین تا آسمون با گفته‌هات فرق داره رستاک...اون حتی نگاهت رو هم دزدیده...فکر کردی ندیدم چجوری با شور و لذت نگاهش می‌کنی ؟

با بی‌خیالی خندید و خنده‌هایش عجیب دخترک را عاصی‌تر کرد.

حریر سرخ

با تفریح و سرگرمی پرسید : از کی تا حالا به اون نیم وجبی حسودی می‌کنی لیلی خانوم ؟

عشق خانمان سوز است...برایش همه کار میکنی حسادت که چیزی نیست.

نگاه خسته‌اش را از مرد گرفت و به قصد رفتن از جا بلند شد.

دیگر ماندن جایز نبود . او با هزار امید و آرزو آمده بود تا جایی هر چند کم و کوچک در قلب رستاک پیدا کند اما همه‌ی بال بال زدن‌هایش با وجود همان نیم وجبی از نظرش بی‌فایده بود .

_ نمی‌خوای جواب حرفات رو بگیری ؟

دستگیره میان انگشتانش فشرده شد .

بی آنکه به سمتش برگردد با غم لب زد : خیلی وقته جوابم رو گرفتم...

رستاک لبی کج کرد . از جا بلند شد و به سمت لیلی گام برداشت.

دست روی در گذاشت و مانع باز کردنش شد . هیکلش که روی دخترک سایه انداخت او را وادار کرد تا به سمتش بچرخد و چشم در چشمش شود.

مهربان نگاهش کرد : چی بگم که از این حال در بیای ؟ گوشات چی دوست دارن بشنون چشم قشنگ ؟

آزرده خاطر لب زد : مهمه ؟

_ خیلی!

نفس لرزانی کشید و با درد پرسید : دوستش داری ؟ بهم بگو...رُک و راست !

پریشان و آشفته چشم به لب های رستاک دوخته بود تا جوابش را بگیرد . اگر جواب سؤالش آنی نبود که می‌خواست درنگ نمی‌کرد و به لندن باز می‌گشت .

خواهر حنیف برایش عشق نبود!

حریر سرخ

شاید زیادی وسوسه انگیز و دوست داشتنی باشد اما قلبش برای خواهر حنیف جایی ندارد .

_من دل به خواهر حنیف نمیدم...

لحن جدی و بی‌انعطافش صداقت کلامش را فریاد می‌زد و لیلی آنقدر قبولش داشت که بداند دروغ نمی‌گوید.

با تردید پرسید : اون چی ؟

لبخند فاتحانه‌ای به روی لیلی زد : اون نیم‌وجبی هر چند تکلیفش با خودش مشخص نیست اما باید بگم که سد مقاومتش شکسته...

_خوشحالی نه ؟

البته که خوشحال بود!

او از اینکه دخترک را تحت کنترل داشت و می‌توانست آنطور که باب میلش است برقصاند لذت و افری می‌برد.

_داری با احساسش بازی می‌کنی گناه داره...

کوتاه خندید . دست از روی در برداشت و کمر لیلی را در بر گرفت و او را به آغوشش هدایت کرد.

_من با همه پیش بازی میکنم احساسش که چیزی نیست چشم قشنگ...اما تو همین رو بدون که دل من واسه اون نرفته...این واسه آروم شدنت کافیه اینطور نیست ؟

کافی بود اگر احساس عذاب وجدانی را که نسبت به حریر داشت فاکتور می‌گرفت .

با تردید گفت : اون بچه...

رستاک نگذاشت حرفش را کامل کند : با اون بچه بال و پرش رو بیشتر می‌چینم و پا بند خودم و اون خونه می‌کنمش...

حریر سرخ

لیلی لب گزید تا فریاد نکشد . می دانست اگر بچه‌ای در کار باشد حضور آن دختر در زندگی رستاک پر رنگتر می شود.

صدایش را بالا برد : پای یه موجود بی‌گناه وسطه هیچ میفهمی داری چیکار می‌کنی ؟

تاک ابرویی بالا انداخت و حالتی متفکر به خود گرفت : یعنی باور کنم الان داری حرص و جوش اون بچه رو میزنی ؟

لحن و نگاه رستاک فقط یک چیز می‌گفت : خر خودتی!

مه‌لقا بی آنکه چیزی بگوید یا نیم‌نگاهی خرج حریر کند قفل در اتاق را باز کرده بود.

حریر با نیشی چاک داده از آن چهار دیواری بیرون زد و به طبقه‌ی پایین رفت چشم در کاسه چرخاند و وقتی از نبود لیلی و رستاک مطمئن شد نفس آسوده‌ای کشید.

_وسایلت رو جمع کردی ؟

گیج و سوالی به او بی که مقابل تلویزیون نشسته بود و شبکه های ماهواره را بالا و پایین می‌کرد نگاه کرد.

_وسایلم ؟

مه‌لقا اشاره‌ای به کنارش کرد : بیا بشین...

سری تکان داد . پیش رفت و کنارش نشست.

در سکوت به نیم رخ زن نگاه کرد تا به حرف بیاید.

_عصر واسه شیراز بلیط گرفته...

چشم تنگ کرد و با تردید پرسید : می‌خواد بره اونجا ؟

مه‌لقا سری به نشانه‌ی نفی بالا انداخت : می‌خواد بره نه..تو رو هم همراه خودش می‌بره... علت اصلی اینکه می‌خواد یه مدت طولانی شیراز بمونه خود تویی!

_چرا؟

مهلقا شانه بالا انداخت : تو فکر کن واسه دور کردنت از ارژنگ...به قول خودش نمی‌خواد دوباره هوایی بشی و فکر فرار به سرت بزنه...

دندان قروچه‌ای کرد و با غیظ و حرص گفت : چرا من رو نمی‌کشه خیال خودش رو راحت کنه ها؟

_مقصر خودتی!

لحن سرد و شماتت بار مهلقا بیشتر سر خورده و مأیوسش می‌کرد.

ملتمس لب زد : من نمی‌خوام برم...نذار من و ببره...

مهلقا بی‌آنکه جوابی بدهد از جا بلند شد و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت .

حریر لعنتی زیر لب گفت و ماتم زده سرش را میان دستانش گرفت .

بعد از لختی سکوت میانشان مهلقا همانطور که ظرف‌های نشسته را درون سینک می‌گذاشت توبیخ گرانه کلمات را ردیف کرد : گفته بودم همه چی رو درست میکنم فقط صبوری کن و پا به پام بیا اما گوش نگرفتی...خیال کردی فرار کردن حلال مشکلاته؟ با خودت نگفتی تا کی؟ حامله‌ای ازش؟ خب باش... این فرار کردن داره؟ جای اینکه یه فکری واسه زندگیت بکنی پا گذاشتی رو همه چی و میدون رو واسه اون دختره‌ی مارمولک باز کردی حالا می‌خوای نذارم ببرتت؟

_بگم غلط کردم راضی میشین؟ بابا من یه شگری خوردم تموم شد رفت ...الان رو دریابید که معلوم نیست عزیز کردتون چه خوابی واسم دیده...

حرف های حریر نیش مهلقا را شل کرد اما برای آنکه رویش را زیاد نکند با لحن بی‌تفاوتی گفت : خودت که خوب بلدی راه و چاره پیدا کنی پس نیازی به من نداری دخترم...

کلافه پوفی کشید و از جا بلند شد.

حریر سرخ

دست به سینه در درگاه آشپزخانه ایستاد و اخم و تخم کرده به اوپی که در حال خورد کردن پیاز بود نگریست.

برو چمدونت رو ببند...

انگار دست بردار نبود و از قصد هی تکرارش می‌کرد تا بیشتر حرصش را در بیاورد.

نالید : مهلقا جون همین یه بار...لطفاً یه کاری کنید نریم شیراز ...

نمی‌تونم...

گفته بودین کمک میکنید همش همین بود ؟ اوضاع من بهتر نشد که هیچ چند درجه خراب تر هم شد...

بازم میگم مقصر خودتی...

بخدا هر کاری بگید میکنم فقط وضعم از اینی که هست بهتر بشه...

بخدا هر کاری بگید میکنم فقط وضعم از اینی که هست بهتر بشه...

مهلقا در سکوت به کارش ادامه می‌داد و انگار گوشه‌ای شنیدن نداشت.

حریر تکانی به خودش داد و پیش رفت تا مانع خورد کردن آن پیازهای لعنتی شود

بازوی مهلقا را گرفت و خیره در چشمان پر حرفش ملتمس لب زد : کمک کن...

زن خیره و در سکوت نگاهش می‌کرد . انگار در گفتن حرف‌هایش مردد بود.

حریر برای آنکه خیال مهلقا را راحت کند با قاطعیت گفت : هر کاری باشه می‌کنم ...

مهلقا کوتاه و پر معنی لب زد : زن باش!

حریر که طبق معمول دو قرانی‌اش دیر می‌افتاد با گیجی لب زد : چی ؟

حریر سرخ

مه‌ل‌قا نیم‌چه لب‌خندی به رویش زد و همان‌طور که جز به جز صورتش را از نظر می‌گذراند بی آنکه حاشیه برود گفت : دلش رو به دست بیار...

دستش از روی بازوی مه‌ل‌قا سُر خورد . لب هایش مثل ماهی باز و بسته شد اما نتیجه تلاشش برای حرف زدن تنها آوایی مثل "نه" بود.

مه‌ل‌قا جوش آورد و کمی صدایش را از حد معمول بالا برد : چرا نه ؟ می‌خوای آدمی مثل لیلیا شب به شب توی تخت شوهرت جولون بده و واسش ناز و عشوه بیاد؟ این وسط تکلیف تو چیه پس ؟

این حرف ها در سرش نمی‌رفت : اون شوهر من نیست...می‌دونید چند ماهه خون من رو کرده تو شیشه ؟ به آدمی که هر آن امکان داره من رو مثل یه تیکه آشغال از زندگیش بندازه بیرون چطور باید به چشم شوهر نگاه کنم ؟ بذارید رُک بگم مه‌ل‌قا جون...من از این آدم می‌ترسم...هر وقت خیره و متفکر نگام می‌کنه واسه خودم فاتحه می‌خونم چون می‌دونم یه گوشه‌ای از ذهنش داره نقشه می‌کشه چجوری پدرم رو در بیاره...هر وقت دست روی تنم می‌کشه حالم بده میشه چون همه‌ی حرکاتش با درد و خشونت همراهه...عشق نیست ها...نه...فقط می‌خواد بشه عذاب شب و روزم...من چطور باید...

مه‌ل‌قا میان حرفش پرید...

مه‌ل‌قا میان حرفش پرید : حق بده بهش حریر...حق بده...من مادر نبودم برای روشنک اما رستاک واسه روشنک همه چی بود...کل جوونیش رو فدای روشنک کرد...شاید هر کس جای اون بود بدتر از اینا باهات تا می‌کرد اما دیدم با تموم اینا بازم خیلی وقتا مراعاتت رو می‌کنه...اگه اون کوتاه نمیاد تو کوتاه بیا...بازم میگم زن باش حریر...از خودت شروع کن...خودت رو عوض کن تا بتونی اون رو عوض کنی... حریر ناگزیر سر تکان داد . حرف های مه‌ل‌قا را عقلش می‌پذیرفت اما دلش دست رد به آنها می‌زد .

_الآن تکلیف چیه ؟

مهلقا نیش چاک داد از اینکه دخترک نرم شده...

چشمکی به رویش زد : تو فقط هر چی میگم نه نیار دختر خوب...باشه؟

حریر با لب و لوجه‌ای آویزان گفت : مگه چاره دیگه‌ای هم دارم؟

مهلقا خنده‌ی کوتاهی کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید قدمی عقب برداشت و ظاهر حریر را بررسی کرد... کرک‌های روی صورتش و ابروهای بر نداشته‌اش زیادی به چشم می‌آمد. لباس‌های گشاد و پوشیده‌اش هم آنی نبود که یک مرد را به وجد بیاورد.

سری به تأسف تکان داد : اول باید به سر و وضعت برسیم...

حریر ناراضی لب زد : خوبم که...

مهلقا با لحنی پر خنده و بامزه گفت : بعله شما مرزهای زیبایی رو جابجا کردی اصلاً نیازی به قر و فر نداری که خانوم...

لب هایش کش آمد : خودم می‌دونم خیلی خوشگلم...

بر منکرش لعنت!

بی‌آنکه فرصتی به حریر بدهد مچ دستش را گرفت و دنبال خود کشاند : بیا برو یه چیزی تنت کن بریم یه آرایشگاه خوب میشناسم لولو میگیره هلو تحویل میده...

شیراز رو چیکار کنم؟ باور کن می‌خواد ببرتم اونجا با خیال راحت به فاکم بده...

شنیدن کلمه‌ی منشوری "فاک" از زبان حریر صفر کیلومتر، چشمان مهلقا را گشاد کرد.

طولی نکشید که صدای قهقهه‌اش بلند شد.

دختره‌ی خراب، باید بگم که خیالت تخت نمی‌ذارم ببرتت شیراز...

*

نتیجه‌ی گوش گرفتن امر و نهی‌های مه‌لقا شد چندین ساعت چرخیدن در پاساژها و در نهایت خرید چند دست لباس خواب و لباس زیر فانتزی و زیادی باز!

هر چند که فقط به این‌ها منتهی نشد و با ضرب و زور حریر را به آرایشگاه کشاند و به قول خودش لولو داد و هلو تحویل گرفت ... از اصلاح صورت گرفته تا رنگ مو و مانیکور!

داد و فریاد های حریر و اعلام نارضایتی‌اش برای کوتاه کردن و رنگ کردن موهایش بی‌نتیجه بود و در نهایت مه‌لقا حرفش را به کرسی نشانده و به آن موهای فر و زیادی بهم ریخته صفایی داد و از آن وضعیت درشان آورد .

قیافه‌ی حرصی و بغ کرده‌ی حریر دیدنی بود اما مه‌لقا بهایی نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد.

هوا تاریک شده بود و ساعت از هشت گذشته بود . حریر مضطرب و نگران بود . بی‌اذن و اجازه‌ی رستاک پایش را از عمارت بیرون گذاشته بود و می‌دانست همین به تنهایی برای کندن پوستش کافی است .

ملتمس و ماتم زده گفت : بسه... خواهش میکنم برگردیم من واقعاً تحمل یه جار و جنجال دیگه رو ندارم...

مه‌لقا سری تکان داد .

خریدهایش را دست آقا صمد، نگهبان عمارت داد : بر می‌گردیم عمارت...

حریر کنار مه‌لقا بر روی صندلی‌های عقب نشست.

بعد از آنکه آقا صمد کیسه‌های خرید را در صندوق عقب گذاشت ماشین را به راه انداخت.

حریر سرخ

مه‌ل‌قا به خاطر حضور صمد با صدایی آرام خطاب به حریر گفت : الآن که رفتیم خونه اگه داد و فریاد راه انداخت یا تهدید و توهین بیخ ریشت بست حق نداری گریه کنی عوضش از اون زبونت کار می‌کشی... خر کردن که بلدی ؟

مه‌ل‌قا ریز و کوتاه خندید : ببین دختر خوب دارم می‌گم با زبونت افسارش رو دستت بگیر... باور کن استفاده از الفاظ قشنگ و یه کوچولو پاچه خواری به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره... به این می‌گن خر کردن طرف... بلدی ؟

حریر نمی‌دانست بخندد یا گریه کند . خدا عاقبتش را با این زن به خیر کند اگر کارش به دیوانگی نکشد.

کلافه پوفی کشید و برای آن که شرّ زن را از سر باز کند ناگزیر گفت : بلام... مه‌ل‌قا خوبه‌ای زیر لب گفت و ادامه داد:

پا میشی میری دو تا از این لباسایی که خریدیم رو تن میزنی میای جلو چشمش رژه میری... دلبری کن یه جوری که از اینجا به بعد چشمش جز تو کسی رو نبینه و ادا اطواری دخترایی مثل لیلا به یه ورش باشه... ناز کن تا ناز کش داشته باشی تا زمانی که بخوای ضعیف و تو سری خور باشی این بشر یه گوشه چشم هم نثارت نمی‌کنه... مطمئن باش اونم همچین به تو بی حس نیست فقط کافیه یکم سر کیسه رو شل کنی...

لحن و ادبیات مه‌ل‌قا درسته در حلق حریر!

حریر به خوش خیالی‌اش پوزخندی زد : اون به من حسی نداره...

مه‌ل‌قا حرف حریر را تکذیب کرد : آدمی که نخوادت راه به راه بغلت نمی‌کنه و سر و صورتت رو نمی‌بوسه... حتما یه نیمچه احساسی این وسط هست...

لعنت به همان بغل گرفتن‌ها و بوسیدن‌ها که قلب حریر را بد درگیر خود کرده بود و البته که جذابیت‌های ظاهری‌اش هم کم بی‌تاثیر نبود . مو فرفری گفتن‌هایش، نیم‌وجبی گفتن‌هایش ، عروسک گفتن‌هایش همه و همه یک جورایی درگیرش کرده بود و نمی‌دانست احساسش را به رستاک چه بنامد !؟

شاید همان وابستگی...

*

دست در جیب و با پاهایی که به عرض شانہ از ہم باز کرده وسط سالن ایستاده بود و نگاه برزخی و تیره‌اش را به حریری دوخته بود که پشت مه‌لقا سنگر گرفته بود... به خاطر همان نیم‌وجبی از پروازش عقب مانده بود و شیراز رفتنش به کل کنسل شده بود.

_کدوم گوری بودی؟

ولوم صدایش با اینکه پایین بود اما خشم و حرصی که در آن موج می‌زد مخاطبش را بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

قبل از آنکه حریر چیزی بگوید مه‌لقا خم شد و کیسه‌های خرید را همان جا پایین پای حریر گذاشت و بعد از مکث کوتاهی گفت: من یه چند روزی رو میرم خونه‌ی یکی از دوستای قدیمیم... مراقب خودت و تو راهیت باش عزیزم...

گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

حریر از تنها ماندن با رستاک هراس داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست مه‌لقا برود. ملتمس نگاهش کرد: نرو...

مه‌لقا لبخندی به رویش زد و همانطور که او را به آغوش می‌کشید آرام و خفه لب زد: حرفام رو یادت نره دختر خوب... تا تو یه حرکتی بزنی منم بر می‌گردم...

حریر پلک روی هم فشرد و با بغضی که باز هم سر و کله‌اش پیدا شده بود گفت: حقم رو از همه می‌گیرم...

می‌خواست کودتا کند!

مه‌لقا خوبه‌ای زیر لب گفت و عقب کشید.

حریر سرخ

با مهر و دلتنگی قد و بالای رستاک را از نظر گذارند و با ملایمت گفت : به جای اینکه هی تن و بدنش رو بلرزونی یکم به خواسته‌هاش بها بده پسر... رستاک لبی کج کرد و چیزی نگفت.

مه‌لقا سری به تأسف تکان داد و با گفتن خداحافظی‌ای زیر لب آن دو را تنها گذاشت

حریر مانده و مسلخ‌گاهش!

دلش می‌خواست به سمت اتاقش پاتند کند و از زیر نگاه سنگین و شماتت بار رستاک خلاص شود اما راهش این نبود.

باید ماندن را یاد می‌گرفت!

رستاک با چند گام بلند فاصله‌ی میانشان را برداشت . چانه‌ی کوچکش را میان انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت و سرش را بلند کرد.

با ریز بینی صورت زیبایش را از نظر گذراند و بعد از مکث کوتاهی هشدار گونه گفت : یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم پات رو از این در بیرون بذاری...

حریر تمام سعیش را می‌کرد تا خود را بیخیال نشان دهد . شانه بالا انداخت : منم یادم نمیاد اجازه گرفته باشم...

لحن بی‌پروایش برای رستاک تازگی داشت.

_ نکنه دلت هوس کرده اون کبودیای خوشگلت رو پر رنگ کنم ؟ هوم ؟

حریر آشفته و با خصومت لب زد : به خدا قسم بد تلافی میکنم رستاک...

نیم‌وجبی تهدید می‌کرد!

چانه‌ی حریر را رها کرد و همانطور که با خونسردی دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد گفت : رفته بودی پیش ارژنگ ؟ اینطور که پیداست خوب شیرت کرده که زبون نداشتت کار افتاده... خوشم اومد !

حریر سرخ

حریر تخت سینه‌ی رستاک زد تا او را عقب براند و خود را از زیر دستش خلاص کند اما بی‌نتیجه بود. مثل فیل و فنجان بودند در مقابل هم!

رستاک مانتوی حریر را در آورد و کناری پرت کرد.

سراغ شلوار جین تنگش که رفت انگشتان حریر دور مچش حلقه شد: لعنت بهت...بذار حرف بزنم...

رستاک لبخند فاتحانه‌ای زد و عقب کشید.

نیم‌نگاهی به مچ دستش که اسیر انگشتان کشیده و ظریف دخترک بود انداخت: می‌شنوم!

بعد از مکث کوتاهی مچ رستاک را رها کرد. دستش را بند شال لیمویی رنگش کرد و از سرش برداشت. خبری از آن موهای بلند و مشکی‌رنگ نبود!

رنگ کاراملی موهایش او را از این رو به آن رو کرده بود.

آمان از چتری‌هایی که با ضرب و زور زیر شال پنهان کرده بود و حال، عجیب در پیش چشمان رستاک خودی نشان می‌دادند و دلبری می‌کردند.

بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد و چشم از سرامیک‌های براق بردارد گفت: من پیش ارژنگ نرفته بودم که شیرم کنه دهن به دهنم بذارم...قرارم نیست برم...چون زندگی من اینجاست...

اشاره‌ای به کیسه‌های خریدش کرد و ادامه داد: فقط رفته بودم لباس بخرم و یه دستی به سر و روم بکشم...همین!

رستاک با شور و لذت نگاهش کرد...

_آفتاب از کدوم طرف در اومده که جنابعالی به این نتیجه رسیدی زندگیت اینجاس؟

حریر با قلبی که خودش را به در و دیوار می‌کوبید پیش تر رفت... آنقدری که تنش به تن رستاک چسبید.

حریر سرخ

طولی نکشید که بازوان عضلانی مرد پیچک وار به دور کمرش پیچیده شد و شقیقه‌اش با لب‌های مرد مهر شد... حریر که انگار به مرادش رسیده بود لبخند محوی زد. پلک بست و سرش را به سینه‌ی فراخش چسباند...

_وقتی بچه‌ی تو توی شکمه و قلب و اموندم واسه تو بنای ناسازگاری گذاشته جایی نمی‌تونم برم...

جوابش زیادی کوبنده و دهن پر کن بود...مرد را به خوبی کیش و مات کرد! قبلاً یک جور دیگر از احساسش برای این مرد گفته بود و امشب، دم از دوست داشتن می‌زد.

انگار خودش هم گیج بود...انگار خودش هم با قلبش سرِ جنگ داشت...چطور قلب و امانده‌اش برای اویِ ظالم، به جنب و جوش می‌افتاد!؟

با عجز و درماندگی نالید: احمقم نه؟

سوال دخترک را بی‌جواب گذاشت.

دمی عمیق از موهایش گرفت و جسم کوچکش را به خود فشرد...تنش داغ و وسوسه انگیز بود و اگر وقتش بود او را به تخت خود می‌کشاند و دلی از عزا در می‌آورد.

آخر لایلا و آن دخترهای عملی کجا و خواهر حنیف کجا!؟

_الآن حسابی کیفیت کوکه نه؟

البته که کیفش کوک بود. کم چیزی نبود که...خواهر حنیف عاشقش شده بود!

_الآن که ازم آتو داری بیشتر عذابم می‌دی نه؟

هوم...راستش را بگوید هنوز به این فکر نکرده...هر چند که تازگی‌ها زیادی به حریر آوانس می‌داد و رحم و مروتش را شامل حالش می‌کرد اگر نه همان وقتی که خانه‌ی سیاوش پیدایش کرد به خاطر غلط اضافه‌اش دست و پایش را می‌شکاند تا دیگر هوس فرار به سرش نزنند.

حریر سرخ

دست داغش را زیر بلوز حریر راند و نوازش گونه بر روی ستون فقراتش بالا و پایین کرد .

نفس‌های تند شده‌ی دخترک لبخند کجی بر روی لبش نشاناند... موفر فری جانش ، زیادی پاستوریزه بود!

بوسه‌ی خیزی بر روی سبک گلویش نشاناند و بی‌آنکه حرف‌های قبلی‌اش را به رویش بیاورد با سرگرمی گفت : این همه خوشگل کردی که اختیار از کف بدم ؟ با خودت نگفتی ممکنه ببرمت تو تخت و تا صبح صدای جیغ و ناله‌هات رو در آرم ؟ بد تنت می‌خاره مو فرفری!

حریر سرش را کمی عقب خم کرد تا چشم در چشم رستاک شود . لبخند دندان نمایی زد که چال گونه‌اش خودی نشان داد : واسه تو خوشگل نکنم واسه کی بکنم ؟
عجب ها!

انگار تخم کفتر خورده که زبانش عین فرفرک می‌چرخد و حرف های زیادی قشنگ می‌زند!

رستاک فحش رکیکی به او بی پدر نسبت داد که هوس شیطننت کرده...
صدای زنگ گوشی‌اش او را از بند دخترک رها کرد .

دست آزادش را در جیب شلوار ذغالی رنگش فرو برد و گوشی‌اش را بیرون کشید . با دیدن نام پاشا تاک ابرویی بالا انداخت . حتماً خبری بود که عموی بی‌معرفتش منت گذاشته و با او تماس گرفته است.

ارتباط را برقرار کرد و منتظر ماند تا حرفش را بزند.

صدای محزون و گرفته‌ی پاشا در گوشش پیچید : خونه ای رفیق ؟ پیام با هم حرف بزنیم ؟

حریر سرخ

همین چند وقت پیش بود که با توپی پر به شرکتش آمد و با حرف‌های بی سر و تهش
هیكلش را قهوه‌ای کرد انگار یادش رفته مردك!

در سكوت منتظر ماند در دش را بگوید.

حریر در آغوشش تكانی خورد و پچ زد : گرسنه...

دستش را از دور كمر حریر برداشت و برای آنكه دگش كند اشاره ای به جعبه‌های
پیتزای روی میز كرد.

موفر فری‌جانش ، لبخند ملیحی به رویش زد و روی پنجه‌هایش بلند شد و در كمال
ناباوری گونه‌اش را بوسید . لب‌های نرم و داغ دخترك نفس را در سینه‌اش حبس
كرد . اولین‌ها همیشه شیرین اند... اولین بوسه از سمت خواهر حنیف!

حریر چشمکی به اوی مات مانده زد و خم شد کیسه‌های خرید را برداشت و مسیر
اتاقش را در پیش گرفت.

_ خرابم رستاك... دارم می‌تركم لاكردار!

صدای پاشا او را از خلسه‌ی آن بوسه‌ی لعنتی در آورد.

چنگی میان موهای لختش زد و آن‌ها را به عقب راند : گمشو بیا ببینم چه مرگته
مردتیكه دو زاری!

پاشا خنده‌ی بی‌جانی كرد : نوكرتم داداش... خدمت میرسم...

*

پاشا سیگار پشت سیگار دود می‌كرد و جام پشت جام بالا می‌كشید و عز و جز
می‌كرد.

_ خوشگلش بخوره تو سرش پدر سگ ! بد رگب خوردم ازش...

دست روی سینه قلاب كرد و با چشمانی تنگ شده پرسید : چطور ؟

محزون و دلگیر كلمات را ردیف كرد:

اینطور که فهمیدم ستایش خاطر خواه یکی از هم دانشگاہیاش بوده اما سیاوش راضی نبوده و مدام جلو پاشون سنگ می‌نداخته تا اینکه سیاوش بهش میگه اگه بتونه ما رو از میدون به در کنه و در شرکت رو واسه همیشه تخته کنه رضایت میده با اون پسره‌ی دیلاق ازدواج کنه... ستایشم به هوای وعده و عیدای سیاوش میره تو نخ من... از سیاوش لاشی‌تر خواهر خرابش بود... پریشب با حاج بابا رفتیم خاستگاریش... اینم که دیده بود هوا پسه و یه جورایی چشمش از سیاوش ترسیده بود که بخواد واسه منافعش موافقتش رو با ازدواجمون اعلام کنه خورشید در نیومده با اون دوست پسر جاکشش فرار می‌کنه... ظهرش هم با خط ناشناس یه تومار پیام فرستاده بود و از همه‌ی گوه خوریاش گفته بود و با یه عذر خواهی تهش رو هم آورده بود...

رستاک با بی‌خیالی نگاهش کرد .

اگر جایش بود یک به چیم می‌گفت!

حقش بود ... آن روزها که می‌گفت خواهر سیاوش به دردت نمی‌خورد حرف در گوشش نمی‌رفت حال ، هر چه بکشد حقش است.

دستی به چشمان سرخ و پر شده‌اش کشید و با بغض مردانه‌ای که جگر می‌سوزاند لب زد : جدای همه‌ی اینا، هنوزم خیلی دوستش دارم...

رستاک با تأسف نگاهش کرد.

با حرص و غیظ غرید : تو آدم نمیشی پسر ؟ طرف ریده بهت می‌فهمی ؟ الان داره با دوست پسرش به ریشت می‌خنده اون وقت تو واسش عزا گرفتی ؟ بکش بیرون ازش بابا...

پاشا که انگار این حرف ها در گوشش نمی‌رفت دست روی صورتش گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت تا از آن همه غمی که بر روی دلش نشسته سبک شود.

مگر به همان راحتی بود که آن همه خاطره را دفن کند و دوباره بگوید روز از نو روزی از نو؟!!

حریر سرخ

وقتی همه‌ی سلول‌هایش دخترکِ کوتاه قد و شیرین‌زبانی به نام ستایش را فریاد می‌زد مگر فراموش کردنش به همان راحتی بود؟!!

رستاک لب روی هم فشرد تا چیزی نگوید و به حالِ خرابش بیش از این دامن نزند

زمان ، خیلی چیزها را عوض می‌کرد.

دل شکسته‌ی پاشا زمان می‌خواست برای ترمیم!

امروز نه... آخر فردایی می‌رسد که او هم از آن عشقِ سراب گونه دست بر خواهد داشت و برای کسی سینه چاک خواهد داد که لایقش باشد .

*

آب دهانش را پر صدا قورت داد و دستی روی شکمش کشید . ویار آلوچه و لواشک کرده بود و بدجوری در خماری مانده بود . مدام این پا و آن پا می‌کرد تا دست به دامن رستاک شود یا نه؟!!

هر چه می‌کرد فکرش را از سر بیرون کند و بخوابد ممکن نبود . بی‌طاقت غلتی روی تخت زد و خیره به صورت غرق در خوابش نامش را صدا زد.
خوابش سنگین نبود...

رستاک خماری و خواب آلود نگاهش کرد : جان عروسک ؟ چرا نمی‌خوابی ؟
_نمی‌تونم...

ابروانش بهم نزدیک شد : اون وقت چرا ؟

مگاران قیافه‌اش را مظلوم کرد و ناز در صدایش ریخت تا به خواسته‌اش برسد :
میشه بریم لواشک بخریم ؟ فکرش داره دیوونم می‌کنه...

رستاک به قربان آن قیافه‌ی مظلوم نَمایش ، که قصد خر کردن دارد!

حریر سرخ

برای آنکه روی دخترک را زیاد نکند با حرص گفت : ساعت رو نگاه کردی مو
فرفری ؟ من و ایستگاه کردی الان ؟ کلاً خوشت میاد دهن من رو سرویس کنی نه ؟
دست‌هایش را از هم باز کرد و اشاره‌ای به آغوشش زد و هشدارگونه غرید : بیا
ببینم... عین بچه آدم بگیر بخواب تا اون روم بالا نیومده...
همان لحن جدی و ناملایمش کافی بود تا دخترک بیش از آن ادامه ندهد و گور خود
را با دست‌های خود نکند.

حریر کمی خود را به سمتش کشید و در آغوشش فرو رفت .
جایش گرم و نرم و لذت بخش بود اما فکر آن لواشک‌های لعنتی نمی‌گذاشت تا آرام
بگیرد.

انگشتان مرد که میان موهایش فرو رفت و با ملایمت و نوازشگرانه بر رویشان بالا
و پایین شد به او این جرئت را داد کمی پافشاری کند تا به مرادش برسد.
کمی سرش را عقب برد تا به صورت رستاک دید داشته باشد.

نُخس و طلبکارگونه گفت : مثلاً حاملم ها... من همین الان لواشک می‌خوام...

سر حریر را به سینه‌اش چسباند و با صدایی خفه و خندان لب زد : بخواب!
عاصی و شاکی خواست از آغوشش عقب بکشد که رستاک با لحنی خبیث و بدجنس
نزدیک گوشش پچ زد : این کارات عاقبت نداره‌ها مو فرفری!
حریر با گیجی پرسید : کدوم کارا؟

رستاک نگاه سنگینی روانه‌اش کرد . حریر معذب در آغوشش مچاله شد و منتظر
نگاهش کرد.

تاپ زرشکی رنگش آنقدر تنگ و باز بود که اگر نمی‌پوشید سنگین تر بود . از
شلوارک جینش هم چیزی نگوید بهتر است... باسن خوش فرم و ران‌های تو پرش هر
چه افکار منشوری بود را در سر رستاک می ریخت .

حریر سرخ

با تفریح و سرگرمی گفت : آگه جای تو بودم جلوی یه گرگ گرسنه و وحشی اینجوری عرض اندام نمی‌کردم و زبون نمی‌ریختم چون امکان داره هر آن یه لقمه‌ی چپت کنه...

حریر لب‌گزید و خجول پرسید : برم عوضشون کنم؟

رستاک نچی زیر لب گفت و نرم زیر چانه‌اش را بوسید : بخواب مو فرفری تا کار دست خودت ندادی ...

حریر که از بوسه و لحن ملایم مرد حسابی خر کیف شده بود ناز ریخت در صدایش و به بازی‌اش ادامه داد : پس لواشک چی؟

رستاک کلافه پوفی کشید . آخر از ادا اطوارهای جدید دخترک سر به بیابان می‌گذاشت.

_میخرم برات...

لبخند دندان‌نمایی زد : الان؟

همانطور که نیم خیز می‌شد تا از جا بلند شود نگاه حرصی‌ای روانه‌ی دخترک کرد : آره الان...

با رضایت لبخندی زد . کم کم به فتوهای مه‌لقا ایمان می‌آورد.

به قول او ناز کن تا نازکش داشته باشی!

ارژنگ نگاهش را از برج مقابلش گرفت و رو به سارایی که رنگ به رو نداشت و مدام با گوشه‌ی روسری‌اش ور می‌رفت گفت : اینجا شرکته...

_خب پس چرا معطلی بریم دیگه...

حرفش را زد و جلوتر از ارژنگ راه افتاد.

حریر سرخ

ارژنگ با چند گام بلند خودش را به او رساند : سارا صبر می‌کردی تا خودم یه غلطی می‌کردم... الان می‌خواهی چی بهش بگی ؟ فکر کردی بعد از شنیدن حرفات چیزی عوض میشه و دو دستی دخترت رو تقدیمت می‌کنه ؟

سارا دستی در هوا تکان داد : سعی نکن پیشمونم کنی ارژنگ... بخواد واسم الدرمد بلدرم کنه با قانون طرفه...

سوار آسانسور شدند و ارژنگ ناگزیر طبقه‌ی مورد نظر را فشرده.

_ کدوم قانون سارا ؟ حریر زنشه و ازش حاملس این رو می‌فهمی ؟

سارا پوزخند تلخی زد : کدوم زن ؟ کدوم بچه ؟ مگه نشنیدی حنیف چی گفت ؟ همه چی زوری بوده ارژنگ... مطمئن باش باطل کردن یه صیغه نامه کار سختی نیست... مرغش یک پا داشت!

ارژنگ دست به کمر زد جوروی که گوشه‌ی کتتش بالا رفت : سارا نباید بی‌گدار به آب بزنی... طرف کله گندس و حرفش همه جا برو داره بخوای سنگ جلو پاش بندازی عمراً که بذاره رنگ دخترت رو ببینی...

سارا عاصی توپید : بسه ارژنگ من امروز تکلیف همه چی رو مشخص میکنم... ارژنگ سری به تأسف تکان داد.

سارای خوش خیالش فکر کرده به همین راحتی هاست در افتادن با رستاک موحد! دیگر هیچ نگفت و نظاره‌گر شد تا ببیند سارا چه گلی به سرشان می‌زند . صدای پاشنه‌های کفش سارا باعث شد منشی نگاه از مانیتور مقابلهش بگیرد.

_ خیلی خوش اومدید... امرتون ؟

سارا نگاه ناخوشایندی روانه‌اش کرد : می‌خوام رئیس‌ت رو ببینم...

تأکید کرد : همین الان!

زن لبخندی تصنعی زد : الآن تایم استراحتشونه کسی رو به حضور نمی‌پذیرند...

تایم استراحت بخورد در سرش!

سارا "برو بابایی" گفت و به سمت در قهوه‌ای رنگ گام برداشت . بدون اینکه به صدا زدن‌های منشی گوش دهد دستگیره‌ی در را با ضرب پایین کشید و بدون ملاحظه داخل شد.

چشم در کاسه چرخاند و خیره‌ی مردی شد که با غرور بر روی صندلی ریاستش نشسته و اخم و تخم کرده نگاهش می‌کند : چه خبره خانوم مگه سر آوردی ؟
ارژنگ تکانی به خود داد و منشی را از جلوی در کنار زد : برو به کارت برس عمویی!

حضور ارژنگ کافی بود تا شصت‌ش خبر دار شود و کم و بیش بفهمد اوضاع از چه قرار است.

رستاک بی‌آنکه از جایش بلند شود رو به منشی که با شرمندگی و هراس نگاهش می‌کرد گفت : برو... دَرَم ببند!

او ماند و زنی که با خصومت نگاهش می‌کرد و ارژنگی که از قیافه‌ی خنثی‌اش معلوم نبود چه در سر دارد.

با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت : معرفی نمی‌کنید ؟

سارا به سختی زبانش را غلاف کرده بود تا مبادا لیچارد بارش کند.

_سارام...مادرِ حریر!

شنیدن نسبتش با عروسک موفر فری‌اش باعث شد تاک ابرویی بالا بیندازد و عجبی زیر لب بگوید.

مادرِ سانتالِ منتالِ عروسک‌جانش را کجای دلش می‌گذاشت !؟

_صیحیح ! بفرمایید بشینید...

حریر سرخ

ارژنگ جلوتر از سارا پیش رفت و بر روی یکی از مبل‌های راحتی لُش کرد .
گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و به ظاهر خودش را مشغول کرد.

گرفتنِ حالِ رستاک موحد برایش کاری نداشت اما تا زمانی که حریر اسیر دستانش
بود نمی‌توانست کاری کند چرا که می‌دانست دودش فقط و فقط در چشم حریر می‌رود
و بس!

سارا پیش رفت و مقابل میز رستاک ایستاد .

کلمات را کمی بالا و پایین کرد و در آخر بی آنکه حاشیه برود سراغ اصل مطلب
رفت : اومدم دنبال دخترم...می‌خوام هر چی تا الان بینتون بوده تموم بشه...
گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت.

چه غلط‌ها!

محکم و جدی گفت : اینکه تا الان کجا بودید به کنار...باید بگم که قرار نیست چیزی
تموم بشه...پسر شما شکر اضافی خورد با دادن خواهرش هم بهاش رو داد...منم
حاضر نیستم از حقم بگذرم خانوم!

سارا پلک روی هم فشرد و در دل بر حنیف و جد و آبادش لعنت فرستاد.

بعد از لختی سکوت میانشان کف دستش را روی میز گذاشت و قامتش را کمی خم
کرد تا رخ به رخ رستاک شود : می‌تونم خیلی راحت ازت شکایت کنم پسر جون...آخه
تو هم که کم واسه دخترم نداشتی اینطور نیست ؟ از دزدیدنش گرفته تا شکستن
دنده‌هاش و دست درازی بهش تا با جبر بردنش به محضر و قلاده‌ی بردگی گردنش
انداختن!

آنطور که معلوم بود موفرفری جانش کم نداشت و هر چه بوده و نبوده کف دست
ارژنگ گذاشته ...حال ، سارا با زیرکی از همان گفته‌ها برای کوباندنش استفاده
می‌کرد.

حریر سرخ

تهدید سارا را به چپش گرفت و با خونسردی گفت : امیدوارم شکایتتون به نتیجه برسه...

سارا دیگر رنگش به کبودی می‌زد و چیزی نمانده بود از حرص و خشم منفجر شود و شرکت را بر سر کارکنانش آوار کند.

ارژنگ که تا آن لحظه نقش مجسمه را بازی می‌کرد بی‌مقدمه خطاب به رستاک گفت :
حنیف برادر حریر نیست!

گلامش قاطع و کوبنده بود و هیچ اثری از شوخی در آن پیدا نبود.

هضم حرفش برای رستاک که از همه جا بی‌خبر بود سخت بود.

انگار که برایش خنده دارترین جوک سال را گفته باشند لب‌هایش کش آمد و در نهایت ، صدای خنده‌اش سکوت بینشان را شکست.

_قشنگ بود !

سارا جسم سنگین شده‌اش را روی مبل رها کرد و نگاه خسته‌اش را به رستاک دوخت.

شاید بهتر بود گذشته را شخم می‌زد : یه سال از ازدواج من و مراد می‌گذشت که خیر شهادت برادرش رو آوردن ... اسمش محمد پور سعادت بود... یه سرگرد کارکشته که زنش رو به خاطر سرطان از دست داده بود و یه پسر دو ساله به اسم حنیف ازش داشت... بعد از شهادت محمد ، مراد اونقدر زیر پام نشست که بالاخره رضایت دادم سر پرستی حنیف رو بگیریم... چند سال بعد از اون اتفاق حریر رو از مراد حمله شدم تا اینکه...

ارژنگ میان کلامش پرید و آرام و ملایم پچ زد : بسه سارا!!

نخواست که سارا بیش از آن ادامه بدهد و هر چه هست و نیست را روی دایره بریزد . رسوایی‌ای که سارا به بار آورد به اندازه‌ی کافی غرورش را خدشه دار کرده بود .

رستاک ناباور و متفکر بود .

حرف‌های زن را کجای دلش می‌گذاشت !؟

سارا قلوه سنگی که در گلویش بالا و پایین می‌شد را به سختی قورت داد و ناله سر داد : بد کردی مرد... در حق دخترم بد کردی...خدا ازت نگذره...

آشفته و پریشان بود و قلبش انگار در دهانش می‌زد . از درون در حال فرو پاشی بود و مدام تصویر چهره‌ی گریان و غم زده‌ی موفر فری‌اش در پیش چشمانش می‌رقصید .

به سختی از میان فک سخت شده‌اش غرید : باید این خز عبلات رو باور کنم ؟ گورتون رو از اینجا گم می‌کنید یا پرتتون کنم بیرون ؟
ارژنگ پوزخندی نثارش کرد.

از جا بلند شد و به سمت سارا رفت . کیفش را چنگ زد و پوشه‌ی کوچک آبی رنگ را از آن بیرون کشید.

مقابل چشمان رستاک آن را تکان داد : جواب آزمایش دی ان ای و اصل شناسنامه‌ی حنیف به ازای یه سری مدارک دیگه این توه...

پرتش کرد روی میز و ادامه داد : از اینجا به بعد تویی و وجدانت... بد شکارم ازت نذار پرم به پرت بخوره...من خیلی منتظر نمی‌مونم جناب موحد...صبرم کمه نذار لبریز بشه...امیدوارم دیدار بعدیمون محضر باشه برای فسخ اون صیغه‌ی کوفتی...
احساس خلأ شدیدی می‌کرد.

او با آن همه ادعا و دبدبه کبکبه کم آورده بود.

جمله‌ی «حنیف ، برادر حریر نیست !» به تنهایی کافی بود برای کن فیکون کردن احوالش!

حریر سرخ

آنقدر گذشته را نبش قبر کرد که اصلاً نفهمید زمان چگونه گذشت . وقتی به عمارت رسید ساعت دوئه بامداد بود...دلش نمی‌خواست با موفر فری جاننش رو در رو شود...شرمنده‌اش بود!

در سالن را به آرامی بست . چشم در کاسه چرخاند و سالن مرتب و تر و تمیز را از نظر گذراند. تیک تاک ساعت پارازیت می‌انداخت و سکوت را می‌شکست. انگار حریر خواب بود که خبری از سر و صدایش نبود.

دمپایی های رو فرشی را به پا زد و از پله‌های مارپیچی که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد بالا رفت.

کراواتش را شل کرد و کتش را از تن بیرون کشید و بر روی یکی از مبل های سالن بالا انداخت.

همانطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد وارد اتاقش شد . با دیدن حریری که بر روی تختش خوابیده بود کلافه پوفی کشید . جسم نیمه عریانش به تنهایی کافی بود تا روح و روانش را بهم بریزد . آمان از این دختر که این آواخر مدام با احوال مرد بازی می‌کرد.

نگاه از او گرفت و لبه‌ی تخت نشست.

بالا و پایین شدن تخت میان پلک‌های حریر فاصله انداخت.

بوی عطر مرد را به ریه‌هایش کشید و با بغض و دلگیری پرسید : پیش لیلا بودی تا الان ؟ خوش گذشت ؟

رستاک کمی سرش را کج کرد تا راحت تر نگاهش کند . چانه‌ی لرزانش را از نظر گذراند و برای آنکه خیالش را راحت کند گفت : اونجا نبودم...

اشک از گوشه‌ی چشمش راه یافت : داری دروغ می‌گی...

لبخند محوی زد . با انگشت شصتش اشک چشمان دخترک را زدود : گریه نکن ! دلیلی نداره دروغ بگم موفر فری...

دستش را پس زد و از حالت دراز کش در آمد .
خود را پیش کشید و بر روی پاهای مرد نشست . دست دور گردنش حلقه کرد و سرش را کج کرد بر روی شانهاش گذاشت.
خوب بلد بود نفس را در سینه‌ی مرد حبس کند و جد و آبادش را جلوی چشمش بیاورد.

رستاک به سختی ری اکشن از خود نشان داد و دستش را بالا آورد و بر روی کمر حریر گذاشت.

حریر خفه لب زد : ازت دلگیرم...

حق داری عروسک جان!

هر چه که باشد حق داری!

خش دار پرسید : چرا عروسک ؟

دلش پُر بود : از اینکه هر چی دنبالت می‌دوئم و به جایی نمیرسم خسته شدم... هیچ وقت من و ندیدی... هیچ وقت من و نخواستی... من برای تو همیشه خواهر حنیف بودم و بس!

رستاک هیچ نگفت و سکوت پیشه کرد . مگر می‌شد او را نبینید ؟ !

مگر می‌شد او را نخواهد ؟!

موفرفری جانش پر از ظرافت و زیبایی بود ... معصومیتش جگر می‌سوزاند مگر می‌شد این ها را نبیند ؟!

کاش می‌شد چفت دهانش را باز کند و بگوید دلبری‌هایت امانم را بریده موفرفری جان !

دستش را دورانی بر روی کمر حریر کشید . سؤالی که ذهنش را به شدت درگیر خود کرده بود بر زبان آورد : اگه بهت این اجازه رو بدم که بری پیش ارژنگ و مادرت... میری ؟

حریر حلقه‌ی دستش را به دور گردن رستاک تنگ تر کرد . دلش دیگر رفتن نمی‌خواست... دلش گیر رستاک بود... پس می‌ماند و می‌جنگید برای آباد کردن زندگی‌اش!

_نمیرم... سارا مادر نبود... مادری نکرد و اسه بچه‌هاش... نه اینکه دوستش نداشته باشم ها... نه... همیشه دل دل زدم و اسه دیدنش... ولی نمی‌تونم زنی رو ببخشم که پا گذاشت رو شوهر و بچه‌هاش و دست تو دست مردی شد که عشق قدیمیش بوده...

سارا که دیگر دستش به هیچ جا بند نبود و تقریباً بعد از گذشت دوازده روز موفق به دیدن دخترش نشده بود به عمارت حاج موحد پا گذاشت و شکایت نوه‌اش را نزدش برد.

حاج بابا زیر لب زکر می‌گفت اما گوشش با سارا بود.

موهایش را زیر شال راند و با درماندگی گفت : نمی‌ذاره دخترم رو ببینم حاجی... حق دخترم از زندگی یه شناسنامه سفید و یه شِگم بالا اومدس؟ این رسمشه ؟

حاج بابا لعنتی بر شیطان فرستاد...

_توکل به خدا... اینم میگذره دخترم...

سارا بی‌طاقت کلمات را روان کرد : کی حاجی ؟ دستمون به هیچ جا بند نیست... از لحاظ قانونی حرفمون به هیچ جا نمی‌رسه... حاجی نذار کار به خون و خونریزی برسه... ارژنگ کله خرابه... همین امروز فرداس آدماش رو اجیر کنه بفرسته سر وقت نوه‌تون... حاجی من فقط دخترم رو می‌خوام... به وَاَلله خواسته‌ی زیادی نیست...

پاشا تکیه‌اش را از کانتر گرفت و با تمسخر گفت : یواش‌تر، پیاده شین با هم بریم... مگه شهر هرته برادرتون آدم بفرسته سر وقت رستاک ؟ اون وقت لابد ما هم وایمیستیم به شیرین کاریاتون نگاه می‌کنیم... جمع کنید این کس‌شعرا رو بابا...

حاج بابا هشدار گونه نامش را صدا زد تا دهانش را ببندد.

پاشا دستی در هوا تکان داد : مگه دروغ میگم حاجی ؟ اینطور که معلومه خیلی خودشون رو دست بالا گرفتن...یکی نیست بگه اگه کاری از دستت ساخته بود الان اینجا چه غلطی می‌کنی...

دهانش چفت و بست نداشت که...می‌شست و پهن می‌کرد و البته که حرف حق را هم می‌زد!

سارا اهمیتی به پاشا و حرف‌هایش نداد . طرف حساب او حاج بابا بود و بس!
حاج بابا استغفرالهی زیر لب گفت...

_برو بیرون پاشا...من و بیش از این شرمنده نکن!

پاشا شانه بالا انداخت و مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

حاج بابا نفس راحتی کشید و خطاب به پریوش که در سکوت نگاهشان می‌کرد گفت :
دخترم اون گوشه من رو بیار یه زنگ بزنم به این پسره ببینم داره چیکار می‌کنه ...
_چشم حاج بابا...

حاج بابا با رستاک تماس گرفت و دست و پا شکسته جریان را تعریف کرد و از او خواست تا همراه حریر به خانه‌اش بیاید .

_به نظرتون میاد ؟

از آنجا که رابطه‌اش با نوه‌اش زیادی گل و بلبل بود امیدی نداشت اما با این حال
لبخند مهربانی به روی سارا زد : من همه‌ی تلاشم رو کردم دخترم...
سارا تشکری زیر لب کرد.

*

حریر با حالی خراب از ماشین پیاده شد.

به سختی دست یخ زده‌اش را بالا آورد و شالش را که چیزی نمانده بود از سرش بیفتد جلو کشید.

ناباور و مضطرب پرسید: سارا اینجا است؟

رستاک سری تکان داد. به نرمی بازویش را گرفت و هم گام با خود کرد. حاج بابا به استقبالشان آمد.

لبخند پر مهری زد. به گرمی جواب سلامشان را داد و احوالشان را پرسید. حریر که انگار در دنیایی دیگر بود.

چشم‌هایش فقط میخ سارا ایش بود.

انگار جز او کسی را نمی‌دید.

چشمانش می‌سوخت... گلویش هم...

باز هم سر و کله‌ی اشک‌های مزاحمش پیدا شد و تصویر سارا را در پیش چشمانش تار کرد.

وقت گله و شکایت نبود... او فقط می‌خواست دلتنگی‌ها و عقده‌هایی که سال‌ها روی دلش سنگینی می‌کرد را خالی کند.

تکانی به پاهایش داد و پیش رفت. تعلل نکرد و خودش را میان آغوشی که سارا برایش باز کرده بود انداخت.

سارا سر و صورتش را می‌بوسید و قربان صدقه اش می‌رفت...

پریوش با سینی چای آمد.

مقابل حاج بابا خم شد و چای تعارف کرد. پیرمرد همانطور که استکان کمر باریک را بر می‌داشت گفت: پری زنگ بزن به لیلا بگو بیاد اینجا...

چشمان بی‌فروغ و غم‌زده‌اش را به حاج بابا دوخت : بهتره نیاد حاجی...

او و حاج بابا به خوبی از عشق و علاقه‌ی لیلا نسبت به رستاک با خبر بودند . دلش نمی‌خواست دخترش از مردی عشق را طلب کند که زن دارد.

دلش نمی‌خواست لیلا در جمعشان باشد و بیش از پیش غرورش را فرش زیر پای رستاک کند.

حاج بابا بهایی به حرف‌پریش نداد و باز هم حرفش را تکرار کرد : بگو بیاد پری... زن آهی کشید و ناگزیر چشمی زیر لب راند.

حاج بابا می‌خواست لیلا با چشم‌هایش ببیند ... ببیند که جایی در زندگی رستاک برایش نیست . باید از عشق سراب گونه‌اش دست می‌کشید.

آن از پاشای زلیل مُرده و آن هم از لیلا که عاشق شدنشان مثل آدمیزاد نبود.

حاج بابا جرعه‌ای از چایش نوشید و بعد از مکث کوتاهی رستاک را مخاطب قرار داد : الان تکلیف چیه پسرم ؟

رستاک نگاه خیره و مستقیمش را به عروسکش دوخته بود که در آغوش سارا آرام گرفته بود و ریز ریز برایش حرف می‌زد .

بی آنکه نگاهش را بگیرد گفت : تکلیف چی حاجی ؟

سارا پیش دستی کرد و به جای حاج بابا نُطق کرد : تکلیف دخترم رو مشخص کن...از این بلا تکلیفی درش بیار...

چشم تنگ کرد و حالتی متفکر به خود گرفت : سرکار خانوم می‌فرمایند چیکار کنم ؟

_ صیغه رو فسخ کن!

رنگ از رُخ عروسک‌جانش پرید.

بازوی سارا را فشرد و عاصی شده نامش را صدا زد.

حریر سرخ

رستاک خونسردی اش را حفظ کرد . اشاره ای به حریر زد : اونم این رو می خواد سارا خانوم ؟

حریر با چشمانی پُر شده به رستاک نگاه کرد . دلش می خواست یک «نه» بلند بالا بگوید.

_ فکر نمی‌کنم این زندگی نکبتی که بر اش ساختی ارزش موندن داشته باشه...

حریر پلک روی هم فشرد و با صدای ضعیفی گفت : من دوستش دارم سارا...
و این یعنی دیگر هیچ نگو!

رستاک لبخند مغروری زد و در دل قربان صدقه‌ی موفرفری جانش رفت.

سارا گیج و مبهوت بود و نمی‌دانست دیگر چه بگوید .

صدای آیفون بلند شد...

_ در رو باز کن پری...

سارا دستش را قاب صورت حریر کرد و با بغض و درماندگی نالید : با من نمیای مادر ؟ می‌خوای پیش آدمی بمونی که توی تموم این چند ماه نذاشته آب خوش از گلوت پایین بره ؟ با خودت نگفتی ممکنه هر آن به آمون خدا ولت کنه ؟ اونقدری برات ارزش قائل نشد که عقدت کنه به نظرت همچین آدمی ارزشش رو داره ؟

بس کن زن!

درد نشو روی دردهایش!

حریر جوابی نداشت که بدهد . دست‌های مه‌لقا را از روی صورتش پس زد و از جا بلند شد . حس خلأ و تهی بودن در جانش موریانه زده بود!

به سمت در گام برداشت تا از آن مهلکه بگریزد...

_ عقدش می‌کنم!

لیلای تازه از راه رسیده با شنیدن حرفِ رستاک همان جا کنار در سقوط کرد.

حریر سرخ

حاج بابا ، سارا و پریوش هم که کم از لیلا نداشتند . شوکه و ناباور به رستاک چشم دوخته بودند...

*

رژ قرمز رنگ را روی لب‌هایش کشید و چتری هایش را مرتب کرد.
رستاک نگاهی شیفته به سر تا پایش انداخت و با تفریح گفت : امشب بهت رحم نمی‌کنم موفر فری!

سرخ و سفید شدن حریر لب‌هایش را به خنده باز کرد.
حریر بدجنسی زیر لب گفت و در آغوشش خزید.
دستان داغ و نواز شگر رستاک ماهرانه روی تنش در رفت و آمد بود و بوسه هایش نفس را در سینه‌اش حبس می‌کرد.
دستش را بلند کرد و بر روی گونه‌ی مرد گذاشت . انگشت شصتش را به نرمی بر روی تهریش کشید.

_یه چیزی بگم رئیس؟

رستاک سرش را کمی کج کرد تا لب‌هایش کف دست دخترک را لمس کند.
_منتظرم موفر فری...

_واسه اینکه دهن سارا رو ببندی می‌خوای عقده کنی نه؟

رستاک همانطور که بندهای لباس خواب را باز می‌کرد جوابش را داد : وقتی من و درگیر خودت کردی دیگه حق نداری حرف رفتن بیاری...عقدت می‌کنم اما نه برای بستن دهن سارا بلکه واسه دل خودم...چون نمی‌تونم ازت بگذرم!